

شماره ۳۶۹۰
چهارشنبه ۲۸ بهمن ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

گزارشی از نسل جدید کودکانی که بیمار نخواهند شد

مشت‌های ناتوان یک بوکسور در خانه استیجاری

۱۰ واژه که انرژی منفی می‌دهد

هدیه‌ای که در ناامیدی خدا داد

فرار از وحشت

گفت‌وگوی اختصاصی با رهبر ایرانی ارکستر فیلارمونیک پاریس شرقی

کاری کردم فرانسوی‌ها فارسی بخوانند

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۹۰ - چهارشنبه ۲۸ بهمن ۱۳۹۴
۸ جمادی الاول ۱۴۳۷ ۱۷ فوریه ۲۰۱۶

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مشکل تأمین مالی در اقتصاد ایران

یکی از مشکلات اقتصاد ایران مشکل تأمین مالی است. همانطور که می‌دانید برای هر حرکت تولیدی مثلا احداث کارگاه یا کارخانه یا تأسیس شرکت نیازمند سرمایه هستیم یعنی ابتدا باید سرمایه‌گذاری صورت بگیرد، زیرساخت‌های لازم آماده شود و سپس یک مجموعه تولیدی یا خدماتی کار خود را آغاز کند. کمتر کسی پیدا می‌شود که خودش آنقدر سرمایه داشته باشد که بخواهد بدون نیاز به سرمایه یا اعتبار دیگری کاری راه بیندازد. برای همین است که همه می گویند باید وام بگیریم تا بتوانیم کاری انجام دهیم. در مورد تأسیس یک واحد تولیدی این نیاز بیش از همیشه احساس می‌شود. چرا که تولید به سرمایه‌گذاری قابل توجهی نیازمند است. ضمن آنکه بازگشت سرمایه در آن نیازمند زمان است، یعنی شما از زمانی که اقدام به راه‌اندازی کارخانه می کنید حداقل یکی، دوسال باید فقط هزینه کنید، از طراحی گرفته تا خرید زمین، تجهیزات، ساختمان و... تا وقتی که خط تولید به‌راه می‌افتد که شما محصولتان را به بازار عرضه کنید و با فروش آن بتوانید سرمایه خود را باز گردانید. لذا در همه جای دنیا تأمین مالی شرط نخست ایجاد اشتغال به حساب می آید.

تأمین مالی یعنی موسسات، افراد یا مراکزی که بتوانند سرمایه کافی را در اختیار شما قرار دهند. در کشورهای توسعه یافته این منابع متعددند، یعنی این تنها بانک نیست که به شما سرمایه لازم را تخصیص می‌دهد، انواع موسسات مالی، بورس‌ها، صاحبان سهام و مراکز بخش خصوصی هستند که شما می‌توانید از آن طریق تأمین سرمایه کنید.

در ایران اما متأسفانه نزدیک به ۹۰ درصد از بحث تأمین مالی به بانکها برمی گردد. نظام بانکداری در ایران نیز به دلایل متعدد، تولید محور نبوده است. در کشورمان بیش از ظرفیت اقتصاد و نیز به مراتب بیش از نیاز بانک و شعبات بانکی وجود دارد. اما آنها به‌جای آنکه در خدمت اشتغال و تولید باشند یا به کمک تأمین سرمایه بخش تولید و خدمات بیایند بنگاه‌های اقتصادی بسیار گسترده‌ای شده‌اند که به فکر سودآوری خویش هستند. قاعدتاً بانک هم یک موسسه اقتصادی است و نمی تواند یک بنگاه زیانده باشد اما در سیستم بانکی ما بیشتر تجارت پول برقرار است. بانک‌ها فعالیت‌های مختلفی در زمینه‌های اقتصادی دارند که به دلیل داشتن سرمایه به جای آنکه به تولید کمک بکنند به تورم دامن زده است.

هزینه پول را به شدت بالا برده و لذا بخش تولید نمی‌تواند زیر بار هزینه کمرشکن پول یا تأمین اعتبار تاب بیاورد و بانکها به همین راحتی نقشی را که باید در ایجاد حرکت در اقتصاد بر عهده داشته باشند، فراموش کرده اند.

دولت یازدهم با وجود آنکه همه همت خویش را حداقل در اظهارنظر برای کاهش تورم و اصلاح نظام بانکی به کار برده، هنوز نتوانسته برای این سیستم معیوب فکری بکند. هزینه پول در نظام بانکی همچنان بالاست. با وجود کاهش تورم به زیر ۱۵ درصد هزینه تأمین اعتبار در این سیستم بالای ۲۲ درصد است و کاملا پیداست که تا زمانی که هزینه تأمین اعتبار نزدیک به ده درصد بالاتر از نرخ تورم باشد هیچ بنگاه تولیدی و اشتغالزایی نمی‌تواند از سیستم بانکی برای رونق و تولید مدد بگیرد و تا زمانی که مشکل تأمین مالی در کشور حل نشود نمی‌توان به رونق و تولید و حل مشکل بیکاری امید داشت.

البته دولت هم برای اصلاح نظام بانکی و حل این مشکل ساختاری در اقتصاد نگرانی‌هایی دارد از جمله اینکه کاهش نرخ بهره و سود موجب فرار سرمایه از سیستم بانکی به بازارهای غیرمولد اقتصادی و دلالی نشود اما نمی‌توان از ترس مرگ، مُرد و نباید هم... هرچقدر این جراحی سخت و دردناک باشد تا زمانی که به این روند خاتمه داده نشود امکان ندارد که دولت بتواند به وعده تک نرخی شدن نرخ تورم یا افزایش سرمایه‌گذاری در تولید تحقق بخشد.

در شرایطی که شما می‌توانید با سپرده‌گذاری در بانک حداقل ۲۰ درصد سود سالانه بدون پرداخت مالیات به دست آورید و باز در شرایطی که بهره‌وری تولید حتی به همین اندازه هم نیست کسی حاضر به سرمایه‌گذاری در امر تولید نمی‌شود. ضمناً وقتی حداقل سود سپرده بانکی ۲۰ درصد است رسیدن به نرخ تورم تک رقمی بیشتر به یک شوخی شبیه خواهد بود. کوته سخن آنکه دولت باید با هر دشواری و با هر هزینه‌ای به این جراحی مهم در اقتصاد کشور دست بزند.

با مردمان چنان رفتار کنید که اگر دور شوید آرزوی دیدار شما را داشته باشند
● حضرت علی (ع)

به مناسبت سالروز تولد حضرت زینب (س)

حضرت زینب (س) در سال ششم هجری چشم به دیده جهان گشود. بانویی که ثمره ازدواج آسمانی حضرت علی (ع) و فاطمه زهرا (س) بود. زینب، اسمی بود که به پیشنهاد رسول خدا بر روی آن حضرت گذاشتند. زینب یعنی زینتی برای پدر، و تاریخ چه زیبا نشان داد که آن حضرت بعد از گذشت سالها از شهادت پدرش امیرالمومنین (ع) همچنان زینتی بود برای پدر خود، به طوری که هر گاه آن حضرت خطبه‌ای را ایراد می‌فرمودند، همه می‌گفتند: **گویی علی (ع) است که با صلابت و رسایی خاصی خطبه می‌خواند.** زمانی می‌توان فداکاری‌ها و مهربانی‌های آن حضرت را شناخت که از دلدادگی‌های خود به برادرش شناخت حداقلی پیدا کرد. در تاریخ نقل است که هر گاه حضرت زینب به دیدار برادرش می‌رفت، امام حسین (ع) به احترام خواهر به پا می‌خاست، عبای خود را برایش پهن می‌کرد و نمی‌نشست مگر آنکه اول خواهرش حضرت زینب (س) می‌نشستند.

روزی امام حسین (ع) مشغول تلاوت قرآن بودند که حضرت زینب (س) وارد اتاق شدند. امام حسین (ع) تلاوت خود را قطع کردند و به استقبال خواهر آمدند در حالی که سراپای وجودش را خوشحالی فرا گرفته بود. همچنین حضرت زینب (س) در تثبیت قیام و نهضت حسینی نقش ویژه‌ای را ایفا کردند.

آمده است وقتی قافله اسیران آل محمد (ص) از بازار کوفه عبور می‌کرد، آن حضرت با تدبیر شایسته‌ای که داشتند وقتی متوجه شدند که اهل کوفه برای شنیدن سخنان بحق آن حضرت آمادگی دارند در ضمن خطبه غرّایی چهره اصلی سران بنی امیه و خیانت‌های آنان را برملا ساخت در این هنگام امام زین العابدین (ع) فرمودند: "عمه جان شما عالمه غیر معلمه و فهمیده غیر مفهمه" هستید و اینگونه بود که آن حضرت زینتی شد برای تمام انسان‌های عالم... امیدواریم بتوانیم جزء رهپویان راه آن حضرت باشیم.

امیرحسین درّی

صندلی

مادرم می‌گفت: «بچه‌گی‌هات یادت نمیاد، کنار گهوارت می‌نشستم لالایی می‌گفتم تا خوابت ببره. وقتی خوابت می‌بُرد تازه کار من شروع می‌شد. باید کهنه‌های خیس تو رو می‌شستم، خشک می‌کردم تا بیدار شدی، دوباره...»

پدرم می‌پرید وسط حرف مادرم و دنباله حرف او را اینطور ادامه می‌داد: «وقتی از خواب بیدار می‌شدی گریه می‌کردی. سوار گردنم می‌کردم تا آرامت کنم. با دستهات موهای سرم را محکم می‌گرفتی می‌کشیدی، در همان حال می‌خندیدی و «پی تیکو - پی تیکو» می‌کردی. راستش رو بخوای، تو باعث شدی موهام بریزه و سرم تاس بشه...»

مطمئن هستم دروغ نمی‌گفتند. بقیه‌اش را خودم یادم هست. با جمشید دوستم، آخر کلاس می‌نشستیم و آلوچه می‌خوردیم. دهن بچه‌ها آب می‌افتاد. به قدری مشغول مَلِچ مُلوچ می‌شدیم که متوجه نمی‌شدیم کی معلم آمده بالای سرمون ایستاده. وقتی متوجه می‌شدیم که بچه‌ها می‌زدند زیر خنده...

آه می‌کشد و به دور دست‌ها خیره می‌شود. کسی که کنار دستش نشسته ادامه می‌دهد: «عمری رئیس اداره باشی، کلی آدم ریز و درشت زیر دستت کار کنند، بهشون امر و نهی کنی، حالا تمام روز را روی صندلی پارک بشینی چُرت بزنی، تا شب بشه...!»

عباس عابد ساوجی

سونامی سرطان در ایران

آژانس بین‌المللی تحقیقات سرطان اخیراً اعلام کرده است آلودگی هوا مهمترین عامل سرطان برای انسانهاست.

دانشمندان این آژانس پس از بررسی کامل جدیدترین یافته‌های علمی موجود به این نتیجه رسیدند که شواهد و مستندات قطعی و کافی وجود دارد که قرار گرفتن در معرض هوای آلوده باعث بروز سرطان بخصوص سرطان ریه در افراد می‌شود و این در حالی است که در هر نقطه از کشور می‌توان به غربالگری و کشف زمینه بروز سرطان در بین ساکنان آن پرداخت. برای مثال در شهر تهران معضل آلودگی هوا منشأ بروز سرطان است. در شهرهای شمالی کشور نیز می‌توان ورود فاضلاب به آب آشامیدنی را منبع بروز سرطان دانست. در واقع هر خطّه از کشورمان آبستن عوامل متعددی در بروز سرطان است. سونامی سرطان جامعه ما را به یک جامعه بیمار تبدیل کرده است. سرطان بیماری مهلکی است که خرج و مخارج آن نیز گران است.

در کشور ما آن طور که باید سازمان‌های بیمه‌گر این بیماری را تحت پوشش قرار نمی‌دهند، در واقع بیماری سرطان فقر مالی را برای بیمار به همراه دارد. برای مثال برای تهیه هر یک از داروهای سرطان باید مبالغ سنگینی هزینه کرد. شخص مبتلا به سرطان به اندازه کافی از رنج و درد ناشی از بیماری در عذاب است و دیگر نباید با مشکلات ناشی از گرانی دارو و درمان مشکلات آنها را مضاعف کرد.

بدینوسیله از وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی استدعا دارم پدیده سونامی سرطان در ایران را جدی بگیرند و اقدام عاجلی در این مورد فرمایند.

غلامعلی چریکی ـ گچساران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با دعوت از همه شما خوبان و خوانندگان عزیز برای ارسال مطالب و خاطرات خوبتان از سالها همراهی با این مجله قدیمی برای انتشار در ویژه‌نامه هفتادوپنجمین سال انتشار پرسابقه‌ترین نشریه هفتگی کشور و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما ارجمندان

***

*** عباس عابد ساوجی از اندیشه**

ایمیل شما به دستم رسید. همراه با مطلب خوب «پاتک‌های پی‌درپی» که برگرفته از خاطرات «علی فراهانی» بود. به مسؤول صفحه «صدای سبز بسیج» سپرده‌ام تا از مطلب شما استفاده کند. ضمنا یکی از مطالب شما در همین شماره چاپ شده است.

***محمود جعفری از کوهبنان**

ایمیل‌های شما و خانم مریم پارسا (که ظاهراً باید نسبت نزدیکی با شما داشته باشند) به دستم رسید معمولاً از مطالب شما در صفحات مجله استفاده می‌کنیم منتها اگر می‌بینید که همه آنها چاپ نمی‌شود به دلیل محدودیت صفحات است. مطالب زیادی از شما در نوبت چاپ مانده که ان‌شاءالله بنا داریم در قسمت جداگانه‌ای از آنها استفاده کنیم. برای شما آرزوی موفقیت و سرفرازی دارم.

*** منصور علیزاده - امیدیه خوزستان**

نامه شما خواننده عزیز به دستم رسید. خوانندگان مجله هیچگاه مزاحم اوقات ما نیستند، بلکه همه ما از ملاحظه نامه یا مطلبی از شما خوشحال می‌شویم. رباعی‌های طنز خوبی برایم فرستاده‌اید که به تدریج از آنها استفاده خواهیم کرد. برای شما خواننده صمیمی و فعال آرزوی سرفرازی داریم. سربلند باشید. ضمناً یکی از رباعی‌های شما را دست به نقد در زیر می‌آورم:

پای لب گور و گیرمان چینی شد
سنگ لحد قبورمان چینی شد
صد مرتبه شکر ما نمردیم و به چشم
دیدیم که مرده‌شورمان چینی شد

قابل توجه خوانندگان ارجمند

بهار امسال که از راه برسد مجله اطلاعات هفتگی وارد هفتادوپنجمین سال تولد خود می‌شود، به همین مناسبت بنا داریم در بهار سال آینده، ویژه‌نامه‌ای به همین منظور تدارک ببینیم. ضمناً اگر خدا بخواهد در تدارک برگزاری مراسمی نیز هستیم. لذا از همه شما خوانندگان خوب و ارجمندی که عمری را با این نشریه گذرانده‌اید درخواست می‌کنیم برای غنای هر چه بیشتر این ویژه‌نامه، مطلب، عکس و به ویژه خاطره یا خاطراتی را که گمان می‌کنید برای انتشار در این ویژه‌نامه مناسب است برای دفتر مجله ارسال نمایید. تشریک مساعی شما خوانندگان ارجمند شرط مسلّم افزایش اعتبار این شماره ویژه خواهد بود. اگر همراه با ارسال نامه یا ایمیل یا نمابر مشخصات و عکسی نیز از خودتان ارسال نمایید بهتر خواهد بود.

روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

روزنه کوچک

روزی، گرگی در دامنه کوه متوجه یک غار شد که حیوانات مختلـف از آن عبور می کنند.
گرگ بسیار خوشحال شد و فکر کرد که اگر در مقابل غار کمین کند، می تواند حیوانات مختلف را صید کند، برای همین، در مقابل خروجی غار کمین کرد تا حیوانات را شکار کند. روز اول، یک گوسفند آمد. گرگ به دنبال گوسفند رفت. اما گوسفند به سرعت پا به فرار گذاشت و راه گریزی پیدا کرد و از معرکه گریخت.
گرگ بسـیار دستپاچه و عصبانی شـد و سوراخ را بست. گرگ گمان می کرد که دیگر شکست نخواهد خورد. روز دوم، یک خرگوش آمد. گرگ با تمام نیرو به دنبال خرگوش دوید، اما خرگوش از سوراخ کوچکتری در کنار سوراخ قبلی فرار کرد.
گرگ سـوراخ‌های دیگر را بسـت و گفت که دیگر حیوانات نمی‌توانند از چنگ من بگریزند. روز سوم، یک سنجاب کوچک آمد. گرگ بسیار تلاش کرد تا سنجاب را صید کند. اما سـرانجام سـنجاب نیز از یک سوراخ بسیار کوچک فرار کرد. گرگ بسـیار عصبانی شـد و همه سوراخ‌های غار را مسدود کرد. گرگ از تدبیر خود بسیار راضی بود. اما روز چهارم، یک ببر آمد. گرگ که بسـیار ترسـیده بود، بلافاصله به سوی غار پا به فرار گذاشت.
ببر گرگ را تعقیب کرد. گرگ در داخل غار به هر سویی می‌دوید، اما راهی برای فرار نداشت و سرانجام طعمه ببر شد.
هیچ گاه روزنه‌های کوچک زندگی‌ات را به طمع آینده نبند.



عمر عزیز را غنیمت شمار

فردی سراغ گردو فروشی رفت و گفت:
می شـود همه گردوهایـت را رایگان به من بدهـی؟ گردوفروش با تعجـب به او نگاه کرد و جوابی نداد..دوباره پرسـید :می‌شـود یک کیلو گـردو مجانی بـه من بدهی؟...و باز با سـکوت مواجه شد ..مرد ادامه داد: پس خواهش می کنم دسـت کم یک عدد گردوی مجانی به من بدهید ...او آنقدر اصرار کرد تـا بالاخـره گردو را گرفت...یک عدد گردو که ارزش ندارد، یکی دیگر هم بدهید..
و بـا اصـرار یک گردوی دیگـر هم گرفت و درخواسـت کرد که گردوی سـوم را نیز مجانی بگیرد... گردوفروش که عصبانی شـده بود، گفت: زرنگی؟ این طور می خواهی یکی، یکی همه گردوهایم را تصاحب کنی...مشـتری سـمج گفت: راستش می خواستم درسـی به تو بدهم. عمر و زندگی ما نیز چنین اسـت. اگر به تو بگویم همه عمرت را به من بفـروش، به هیچ قیمتی ایـن کار را نمی کنی، ولی روزهای زندگی‌ات را بی توجـه، یکی یکی از دسـت می دهی و تـا به خودت بیایی همه عمرت از کف رفته است..
زندگـی کوتاه اسـت و زمان به سـرعت می گذرد. نـه تکراری، نه برگشتی... پس، از هر لحظه‌ای که می‌آید لذت ببرید .
آنچه ندارد عوض ای هوشیار
عمر عزیز است غنیمت شمار

عقاب و گردباد

عقاب وقتی می‌خواهد به ارتفاع بالاتری صعود کند، در لبه یک صخره به انتظار یک اتفاق می‌نشیند! می‌دانید اتفاق چیست؟ گردبادی که از روبرو بیاید!
عقاب به محض این که آمدن گردباد را حس کرد، بال‌های خود را می گشاید و اجازه می‌دهد باد، او را با خود بلند کند.
به محض اینکه طوفان قصد سرنگونی عقاب را کرد، این پرنده بلندپرواز، سر خود را به‌سوی آسمان بلند می کند و عمود بر طوفان می‌ایستد و مانند گلوله توپی به سمت بالا پرتاب می‌شود. او آنقدر با کمک باد مخالف اوج می گیرد تا به ارتفاع موردنظر برسـد و آنگاه با چرخش خود به سـوی قله موردنظر، در بالاترین نقطه کوهستان، مأوا می گزیند.
خـوب به شـیوه عقاب بـرای بالارفتن دقت کنید. او منتظـر حادثه می‌ماند، حادثـه‌ای کـه برای مرغ‌هـای زمینی، یک مصیبت و بلاسـت. او منتظر طوفان می‌نشیند تا از انرژی پنهان در گردباد به نفع خود استفاده کند.
وقتـی طوفان از راه می‌رسـد، عقاب به‌جای زانوی غـم بغل گرفتن و در کنج سنگ‌ها پناه گرفتن، جشن می گیرد و خود را به بالاترین نقطه وزش باد می‌رساند و از آنجـا، سـنگین‌ترین ضربه‌های گردباد را به نفع خـود به کار می گیرد. عقاب از نیـروی مهاجـم بـه نفع خویش اسـتفاده می کند. او نه تنهـا از نیروی مخالف نمی‌هراسـد، بلکه منتظر آن نیز می‌نشـیند چرا که می‌داند این انرژی پنهان در نیروی مخالف است که می‌تواند او را به فضای بالاتر پرتاب کند.

برای زیستن شهامت داشته باش



در بهـار دو بـذر در خاک حاصلخیز کنار هم نشسـته بودند. اولین بذر گفت: می‌خواهم رشد کنم. می‌خواهم ریشه‌هایم را در خاک زیر پایم بدوانم و ساقه‌هایم را از پوسته خاک بیرون بکشم. می‌خواهم غنچه‌های لطیفم را باز کنم و نوید فرارسیدن بهار را بدهم...می‌خواهم گرمای آفتاب را روی صورتم و لطافت شبنم صبحگاهی را روی گلبرگ‌هایم احساس کنم.!" و رشد کرد و قد برافراشت. بذر دوم گفت: "من می‌ترسم اگر ریشه‌هایم را در خاک زیر پایم بدوانم، از کجا معلوم که در تاریکی به چیزی بر نخورم؟ اگر راهم را از میان پوسته سخت بالای سرم بیابم از کجا معلوم کـه جوانه‌هـای لطیفم از بین نروند...و اگر بگذارم که جوانه‌هایم باز شـوند، از کجا معلـوم کـه یک مار نیاید و آنها را نخورد و اگر بگذارم که غنچه‌هایم باز شـوند، از کجا معلوم که طفلی مرا از زمین بیرون نکشـد؟ نه! بهتر اسـت منتظر بمانم تا همه جا امن و امان شود." و منتظر ماند. مرغ خانگی که در خاک دنبال دانه می‌گشت، بذر منتظر را دید و او را خورد.
برای زیسـتن، شهامت لازم است. یک دانه نترکیده، دارای همان ویژگی‌هایی است که جوانه هنگام شکستن پوسته‌اش دارد. با این وجود، فقط زمانی که پوسته‌اش را می‌شکند، می‌تواند خود را به درون ماجرای زندگی پرتاب کند.

بدترین شما کسانی هستند که برای افراد پاکدامن عیبجویی می کنند
● امام علی (ع)

رضا کیان

انقلاب ناتمام در تونس

تونس نخستین کشور عربی است که در سال ۲۰۱۱ شاهد سقوط حکومت دیکتاتوری بود. اگرچه تونس برخلاف مصر، یمن ولیبی انتقال دموکراتیک موفقی را طی ۵ سال گذشته تجربه کرد اما این کشور نیز در پنجمین سالگرد انقلاب سال ۲۰۱۱ موسوم به "انقلاب یاسمین" شاهد بروز ناآرامی‌های جدیدی است. نکته مهم این است که ناآرامی‌های اخیر در تونس مانند اعتراض‌هایی که در سال ۲۰۱۱ به تغییر حکومت دیکتاتوری زین‌العابدین بن علی انجامید، با خودکشی یک جوان در اعتراض به بیکاری و سطح پایین زندگی آغاز شد. اعتراض‌های اخیر در تونس در حالی شروع شد و گسترش یافت که این کشور در سال ۲۰۱۵ جایزه صلح نوبل را به خاطر انتقال دموکراتیک موفق دریافت کرد.

ناآرامی‌های اخیر در تونس از شهر "قصرینه" در غرب این کشور و با خودکشی یک جوان آغاز شد و به دیگر شهرها و مناطق تونس گسترش پیدا کرد. وجه تمایز مهم میان ناآرامی‌ها در تونس با دیگر کشورهای عرب بخصوص مصر این است که نظامیان تونسی هرگز درصدد کسب قدرت سیاسی نبوده و اکنون نیز به دنبال دستیابی به قدرت نیستند. همین عامل نیز سبب می‌شود در ناآرامی‌های تونس شدت خشونت مانند ناآرامی‌های دیگر کشورها بخصوص مصر نباشد. ناآرامی‌های تونس صرفاً بیانگر این است که جوانان تونسی از احزاب سیاسی این کشور عصبانی هستند.

به لحاظ سیاسی بعد از انقلاب سال ۲۰۱۱ طی ۵ سال گذشته تونس رشد زیادی داشته است که از جمله می‌توان به از بین رفتن دولت پلیسی، برگزاری انتخابات دموکراتیک مجلس و ریاست جمهوری، تدوین قانون اساسی جدید و همچنین احیای آزادی بیان اشاره کرد. تقریباً طی ۵ سال گذشته زیرساخت دموکراتیک تونس تکمیل شد. از این رو، می‌توان گفت اعتراض‌های اخیر در تونس ارتباطی با مسائل سیاسی ندارد و صرفاً ریشه اقتصادی- اجتماعی دارد اما اختلاف‌ها در دولت ائتلافی و اختلاف‌های درون حزبی سبب تداوم نارضایتی‌ها در این کشور است.

تأثیر مشکلات اقتصادی- اجتماعی

تونس ۱۱ میلیون نفر جمعیت دارد که ۸۰ درصد آن را طبقه متوسط تشکیل می‌دهند. مطابق نظرسنجی که پایگاه Survey در اواخر نوامبر ۲۰۱۵ انجام داد، ۸۳ درصد تونسی‌ها معتقدند که کشور در مسیر بدی قرار گرفته و ۸۶ درصد نیز وضعیت اقتصاد را "بد یا خیلی بد" توصیف کردند. مطابق این نظرسنجی، اکثریت مردم تونس معتقد هستند اولویت اصلی حکومت باید ایجاد شغل و بهبود استانداردهای زندگی باشد. اما حکومت تونس با مشکلات اقتصادی زیادی مواجه است. مطابق آمار بانک جهانی در سال ۲۰۱۵، رشد اقتصادی تونس تنها یک درصد بود در حالی که در سال ۲۰۱۴ این کشور رشد ۲،۶ درصدی داشته است. این میزان رشد حتی از قبل از انقلاب سال ۲۰۱۱ نیز کمتر است. بیکاری نیز در سال ۲۰۱۵ به ۱۵/۲ درصد افزایش یافت در حالی که قبل از انقلاب سال ۲۰۱۱ نرخ بیکاری ۱۳ درصد بود. و این در حالی است که میزان بیکاری در میان جوانان تونسی سه برابر میزان کلی بیکاری در این کشور است و تا ۴۰ درصد برآورد می‌شود که ۲۲۳ هزار نفر یا معادل ۳۰ درصد این میزان بیکاری را فارغ‌التحصیلان دانشگاهی تشکیل می‌دهند.

نکته مهم این است که بیشترین میزان بیکاری در تونس نیز در استان‌های حاشیه‌نشین این کشور و استان‌هایی که انقلاب سال ۲۰۱۱ از آنجا آغاز شد، وجود دارد. همین عامل نیز در بروز زودهنگام



ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب در دیدار نخست وزیر یونان: اروپا باید نقطه ضعف نداشتن اراده مستقل از آمریکا را اصلاح کند
*رئیس جمهوری: همه ایرانیان وطن دوست از رفع تحریم‌ها خوشحالند
*دکتر ظریف: توافق هسته‌ای زمینه غلبه بر بی‌اعتمادی ایران و غرب را فراهم کرد
*جنگنده‌های عربستان در پایگاه "اینجرلیک" ترکیه مستقر شدند
*آنکارا: احتمال عملیات زمینی ترکیه و عربستان در سوریه وجود دارد
*اسد: با دخالت نظامی عربستان و ترکیه مقابله می‌کنیم
*عربستان خواستار توقف کمک رسانی صلیب سرخ به مردم یمن شد
*مدودف نخست وزیر روسیه: روابط روسیه-ناتو به سطح جنگ سرد تنزل یافته است
*سامانه دفاع موشکی پاتریوت آمریکا در کره جنوبی استقرار یافت
*یک ایرانی تبار سفیر آمریکا در سوئد شد
*رهبران کلیسای کاتولیک و ارتدوکس پس از ۱۰۰۰ سال دیدار کردند
*رئیس آژانس اطلاعات ملی آمریکا درباره احتمال حمله شیمیایی داعش به آمریکا هشدار داد
*بین کوبا و آمریکا بعد از ۵۰ سال قرارداد هوایی امضا شد
*معترضان بحرینی در سالروز انقلاب ۱۴ فوریه دست به نافرمانی مدنی زدند
*عیدی کارمندان دولت ۶۸۸ هزار تومان تعیین شد
*دیلی تلگراف: انگلیس برای رویارویی احتمالی با مسکو نیروی نظامی به مرزهای روسیه اعزام می‌کند
*"سندرز" و "ترامپ" پیروز انتخابات درون حزبی ایالت "نیوهمپشایر" آمریکا شدند
*لاوروف، وزیر خارجه روسیه: سران آنکارا با سرکردگان داعش ارتباط محرمانه دارند
*کره شمالی رئیس ستاد مشترک ارتش این کشور را به اتهام فساد اعدام کرد
*رئیس سیا: داعش از سلاح شیمیایی استفاده کرده است
*"ژان مارک آیرول" نخست وزیر اسبق فرانسه، وزیر خارجه این کشور شد
*هزاران نیروی عراقی برای بازپس گیری موصل آماده شدند
*اردوغان: اتوبوس‌های حامل آوارگان را از ترکیه به اروپا می‌فرستیم
*آمریکا، کره جنوبی و ژاپن برای تشدید تحریم‌های کره شمالی توافق کردند
*هکرهای ناشناس اطلاعات ۲۰ هزار نیروی اف بی آی را افشا کردند

هیچ ثروتی بی‌نیازتر از عقل نیست ● حضرت محمد(ص)

اعتراض‌های ضد دولت باجی قائد السبسی و تنها پس از گذشت یک سال از آغاز فعالیت آن تأثیر داشته است.

اما نکته دیگر این است که برای تونسی‌هایی که انقلاب سال ۲۰۱۱ را رقم زدند، سن و پیشینه رهبران امروزشان موضوعی نگران کننده است. رئیس جمهور، رئیس پارلمان و نخست وزیر تونس به ترتیب ۸۹، ۸۱ و ۶۶ سال سن دارند. هریک از این افراد مهارت سیاسی خود را نیز در رژیم گذشته کسب کردند. بنابراین، جوانان تونسی که نقش اصلی را در انقلاب سال ۲۰۱۱ ایفا کردند و اکنون نیز با بیشترین مشکل اقتصادی بخصوص معضل بیکاری مواجه هستند، بر این باورند که رهبران کنونی هم با توجه به سن بالا و هم با توجه به پیشینه گذشته‌شان نمی‌توانند نگرانی‌های جوانان تونسی را رفع کنند.

اگرچه تونس انتقال دموکراتیک موفقی را پس از سقوط زین‌العابدین بن علی تجربه کرد که این انتقال دموکراتیک در پایان سال ۲۰۱۴ با برگزاری انتخابات پارلمانی و ریاست جمهوری و تشکیل دولت ائتلافی تکمیل شد و حتی زمینه به دست آوردن جایزه صلح نوبل را برای تونس فراهم کرد، اما با گذشت یک سال از آغاز فعالیت دولت، اختلاف‌ها هم در دولت و هم در حزب ندا آشکار شده است. در انتخابات پارلمانی سال ۲۰۱۴، حزب ندای تونس ۸۵ کرسی و حزب النهضه نیز ۶۹ صندلی از ۲۱۷ صندلی پارلمان را کسب کرده و حائز اکثریت شدند. این دو حزب دولت ائتلافی تونس را نیز تشکیل دادند اما اعضای این دو حزب هرگز از این ائتلاف خرسند نشدند. حزب ندای تونس طی یک سال گذشته به دلایل مهمی دچار شکاف شد. اکثریت اعضای این حزب از ائتلاف با اسلام گرایان النهضه ناراضی هستند و همین موضوع نیز سبب بروز تنش در کنگره این حزب در ژانویه ۲۰۱۶ شد. پس از این تنش، دست کم ۳۲ عضو حزب ندا از این حزب استعفا دادند که ۲۱ نفر از آنها عضو پارلمان تونس هستند. این اتفاق سبب شد شمار اعضای حزب ندا در پارلمان از ۸۵ به ۶۴ نفر کاهش یابد. در نتیجه این رویداد، حزب ندا جایگاه خود به عنوان بزرگترین حزب در پارلمان را از دست داد و حزب النهضه با ۶۹ عضو به بزرگ ترین حزب پارلمان تونس تبدیل شد.

دلیل دیگر بروز شکاف در حزب ندای تونس، اقدام "باجی قائد السبسی" در انتصاب فرزند خود "حافظ قائد السبسی" به عنوان دبیر کل این حزب است.

پس از این اقدام، اعضای حزب ندا، "باجی قائد السبسی" را به اقتدارگرایی و تمایلات نپوتیستی (خویشاوندسالاری) متهم کردند.

این شرایط شکننده در دولت ائتلافی و همچنین آشکار شدن اختلاف‌ها در حزب ندای تونس، سبب می‌شود "باجی قائد السبسی"، رئیس جمهور و "حبیب الصید"، نخست وزیر تونس، بیش از آنکه بر حل مشکلات اقتصادی مردم و ارتقاء کیفیت معیشت آنان تمرکز داشته باشند، تمرکز خود را بر کاهش اختلاف‌های درون حزبی و همچنین ممانعت از برهم خوردن جایگاه حزب ندا در دولت ائتلافی قرار دهند. همین عامل نیز سبب افزایش مشکلات اقتصادی-اجتماعی مردم تونس و تداوم نارضایتی‌های اجتماعی خواهد شد.

مطابق آمار سازمان ملل متحد، ۵۵۰۰ تونسی که اغلب میان ۱۸ تا ۳۵ سال سن دارند، به گروه‌های تروریستی در سوریه، عراق، لیبی، یمن و مالی پیوستند. هم بازگشت این افراد به تونس و هم نفوذ گروه‌های تروریستی به این کشور که در نتیجه ناامنی‌ها و شورش‌های لیبی رخ داد، زمینه بروز ناامنی در تونس را فراهم می‌کند. تونس در سال ۲۰۱۵ شاهد سه حادثه تروریستی بود که در دو حادثه تروریستی مارس ۲۰۱۵ در موزه بوردو و حادثه تروریستی ژوئن ۲۰۱۵ در هتل امپریال شهر "سوسه"، توریست‌ها مورد هدف قرار گرفتند. این دو حادثه بر صنعت توریسم تونس تأثیر منفی گذاشته و شمار توریست‌هایی که بین ژانویه تا سپتامبر ۲۰۱۵ از این کشور بازدید کردند، در مقایسه با همین زمان در سال ۲۰۱۴ به یک پنجم کاهش یافت. از سوی دیگر در نتیجه حوادث تروریستی و به وجود آمدن هراس و نگرانی برای کشورها و سرمایه گذاران، سرمایه گذاری خارجی در تونس نیز کاهش پیدا کرد. این شرایط در افزایش مشکلات اقتصادی-اجتماعی مردم بخصوص افزایش معضل بیکاری جوانان تأثیر داشته است. در عین حال، اعتراض‌های اجتماعی و ناامنی‌هایی که اخیراً در تونس گسترش یافته است، سبب می‌شود گروه‌های تروریستی نظیر داعش و جنبش‌های سلفی از این تحولات برای نفوذ بیشتر در این کشور بهره گرفته و اعتراض‌های مسالمت‌آمیز مردم را به سمت خشونت هدایت کنند.

به نظر می‌رسد پیامد دیگر تحولات اخیر تونس و بخصوص اختلاف‌ها در دولت ائتلافی و اختلاف‌های درون حزب ندا، سبب تغییر جایگاه سیاسی احزاب به‌ویژه حزب اسلام گرای النهضه شود. اگرچه راشد الغنوشی، تونس را به عنوان "پرنده‌ای" توصیف کرد که "النهضه و ندا دو بال آن هستند"، اما به نظر می‌رسد اسلام گرایان النهضه درصدد کسب قدرت در این کشور هستند. تحلیلگران بر این باور هستند که حزب النهضه با اتخاذ رویکردی شبیه حزب توسعه و عدالت در ترکیه منتظر برگزاری انتخابات محلی سال ۲۰۱۶ است تا وضعیت خود را ابتدا در سطوح محلی و سپس در سطح ملی تقویت کند و بار دیگر قدرت را در دست بگیرد.

چه شد واشنگتن ناگهان یاد لیبی افتاد؟



نویسنده:
مکرم محمد احمد

مکرم محمد احمد، نویسنده و روزنامه‌نگار و نماینده سابق مجلس مصر در سال ۲۰۰۷ و یکی از نویسندگان روزنامه الاهرام است. وی در گذشته مدیر روزنامه الاهرام در دمشق بوده و مدتی را نیز به عنوان رئیس اداره تحقیقات الاهرام و معاون سردبیری روزنامه الاهرام در قاهره سپری کرده است. وی ریاست اداره انتشارات الهلال و ریاست تحریریه مجله المصور را نیز در کارنامه خود دارد.

آیا مصر می‌تواند به طرح‌های باراک اوباما، رئیس جمهوری آمریکا برای دخالت نظامی در لیبی با همکاری برخی کشورهای قدرتمند اروپایی برای جنگ با داعش دل خوش کند، در حالی که این خود او بود که به داعش این امکان را داد که نفوذ خود را در خاک عراق و سوریه علی رغم وجود نظامی‌اش در عراق گسترش دهد، و به دلیل استراتژی اشتباهش که به جای سیاست مهار، سیاست رویارویی و پاکسازی را پیش گرفت، مسبب قدرت گرفتن داعش شود؟! چه توجیهی برای این پافشاری ناگهانی امریکا وجود دارد که ناگهان به یادش افتاد که باید در لیبی کاری کند؟! چرا واشنگتن بر سر این موضوع با مصر و الجزایر و تونس که همسایه‌های لیبی هستند و بیش از همه در معرض تهدید داعش قرار دارند، مشورت نمی‌کند؟! به ویژه که مصری‌ها دو سال اخیر بارها به اروپایی‌ها و جهانیان نسبت به مخاطرات تسلط داعش بر لیبی و اثرات آن بر امنیت کشورهای شمال آفریقا و دریای مدیترانه و اروپا هشدار داده بودند اما هیچ جوابی نگرفته بودند! می‌ترسم بگویم که آمریکا باید برای مبارزه با داعش در لیبی کاری کند برای اینکه سوابق دولت اوباما در جنگ با تروریسم نه سود بخش بوده نه کارساز، برای همین ضرورت دارد مصر به خوبی نسبت به دخالت آمریکا در لیبی هوشیار باشد و هشدارها را دریابد؛ برای اینکه تسلط داعش بر لیبی می‌تواند به طور مستقیم امنیت مصر و وحدت آن را مورد تهدید قرار دهد، امنیت مصر را فقط خود مصری‌ها می‌توانند تامین کنند، به ویژه که در گذشته کسانی را که ادعای تلاش برای تامین امنیت مصر داشتند امتحان کردیم و عمیقا شناخت کافی از نیت و عملکرد آنها داریم! مسلّم است که جنگ با تروریسم نیازمند همکاری همه قدرت‌های عضو جامعه جهانی است لذا روشن است که به تنهایی نمی‌توان از پس داعش و متحدان منطقه‌ای و بین‌المللی‌اش بر آمد؛ با توجه با این مسأله اولین چیزی که در لیبی اهمیت دارد و باید به آن توجه کرد، رفع تحریم واردات سلاح ارتش لیبی است، و همچنین باید کمک کرد تا حکومت وحدت ملی تشکیل شود و ثبات را به طرابلس پایتخت لیبی باز گرداند، و از تکرار تجربه جنگ ناتو که کشور را چند پارچه کرد و اجازه داد گروه‌های مسلح بر بیشتر شهرهای لیبی مسلط شوند، ممانعت کرد.

به اعتقاد من هر گونه عملیات نظامی برای پاکسازی داعش در لیبی باید زیر نظر سازمان ملل و مطابق با تمامی قواعد قوانین بین‌المللی و با مشارکت اصلی همه کشورهای همسایه لیبی صورت بگیرد.

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دلِ خوشِ آقای مدیر عامل

آقای مدیر عامل، از قیمت و کیفیت محصول سال آینده خودرو اطلاعاتی به مردم دادند که اگر اتفاق بیفتد، نظم تمام بازار خودروی ایرانی را به هم خواهد ریخت

پس از اینکه در سفر اخیر رئیس جمهور ایران به فرانسه، قرارداد بزرگی میان شرکت ایران خودرو و پژو به امضا رسید، مدیر عامل ایران خودرو چند روز بعد از بازگشت به کشور اینطور صلاح دید که برای برطرف شدن کنجکاوی‌ها درباره این سفر و آن قرارداد، اندکی از آنچه روی خواهد داد بگوید و البته شاید جذّاب‌ترین خبر برای میلیون‌ها مصرف کننده ایرانی هم این بود که چه خودروهایی و با چه قیمتی از طریق این کارخانه در اختیار آنها قرار خواهد گرفت، و آقای مدیر از این هم گفت که در این قرارداد با پژو توافق شده که میلیون‌ها یورو سرمایه‌گذاری از سوی طرف فرانسوی در ایران اتفاق بیفتد و با تاسیس یک شرکت مشترک، تولید ۳ محصول جدید آغاز شود و کیفیت این سه محصول، آنقدر بالا باشد که طرف فرانسوی، از هر ۱۰ خودروی تولید شده، ۳ خودرو را برای بازارهای هدفش از ایران خارج کرده و صادر کند. هیجان انگیزترین بخش این اطلاع رسانی، زمانی بود که مدیر عامل ایران خودرو نام و حدود قیمت این سه محصول جدید را اعلام کرد و در کمال ناباوری از تولید یک خودروی پژوی شاسی بلند با امکانات روز تولیدات جهانی گفت که به عنوان یکی از آخرین و جدیدترین تولیدات شرکت پژو تا پایان سال آینده در ایران تولید و به مشتریان ایرانی فروخته خواهد شد، آن هم با بهای حدود "۷۸" میلیون تومان! در حالی که خودروهایی با همین امکانات ولی ساخت کشور چین، در بازار امروز ایران با بهایی بیش از این عرضه می‌شوند و مشابه‌های ساخت کره جنوبی با حدود ۲ برابر این قیمت در حال خرید و فروش هستند.

عجیب‌تر اینکه خودروهایی با تکنولوژی‌های قدیمی مانند پژو پارس که اخیراً به دنده اتوماتیک هم مزیّن و مجهّز شده با بهایی حدود ۵۰ میلیون تومان در اختیار خریداران قرار می‌گیرد و حالا ایران خودرو قصد دارد با ۳ خودروی مدرن آن هم با این بهای مناسب وارد بازار خودروی کشور شود.

دو محصول دیگر جدید که در این قرارداد اخیر از آنها یاد شده هم به گفته آقای مدیر عامل، با بهایی کمتر از ۷۵ میلیون تومان راهی بازار خواهند شد و تمام امکانات یک خودروی امروزی را برای خریدار ایرانی به همراه خواهند داشت. سوال بزرگی که پس

این ۴۶ نفر

در تهران، میلیون‌ها رای‌دهنده باید نام ۴۶ نفر را در روز انتخابات ۷ اسفند بر کاغذ بنویسند، کسانی که تا ۲ هفته قبل از انتخابات، هنوز خود را به مردم معرفی و عرضه نکرده‌اند

تا چند روز دیگر انتخابات مجلس شورای اسلامی و خبرگان رهبری فرا خواهد رسید و در تهران مردم باید نام ۳۰ نفر را برای نمایندگی مجلس شورای اسلامی و نام ۱۶ نفر دیگر را برای نمایندگی مجلس خبرگان بنویسند. در حالی که تقریباً هیچ تبلیغات و اطلاع رسانی قابل توجهی در مورد اینکه این ۴۶ نفر را چگونه و بر اساس چه شناختی باید انتخاب کنند، دیده نمی‌شود. تنها امیدواری این است که در هفته قبل از انتخابات، تبلیغات پررنگ‌تر شود و صدها نامزد تصدی این ۴۶ صندلی، دست کم نام و چهره خود را، بیشتر به میلیون‌ها رای دهنده تهرانی نشان دهند. این در شرایطی است که در برخی شهرها و مناطق، مردم تنها باید به یک نماینده مجلس شورای اسلامی و یک نماینده مجلس خبرگان رای دهند و طبیعتاً شناخت و انتخاب این دو نفر بسیار ساده‌تر و ممکن‌تر از شناخت و انتخاب آن ۴۶ نفر خواهد بود. واقعیت این است که بسیاری از رای دهندگان تهرانی، شاید حوصله چندانی برای نوشتن نام ۴۶ نفر را هم نداشته باشند و به این ترتیب کار شناسایی و انتخاب دقیق این ۴۶ نماینده که وظیفه‌های بسیار سنگینی را هم بر دوش خواهند کشید، هر لحظه دشوارتر می‌شود.

نمی‌توان انکار کرد که قانون انتخابات ایران که مدتی قبل هم مورد اصلاح قرار گرفت، به روشنی محتاج بازنگری بزرگی است تا مشکلات کاملاً واضحی نظیر آنچه ملاحظه شد را از خود دور کند یا حتی مسأله‌ای

تحلیل ترسناک

برخلاف بسیاری پیش‌بینی‌ها درباره ثبات بهای مسکن در ایران، یک تحلیل اقتصادی ساده، چیزی خلاف این را به فعالان این بازار نشان می‌دهد

پس از رفع تحریم‌ها، انتظارها برای بازگشت رونق کسب و کار به بازار ایران هر روز و هر لحظه بیشتر می‌شود و یکی از این انتظارات در عرصه بازار مسکن است. بازاری که حدود ۴ سال است در رکود عمیقی فرورفته و نه قیمت‌ها تغییر چندانی کرده و نه خرید و فروش چشمگیری در آن روی می‌دهد. نزدیک شدن به سال جدید هم انتظار رونق را بیش از پیش کرده و بسیاری از کارشناسان مسکن و حتی مدیران ارشد وزارت مسکن و شهرسازی هم، پیش بینی حرکت در بازار مسکن را دور از انتظار نمی‌دانند و البته همگی بر این نکته اصرار دارند که در شرایط فعلی، بهای مسکن در سال آینده هم تغییر محسوسی نخواهد داشت. در کنار تمام این تحلیل‌ها اما از یک نکته نمی‌توان به سادگی عبور کرد که در این ۴ سال گذشته ارزش پول ملی ایران کاهش قابل توجهی داشته و برای نمونه ارزش برابری ریال ایران در برابر دلار آمریکا، بسیار کاهش پیدا کرده است. در حالی که

از ایـن مصاحبه آقای مدیر عامل ایجاد شـده و هر لحظه هم بزرگتر می‌شـود، این اسـت که در شـرایطی که ایشان چند روز قبل از عدم کاهش بهای خودروهای داخلـی پس از رفع تحریم‌ها هـم گفتنـد، چگونه خودروهایی بـا این کیفیت مرغـوب با چنان بهایی وارد بازار ایران خواهند شـد بی آنکه نظم کنونی قیمت‌های خودروهای مشـابه یا کم کیفیت‌تر به هم بخورد؟ هنوز در خاطره بسیاری از مصرف کنندگان ایرانی هست که مدیران سـابق ایران خودرو زمانی که اولین بـار از تولید خودروی ملی "دنا" گفتند، مردم را مطمئـن کردند که ایـن خودرو با بهایی کمتر از ۲۰ میلیون تومان به ایرانیان فروخته خواهد شد ولـی امروز این خودرو، حوالی ۴۰ میلیون تومان خرید و فروش می‌شـود و حتـی اولین روزهای عرضـه‌اش به بازار هم، بهایی در همین حدود را تجربه کرد! به نظر می‌رسد یک بار دیگر مدیران ارشـد ایران خودرو در اعلام قیمت محصولات آینده خود، گرفتار خوش باوری شـده‌اند که در نزد مردم متاسـفانه و به احتمال فراوان به گونه دیگری تفسیر خواهد شد.

کـه در این دوره حرف‌های فراوانی هم اطراف خود جمع کرد و اینکه شـورای نگهبان چگونه صلاحیـت کاندیداها را احراز می‌نماید، در این قانون فعلی، مسـیر کاملاً عجیبی دارد. اینکه بر اسـاس قانون فعلی، ممکن است دهها هزار نفر برای این انتخابات نامزد شوند و شورای نگهبان تنها چند روز فرصت خواهد داشت که وضعیت تمـام این چند ده هزار نفر را بررسـی و به طور دقیق اعلام کند. سـکوت درباره این نقایص و ادامه دار شـدن عمر این قانون پر اشـکال که بسـیاری از نمایندگان کنونی هم به ایراداتش اعتراف دارند، هزینه سـنگینی برای سیاست داخلـی ایران به همـراه آورده و خواهد آورد. مسأله‌ای که باید امیدوار بود، نمایندگان جدید در اولیـن روزهای کاری خود، چاره‌ای برایش دست و پا کنند.

ارزش ذاتی مسکن و ساختمان و زمین حفظ شده اسـت. این حفظ ارزش ذاتی مسکن و زمین را زمانی که در کنار کاهش ارزش پول قرار دهیم، نتیجه ترسـناکی خواهد داشت، اینکه بر اسـاس یک تحلیل ساده اقتصادی، بهـای معاملاتی زمین و مسـکن در ایران، در آینده، ناچار اسـت خود را با این کاهش ارزش ریال تطبیق دهد و مسـیر این تطبیق هـم جز این نیسـت که چـون ارزش ریال کاهش شدید داشته ولی ارزش ذاتی مسکن حفظ شده، پس ارزش ریالی مسکن هم باید افزایـش بزرگی را تجربـه کند و این همان گرانی قابل توجه مسکن است.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

انتشارات دنیای مجازی ارشاد ندارد!

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

در این قطره شـما را به کوچه‌های ادبیاتی می‌برم که در دنیای مجازی منتشـر می‌شـود و البته حواسم هستم کـه سانسـوری‌هایش را نیاورم و خودمان را زیر سـؤال نبریم. انتشارات بزرگی که در دنیای مجازی هست، غیر از این که برای نشـر آثار هر کس و هر غیرِ کس هیچ پولی نمی‌گیرد، ارشاد هم ندارد که گیر بدهد این را سانسور کن، آن ممنوع التصویر است، این یکی ممنوع الصداست، چرا صورت فلان خلافکار را شـطرنجی نکردی، و از این گونه سخنان. حالا ما با ادبیات کار داریم و شطرنج را می‌گذاریم برای تخته‌نرد بازها. در انتشارات دنیای مجازی همه جور نوشته و عکس و فیلم و خبری منتشر می‌شود و آدم سرسام می‌گیرد و وقت نمی‌کند برود بسـرچد (یعنی سِرچ کند) تا ببیند فلان خبر موثق اسـت یا چیست. برای نمونه چند وقت پیش‌تر ها یک اسـکلت هفت هزار سـاله در حوالی سـنندج پیدا کردند. فردایش در انتشارات مجازی کلی عکس و خبر درباره‌اش گذاشـتند که این اسـکلت دیااکو پادشاه ماد است و عکس اسکلت‌هایی منتشر کردند که از آن گور در آورده بودند و سر اپایشان طلا بود و گفتند دولت طلاهایش را برده و اسـتخوان‌هایش را نشـان ملت داده. و برخی خنده داشـت آن عکس‌ها زیرا روی پای دو سـه تایشان با خط انگلیسی چیزهایی نوشته بود. مجسمه را تازه در آورده‌انـد اما مارک خارجی دارد! یا عکس اسکناسـی که در انتشـارات مجازی منتشـر شـد و گفتند عراقی‌ها اسکناسـی چاپ کرده‌اند که عکس دکتر مصدق رویش هسـت و زیر خبر نوشتند که خودمان به این قهرمان ملی اهمیت نمی‌دهیم اما عراقی‌ها از او اسکناس چاپ کرده‌اند. این خبر نیز برخی خنده داشت زیرا روح خودِ عراقی‌هایی که اسـکناس چاپ می‌کنند، از این اسکناس خبر نداشت. اینهـا را گفتـم تا بگویم برای باور کردن اخبار انتشـارات مجازی باید به منبع خبر نگاه کرد.

در انتشارات مجازی، نوشته‌های زیبا و غیر زیبایی هم منتشر می‌شود که خالق برخی از آنها معلوم نیست، خالق برخی جعلی است. چند تایی هم اسم و آدرس دارند. شما در این انتشارات می‌توانید جدیدترین آثار صادق هدایت و شـاملو و فروغ و سهراب را بخوانید که همگی تاریخ روز دارند و در آنها از مسـائل روز گفته شـده. مسائلی که در زمان خودِ آن بنده خداها وجود نداشته. برای مثال شعری هست که درباره‌ی گداهای متروی شوش است و امضای صادق هدایت دارد!

برخی از سـاکنان دنیای مجازی بیشتر دنبال نوشتن یا پیدا کردن چیزهای بامزه هسـتند. جوک، اسمس‌های باحال، عکس‌های جالبی که خودشـان زیرنویس برایش می‌نویسند، استیکر و از این جور چیزها. یکی را بخوانید که تیترش نوشته‌های کامیونی است:

"به نام خداوند حکیم، همه جُفتن ما تکیم / من بیخیال توخواب، تو بیخیال بخواب / آخه مرضیه این چه وضیه؟ / بـه ارواح جـدم نیسـتی در حدم / راهو عوضـی بر وولی با عوضی نرو / بامن نپر لب پَر میشی، لب تر کنم، پَر پَر میشی / اونـی کـه تا آخر باهاته، پاهاته / مابد نبودیم، بلد نبودیم / اون وقتا که ماناب بودیم، شـما سوار تاب بودین / اون که واست کف میکنه دلستره نه من / تا حرف از صداقت شد، یهو صداقط شـد / فک میکردم دَمش گرمه ولی سـرش گرمه / آدم نیمرو باشه ولی دورو نباشه / روهم رفته، روحم رفته / خدا یا به سلامتی خودت و بنده‌های بیخودت / کاش یکی بود فقط با یکی بود / من در نیستم وا ـ بسته شم"

چنین نوشـته‌هایی در دنیای مجازی طرفدار دارند و زود تکثیر می‌شوند. یکی از دلایلش حرف دل مردم است کـه در آنها نشسـت کرده. برای مثال خیلی‌ها احسـاس تنهایی می‌کنند پس این عبارت به دلشـان می‌نشیند: "به نام خداوند حکیم، همه جفتن ما تکیم." یا وقتی که نصیحت می‌کنـد که راهـو عوضی بر وولی با عوضـی نرو، داغ دل خیلی‌هـا را نشـان می‌دهد که برای ایـن که راه را عوضی نروند، با عوضی رفتند و به جای کعبه به ترکستان رسیدند. "اونی که تا آخر باهاته، پاهاته" این نیز نشـان می‌دهد که آدم فقط باید به خودش متکی باشد و به خودش اطمینان کند. دیگران وسط راه آدم را ول می‌کنند.

می‌بینید که همان پیام‌های قدیمی را دارند ولی با زبان معاصر نوشـته شده‌اند. شـاید جوانان نتوانند کلیله دمنه و سـعدی بخوانند و پندهایـش را بفهمند زیرا زبان متون قدیمی برای مردم معاصر سـخت اسـت اما اندرز "کسی که تا آخر باهاته، پاهاته" برایشـان قابل فهم اسـت و چون کوتاه و قافیه‌دار هم هست و به نکته‌ای اشاره کرده، آویزه‌ی گوششـان می‌شـود. "اون وقتا که ماناب بودیم، شما سوار تاب بودین" همان است که رودکی گفته:

"تو رودکی را کنون بینی ای ماهروی
بدان زمانه ندیدی که در خراسان بود"

یا طورِ دیگرش که ضرب‌المثل است:

"جوجه امسـاله رونگا که داره به گنجیشـک پارساله میگه بذار یادت بدم!"

بخشـی از نوشـته‌ها و عکس‌های انتشاراتِ مجازی بـه غـم غربت و حسـرت گذشـته ربـط دارد. از مداد پاک کن‌های قدیمی عکس می‌گذارند. شیشـه‌های شیر قدیم که رویش نوشته شده بود پس از مصرف با آب سرد بشـویید و در شان فویل آلمینیومی بود، مانتوهای اپُل‌دار، ماشین‌ها و ترافیک‌های قدیمی، ضبط صوت‌هایی که نوار کاسـت می‌خوردند و تلفن‌هایی که با سکه‌ی دوریالی کار می‌کردند: "ببخشـید سکه‌ی دوزاری دارین؟ می‌خواهم به گذشـته زنـگ بزنم / به جوانی مـادرم / به کوچه‌های کودکی، بـه همبازی‌های بچگی / می‌خواهم زنگ بزنم به دوچرخه‌ی خسته‌ام / به مسیر مدرسه‌ام که خنده‌های مرا بـه یاد دارد / به نیمکت‌های پر از یادگاری / به زمسـتانی که با زمین قهر نبود / به بخاری نفتی که ما را دور خودش جمع می‌کرد / افسوس هیچ سکه‌ای ما را به گذشته کانکت نمی‌کند / افسوس که دوزاری ما دیر افتاد".

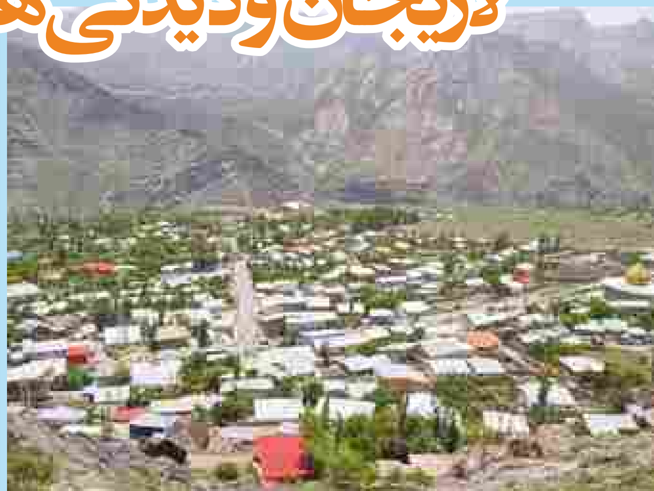
ادامه دارد

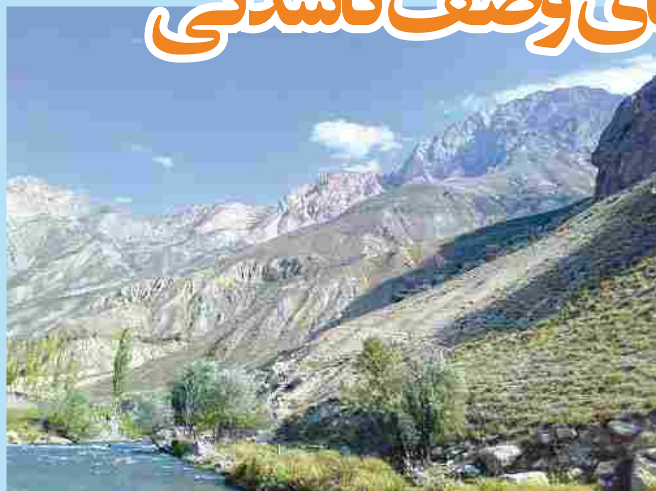
دل‌ها مانند پیکرها افسرده می‌شوند، درمانشان را از کلمات حکیمانه بجویید
● حضرت علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

جواد مجاوری ـ لاریجان

لاریجان و دیدنی های وصف ناشدنی


رینه لاریجان


گزنک لاریجان

لاریجان از تاریخی ترین بخش های شهرستان آمل واستان مازندران است و در جنوبی ترین نقطه استان با وسعت ۱۷۶۵ کیلومتر مربع که بیش از ۹۰ درصد آن را منابع طبیعی و اراضی ملی دربر می گیرد در سال ۱۳۱۶ هجری شمسی تاسیس و به دو دهستان "بالا لاریجان و پایین لاریجان" تقسیم شد.

دهستان بالالاریجان شامل دو شهر "**رینه**" و "**گزنک**" و ۳۴ روستا و **دهستان پایین لاریجان** شامل ۳ بلوک "نمارستاق"، "دلارستاق" و "بهرستاق" و دارای ۳۷ روستا هستند.

شمالی ترین روستای لاریجان پنجاب وجنوبی ترین روستای آن قلعه دختر پلور است.

نزدیکترین روستا به قله دماوند "**ناندل**" مسیر صعود یال شمالی و شرقی و نزدیکترین شهر به قله دماوند "رینه" مسیر صعود یال جنوبی است و بقیه روستاها نیز به صورت پراکنده و در ارتفاعات و فاصله های متفاوت به حول قله دماوند حلقه زده اند که میانگین ارتفاع آبادی ها از سطح دریا برابر با ۱۹۰۰ متر است. لاریجان از ظلع جنوبی و جنوب شرق و غربی با استان تهران (شهرستان های دماوند، شمیرانات و فیروزکوه)، از سمت شمال و شمال غربی با بخش بلده شهرستان نور و از شمال شرقی با بخش امامزاده عبدا... آمل مرز مشترک دارد.

فاصله مرکز بخش "گزنک" تا مرکز سیاسی و تصمیم گیری کشور یعنی پایتخت حدود ۸۵ کیلومتر و تا مرکز شهرستان، آمل ۷۵ کیلومتر است. بخش لاریجان که درست در میانه جاده هراز و با فاصله تقریباً یکسان تا تهران و آمل قرار دارد در یک اقلیم نیمه مرطوب واقع شده که متوسط دمای سالانه آن ۱۹ درجه و میانگین بارندگی آن ۵۳۴ میلیمتر است.

این بخش به خاطر برخورداری از شرایط اقلیمی و آب و هوایی ویژه، دارای پوشش گیاهی متنوع، گیاهان دارویی فراوان همچنین زیستگاه های متعدد برای حیات وحش است.

قله سر به فلک ساییده دماوند (نماد ملی) و قلل مرتفع دیگر در جای جای منطقه، رودخانه خروشان

روستای شادگان


محمدعلی بهوند یوسفی



روستای شادگان از روستاهای زیبای **شهرستان باشت**، در استان کهگیلویه و بویراحمد است. فاصله روستا تا شهرستان باشت حدود ۴۵ کیلومتر است و تا گچساران نیز ۸۳ کیلومتر فاصله دارد. این روستا از کهن ترین روستاهای استان به شمار می رود که با توجه به آثار باقی مانده از خانه های قدیمی، قدمت زندگی در این روستا به بیش از ۵۰۰ سال قبل بر می گردد.

روستای شادگان در منطقه ای کوهپایه ای، میان کوه های خامین و لار قرار گرفته و در فصل بهار از آب و هوایی بسیار مطبوع و دلپذیر برخوردار است. کوه های سر به فلک کشیده کل کارد، بردگاه و تاویل آن را احاطه کرده اند. وجود جنگل های بلوط و علفزارهایی همراه با گل های قرمز لاله وحشی بر زیبایی این مناظر افزوده است. اما این همه طراوت و تازگی به لطف رودخانه فصلی رود باشتی است که در ضلع شرقی این روستا قرار دارد. البته این رودخانه تنها منبع آب و حیات منطقه نیست، بلکه آبشارهای تماشایی و منحصر به فردی از جمله آبشار "گله جنی" که اطرافش پوشیده از درختان بلوط و علفزارهایی پر از سبزه و گل های بهاری است، به این خاک زندگی داده اند.

از بناهای دیدنی این روستا می توان به امامزاده های روستا با نام محلی "**دو پیر خفته**" اشاره کرد، که در میان درختان بلوط و در نزدیکی آبشار گله جنی قرار دارند و با معماری ساده و گچی خاص خود از جاذبه های روستا محسوب می شوند.

شادگان را در زبان محلی به نام "**گورو**" هم می شناسند که به معنی "دشت در کنار رودخانه" است و سابقاً به این نام خوانده می شد. به گفته تاریخ شناسان، مردم این روستا در زمان های دور به دلایل امنیتی و رفاهی در مکان های مختلفی از جمله "ده بالایی" و "گورو کهنه" زندگی می کردند که در سال ۱۳۴۲ به مکان زیبای امروزی نقل مکان کرده و نام روستا را از گورو به شادگان تغییر دادند که با توجه به شواهد موجود به نظر می رسد

وبـزرگ هـراز (که درطـول آن ۳۰مزرعه پرورش ماهیـان سـرد آبی (قـزل آلا) خودنمایـی می کند)، آب هـای شـفابخش و معدنـی آبگـرم و نیمه گرم، مراتع و چراگاه‌های گسـترده، دامنه‌های پر از شقایق لار، دریاچه لار ودشـت زیبای دریوک، چشـمه‌های فراوان و گوارای آب شـرب، رودخانه‌های پرطراوت سرشـاخه‌های هراز و...از جمله ویژگی‌هایی است که این بخش را مستثنی می کند و سالیانه میلیون‌ها زائر، کوهنورد، مسافر و گردشگر داخلی و خارجی را به این منطقه می کشاند. پتانسیل های بالفعل وبالقوه بی شمار، جاذبه‌های طبیعی و گردشگری مذکور ومغفول، بخش لاریجـان رادر زمره منطقـه دارای ظرفیت وقابلیت توسـعه گردشگری به ویژه در اکوتوریسم یا طبیعت گردی، بوم گردی، گردشـگری درمانی وسـلامت با رویکرد گردشگری پایدار قرار داده است.

انتظارات

لاریجان در حوزه بالا دستی سد هراز و در شرایط خاص اقلیمی و جغرافیایی واقع شده، لذا ضروری است بـا تهیه طرح جامع آبخیز داری و آمایش سـرزمینی از طریـق مراجع ذیربـط، ضمن کنترل و جلوگیری از رانش و فرسـایش خاک به پتانسـیل و ظرفیت‌های موجود توجه ویژه شود. همچنین پرداخت تسهیلات مـورد نیاز جهت مکانیزه کردن مزارع پرورش ماهی وحمایـت از طرح هـای گیاهان دارویـی با عنایت به اینکـه گونه‌های وحشـی آن در طبیعت لاریجان به وفور یافت می شـود و همچنین طرح‌های زنبورداری و پرورش گل و گیاه خصوصاً گل محمدی و پرداختن به صنعت اسـانس و گلاب گیری هم از جمله مواردی است که انتظار می رود از سوی مسئولان مورد عنایت قرار گیرد.


آبشارهای زیبا در لاریجان

این نام به دلیل شـاد زندگی کردن ساکنان این روستا انتخاب شده اسـت. مردم روستای شادگان از طایفه بزرگ ایل "باوی" محسوب می‌شوند که اصالتاً لر زبان بوده و از نژاد اصیل آریایی به شمار می روند. مردمانی همیشـه آرام، به دور از جنجال و حاشیه، آزاده، بسیار باهـوش وزیرک که داسـتان‌های زیادی از زیرکی و سیاستمداری آنها در میان مردم به یادگار مانده است. این روسـتا در مسیر تردد شهرستان‌های کهگیلویه و شـهر چرام واقع شـده و دارای انواع مرکبات باغی و کشاورزی دیم و آبی است.

شادگان در سال‌های نه چندان دور به دلیل شرایط آب وهوایی منحصر به فرد خود، قطب بزرگ صادرات لیموشـیرین و انگور به استان‌های همجوار محسوب می شـد. وجـود باغ‌های بـزرگ وزیبـای مرکبات، همچنین شالیزارهای برنج، این روستا را به منطقه‌ای اسـتثنایی در زمینـه تولیـد مرکبـات و برنـج تبدیل کرده بود.

روند رو به رشد پیشرفت شهرها و افزایش نیاز به تحصیلات و کسب علم، سبب موج گسترده و ناگهانی مهاجرت اهالی این روسـتا به شهرسـتان گچساران شد. این روستا در سال ۱۳۵۸ دارای ۱۵۰ خانوار و از مدارس ابتدایی، راهنمایی، متوسـطه و مرکز درمان برخوردار بود که اهالی آن از اواخر سال ۵۹ مهاجرت به شـهر را آغاز کردند. تاسـال ۱۳۸۰ روستا کاملاً از سکنه خالی و مدراس نیز تعطیل شد و ساختمان‌ها هم بدون اسـتفاده ماند که تعدادی از خانه‌های روستایی به ویرانه تبدیل شد.

اگر چه شـادگانی‌ها به دلایلی مجبور به مهاجرت شـدند، اما هیچ‌گاه زادگاه خـود را فراموش نکردند. آنچـه که در ایـن مدت همواره وجود داشـته و مایه امید بوده این است که تمام ساکنان این روستا در ایام نـوروز در هر کجای ایران که باشـند در ایـن روسـتا دور هم جمـع می‌شـوند و نوروز را در این روستا می‌گذرانند.



در محضر اخلاق

استاد محمدکاظم نیکنام



قال رسول ا... (ص):

نظر الولد الی والدیه حباً لهما عباده

پیامبر عالیمقام حضرت رسول گرامی اسلام که درود بیکران بر او و خاندان پاکش باد، فرمودند:

نـگاه محبت آمیز و پر مهر فرزند به چهره پدر و مادر عبادت است.

در معـارف الهی اسـلام نیکی بـه والدین پس از عمـل بـه واجبات و فرایض دینـی از بزرگترین وظایف فرزندان است.

در قـرآن کریم خداونـد متعال پس از دعوت مردم به پرستش خدای یگانه می‌فرماید:

"**وبالوالدین احسـانا**" به پدر و مادر خود نیکی کنید.

گویی پس از پرسـتش پروردگار هیچ عملی به پای نیکی به پدر و مادر نمی رسـد. هنگامی هم که خداوند مردم را از شـرک باز مـی‌دارد، بلافاصله می‌فرماید "**و بالوالدین احسانا**"

گویـی پس از شـرک به خداونـد هیچ عملی بـه زشـتیِ بی حرمتی کردن به پـدر و مادر وجود ندارد.

جالـب اسـت بدانیم که خداوند چهـار بار در قرآن می‌فرماید **و بالوالدین احسانا**

هنگامی هم که خداوند شـکر از خود را متذکر می‌شـود، بلافاصله شکر و سـپاس از پدر و مادر را توصیه می کند.

ان اشکرلی و لوالدیک

البتـه فرزنـدان هرچه در نیکـی به پدر و مادر بکوشـند اینطور نیسـت که بتوانند حق واقعی آنها را ادا کنند.

در قـرآن می‌خوانیم مقابل پدر و مادر به خاک بیفتید و در همین حال بگویید:

رب ارحمهُما کما ربیانی صغیرا

خداونـدا... آنگونه که پدر و مـادر در خردی به من محبت کردند تـو محبت‌های آنها را جبران فرما.

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com
منبع: ریدرز دایجست، فوریه ۲۰۱۶

عبور از مرز آن هم در سرمای وحشتناک واقعاً دشوار بود

بر اساس سرگذشت یئونومی پارک

فرار از وحشت

کشوری که عشق در آن قدغن است

همیشه به دو چیز افتخار می‌کنم؛ اینکه در کره شمالی متولد شده‌ام و دیگر اینکه توانسته‌ام از این کشور فرار کنم. اما در زندگی واقعی‌ام، همه چیز به همین سادگی‌ها نبوده و نخواهد بود. یکبار جایی متنی خواندم که خیلی رویم اثر گذاشت. خلاصه‌اش این است: بعضی وقت‌ها برای اینکه در مشکلات زندگی دوام بیاوریم، مجبور می‌شویم از آنها داستان بسازیم و طوری این داستان‌ها را برای خودمان بازگو کنیم که گویی برای یک نفر دیگر اتفاق افتاده است.

زندگی درس‌های زیادی به من داده است: خوب می‌دانم شاید بعضی وقت‌ها مجبور شویم به خاطر نجات جان خودمان یا گرفتن حق و حقوق زندگی خودمان، انسانیت را زیر پا بگذاریم و مفاهیم زیبا و لطیف زندگی را نادیده بگیریم. ولی این را هم خوب می‌دانم و باور دارم که آزادی و قدرت عشق، مانند اکسیژن برای زندگی ما ضروری هستند و اگر نباشند، زندگی در سرزمینی که اینها را ندارد، مثل زندگی در قفس و تکرار همیشگی روزمرگی بدون معنای حقیقی زیستن است.

من در شهر بندری هیسان، جایی بین چین و کره شمالی متولد و بزرگ شدم. شهری که ۲۰۰ هزار نفر جمعیت دارد. شهر محل تولد من، سردترین بخش کره شمالی است ولی سرمای زندگی من و مردمی مثل من فقط به هوا ارتباط ندارد. پدرم کارمند ساده شهرداری هیسان بود و در کنار کار اصلی‌اش، از طریق خرید و فروش با دلال‌ها در مرز، زندگی را به سختی می‌گذراند. پدر و مادرم از همان اوایل که خودم را شناختم به من قبولاندند که خودت را دوست داشته باش و به خودت افتخار کن. پدرم گاهی برایم داستان‌های کودکانه می‌خواند. من و همسالانم فقط می‌توانستیم کتاب‌هایی را بخوانیم که دولت آنها را تهیه و منتشر کرده بود و در واقع تِم سیاسی داشت. داستان‌هایی که در کودکی می‌خواندم همگی در محلی به نام کره جنوبی اتفاق می‌افتادند و همه درباره بچه‌هایی گرسنه و پابرهنه بودند که با بدبختی و فلاکت زندگی می‌کردند و روزگار سختی داشتند. هیچ داستانی در کشور محل زندگی من یعنی کره شمالی، اتفاق نمی‌افتاد و من در عالم بچگی فکر می‌کردم مشکلات فقط به کشورهای دیگر ربط دارند و هرگز سراغ من نمی‌آیند. اما پدر و مادرم و کسانی که از من بزرگتر بودند به خوبی با فقر و بدبختی آشنایی داشتند. با اینکه بعد از تولد من، رهبر کشورمان مرده بود و مردم همگی امیدوار بودند زندگی روی خوشش را به ما نشان بدهد، کشور بیشتر از همیشه در مشکلات فرو رفت و گرفتاری‌های اقتصادی و قحطی شدید جان هموطنان زیادی را گرفت.

از همان زمانی که خیلی کوچک بودیم، به ما می‌آموختند که از دشمن بیزار باشیم و اینکه هر چیزی که خلاف میل و اراده کشور و دولت ما باشد، دشمن محسوب می‌شود. یکی دیگر از چیزهایی که در کتاب‌هایمان بسیار می‌خواندیم و خیلی روی آن تاکید می‌کردند، درباره رهبران کره شمالی و قدرت ذاتی آنها بود. در این کتاب‌ها نوشته بودند «رهبر بزرگ» کره شمالی قدرتی جادویی و ماورای تصور ما داشته و این قدرت آنقدر زیاد و باورنکردنی بود که حتی این توانایی را داشت که با قدرت فکرش آب و هوا را تغییر دهد. ستایش قدرت خاندان **کیم** در تمام کتاب‌ها و فیلم‌ها و سریال‌ها رواج داشت. به ما می‌گفتند خاندان کیم مثل خاندان خودِ شما و در واقع


یئونومی پارک و خانواده‌اش


یئونومی، خواهر و مادرش بعد از پیدا کردن دوباره هم

جدِ شما هستند.

مسائل و مشکلات ما و دولت به همین موضوع‌ها ختم نمی‌شد. ما حق خرید و فروش خیلی چیزها را نداشتیم و تعداد ممنوع‌ها برای ما از شمارش خارج بود. وقتی خیلی بچه بودم، یک روز اعدام مردی را دیدم که از گرسنگی بسیار و به خاطر نداشتن پول، گاوی را کشته و گوشتش را خورده بود. گاو در کشور ما حیوان مقدسی بود و کشتن آن ممنوع بود و هر کس یکی از آنها را می‌دزدید یا می‌کشت، انگار به اموال دولتی دست‌درازی کرده بود. چهره آن مرد را هرگز فراموش نمی‌کنم. او را در بازار شهر به تکه چوبی طناب‌پیچ کردند و سه مرد بارها به او شلیک کردند. مادرم هم که با من بود و صحنه را می‌دید، شوکه شده بود و به شدت اشک می‌ریخت. او نمی‌توانست باور کند که در کشورش زندگی یک انسان از زندگی یک حیوان کم‌ارزش‌تر است. اما پدر و مادرم مثل خیلی از بزرگترهای کشورم به دیدن این صحنه‌ها عادت داشتند. هربار مادرم دستِ من و خواهرم را می‌گرفت و به میدان شهر می‌برد و هربار، صحنه اعدام یکی از آشناها یا مردم شهر را می‌دیدیم.

در کره شمالی ما فقط حق داشتیم فیلم‌هایی را ببینیم که دولت دستور تولیدش را داده بود. آن فیلم‌ها به‌شدت خسته کننده و کسالت‌بار بودند. همه دوست داشتند هر طور شده فیلم خارجی گیر بیاورند حتی اگر پلیس آنها را به جرم کرایه کردن و خرید فیلم‌های غیر مجاز دستگیر کند و خانه‌شان را حسابی بگردد. عمویم در خانه‌اش یک دستگاه ویدیو داشت. هربار که به خانه آنها می‌رفتم، پرده‌ها را می‌کشید و چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و برای ما فیلم نمایش می‌داد. من عاشق کارتون سیندرلا و سفیدبرفی بودم و از دیدن آنها سیر نمی‌شدم. فیلم‌های جیمز باند هم یکی از فیلم‌هایی بود که عاشقشان بودم. اما فیلمی که زندگی‌ام را زیر و رو کرد، تایتانیک بود. نمی‌توانستم باور کنم که بتوان با سوژه عشق آن هم بدون بن‌مایه‌های سیاسی یک فیلم عاشقانه مثبت ساخت. این ایده که آدم‌ها می‌توانند به اراده خودشان، سرنوشتشان را عوض کنند، دیدگاهم را به زندگی تغییر داد و این استارت آزادی‌خواهی من بود.

دشنه‌ای برای خودکشی

پدرم هم یکی از کسانی بود که به دلیل مخالفت با دولت به زندان افتاد. پدرم در سال ۲۰۰۲ زندانی شد و بر اساس حکمش، باید ۱۷ سال از بهترین سال‌های زندگی‌اش را در زندان تباه می‌کرد. من، خواهرم و مادرم فقط یکبار به ملاقات پدر رفتیم. اجازه آن ملاقات را هم مادرم به سختی و با دادن رشوه به چند مامور گرفته بود. دیدن پدر پشت میله‌های زندان در آن وضعیت اسف بار واقعاً ناراحت کننده بود. خدا را شکر که در کشورم خیلی از مشکلات با رشوه حل می‌شود. سه سال بعد، پدرم از زندان آزاد شد اما سرطان، بهترین سوغاتی بود که از آنجا با خودش آورده بود. دیگر به سختی پدر را می‌شناختیم. همه چیزش عوض شده بود و کاملاً به انسان دیگری تبدیل



این ایده که آدم‌ها می‌توانند به اراده خودشان، سرنوشتشان را عوض کنند، دیدگاهم را به زندگی تغییر داد

شده بود. انسانی که با روح سرگردان هیچ تفاوتی نداشت.

فرار من از سرزمین وحشت و خفقان از سال ۲۰۰۷ آغاز شد. آن زمان من سیزده ساله بودم. مادرم هم در این راه دشوار و پر خطر با من همراه شد. خروج ما از کشور به صورت قانونی امکان‌پذیر نبود. من و مادرم مقدار زیادی پول به قاچاقچیان آدم دادیم و قرار شد مادرم به عنوان همسر یکی از آنها و من به عنوان مستخدمشان این سفر را شروع کنیم. خواهر بزرگترم «یونمی» مدتی پیش بدون اطلاع پدر و مادرم و به کمک قاچاقچی‌ها از کشور گریخته بود. مادرم نگران بود و می‌خواست هر طور شده دخترش را پیدا کند و دوباره خانواده را دور هم جمع کند. از طرفی وضعیت زندگی ما بعد از زندانی شدن پدرم به شدت بد شده بود و آنجا، دیگر جای ما نبود. مقصد اولین فرار ما چین بود. همه ما می‌دانستیم کسانی که به وسیله قاچاقچی‌ها از کشور فرار می‌کنند چه سرنوشت شومی دارند. مادرم خدا خدا می‌کرد دخترش را سالم ببیند.

عبور از مرز و رسیدن به چین واقعاً دلهره‌آور و سخت بود و بلاهایی به سر من و مادرم آمد که یادآوری‌شان هم حالم را دگرگون می‌کند. وقتی که به چین رسیدیم، تا مدت‌ها همچنان اسیر رئیس باندی بودیم که ما را به چین آورده بود. تا اینکه پدرم هم به ما پیوست. ولی گویی قرار نبود رنگ آسایش و راحتی را ببینیم. فامیل دوری داشتیم که به ما پناه داد و از آن به بعد، یک گاوداری مخروبه، محل زندگی ما شد. تلاش پدر و مادرم برای پیدا کردن خواهرم به جایی نرسید. دنبال هر سرنخی را که می‌گرفتند، به بیراهه می‌رسیدند. در یکی از روزهای سرد و غمبار سال ۲۰۰۸ پدرم از دنیا رفت و با از دست دادن او، سختی‌های زندگی من و مادرم بیشتر شد.

در فوریه سال ۲۰۰۹ من و مادرم تصمیم گرفتیم شانس خودمان را برای رفتن از چین امتحان کنیم و در فرصتی که پیش آمد، فرار کردیم و به گروهی که فعالیت مذهبی زیرزمینی داشتند، پناه بردیم. قرار شد با کمک آنها خودمان را از کوره‌راه‌ها به کره جنوبی برسانیم. زمستان بود. باید از صحرای گابی عبور می‌کردیم. باید در شب سفر می‌کردیم و همه چیز نشان می‌داد شبِ سرد و سختی خواهیم داشت. باید با پای پیاده خودمان را به مغولستان می‌رساندیم. آنجا حد فاصل عبور ما از چین به کره جنوبی بود. دمای هوا آنقدر پایین آمده بود که طاقتم تمام شده بود. به ما گفته بودند عبور از مرز در زمستان بهتر و ایمن‌تر است زیرا گشت‌های مرزی چین به خاطر هوای یخبندان و سرد کمتر گشت می‌زدند با این حال احتمال دستگیری ما خیلی زیاد بود اما مادرم می‌گفت هر طور که شده باید از مرز رد شویم و به هیچ وجه نباید گیر بیفتیم. در جیب‌هایمان چاقویی تیز داشتیم و تصمیم گرفته بودیم اگر گیر افتادیم، خودمان را خلاص کنیم. رئیس گروه از ما خواسته بود در صورت دستگیر شدن، بقیه اعضای گروه را لو ندهیم و به پلیس بگوییم تنها سفر می‌کنیم.

بعد از پیاده‌روی در آن شبِ طولانی و سرد، نوبت به ادامه مسیر با قطار و اتوبوس رسید که چهار روز طول کشید. بعد ما را به یک شهر کوچک بردند. در آنجا دو زن مامور راهنمایی ما برای ادامه سفر بودند. به ما یک چراغ قوه دادند و برایمان توضیح دادند که از پنج پرچین سیم خاردار که بگذریم و به پرچین ششم که برسیم، یعنی به مرز رسیده‌ایم. همچنین به ما گفتند در مرز، به اولین نفری که رسیدیم بگوییم پناهنده‌ای هستیم که از کره شمالی آمده‌ایم.

وقتی خورشید غروب کرد، یک تاکسی ما را به مکانی بیرون از شهر برد. و آنجا راهنما آخرین نصیحت‌ها را هم گفت و ما راه افتادیم. او گفت اگر می‌خواهیم مسیر را گم نکنیم، فقط به ستاره‌ها نگاه کنیم. هر جا که ستاره‌ها امتداد دارند، راه ما نیز ادامه دارد. خودش از ما خداحافظی کرد و ما در جاده‌ای که به نظر می‌رسید هیچ انتهایی ندارد، راه افتادیم. زمین خالی از هر پوششی بود. فقط سنگ و علف‌های خشک پیش رویمان بود و بس. سرما درست مثل یک موجود جاندار به پاهایم چنگ انداخته بود تا مانع جلو رفتنم شود. احساس می‌کردم هر لحظه امکان دارد پوستم ترک بخورد و شکاف بردارد. به‌شدت می‌لرزیدم. مادرم مرا بغل کرده بود اما گرمای وجود او هم نمی‌توانست جسم یخ‌زده و بی‌جانم را گرم کند. مادرم پلیورش را روی شانه من انداخت. کفش‌های مادرم تابستانی بود و پاهایش آنقدر یخ زده بودند که به‌سختی راه می‌رفت. یکی از همراهان ما یک جفت کفش اضافه داشت. کفش‌ها به پای مادرم بزرگ بودند. آنها را با تکه‌ای ریسمان به پاهایش محکم کرد.

بقیه در صفحه ۵۷

از قیام... تا انتقام...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

بر اساس سر گذشت: رکسانا

ـ همینه که هست! منم همینم که هستم. تحمل اخلاق من برات سخته؟ نمی تونی این زندگی رو تحمل کنی؟ حرفی نیست. راه بازه و جاده دراز؛ برو خونه ننه ات!

این تکراری ترین جمله‌ای بود که از زبان پدرم می شنیدم و هر بار که این حرف را می زد، مادرم در حالی که نگاه رنجیده‌اش را به پدرم می دوخت، می گفت:

ـ ناصر، از خدا بترس. تو می دونی که من روی برگشتن به خانه پدر و مادرم رو ندارم... به خاطر تو همه خانواده و فامیلم رو از دست دادم و هیچ جا واسه رفتن ندارم، تو اینو می دونی و مخصوصاً می خوای غرور منولِه کنی که باز هم میگی!

حالا و در شانزده سالگی، آنقدر این صحنه‌ها و جملات تکراری را دیده و شنیده بودم که به راحتی می توانستم تک تک پاسخ‌ها و واکنش‌های مادر مظلوم و پدر بی معرفتم را پیش بینی کنم. مثل آن لحظه که مطمئن بودم پدرم به جای دلجویی از مادر و عذرخواهی به خاطر کتک‌هایی که دقایقی قبل به او زده بود، ناجوانمردانه ترین رفتاری را که یک مرد می تواند در حق همسرش انجام بدهد، خواهد کرد. همینطور هم شد. پدر به سراغ ساک کوچکی رفت که ۱۷ سال قبل مادرم چند تکه لباسش را درونش گذاشته و به امید زندگی با مردی که دوستش داشت، خانه پدری و مادر و برادرانش را رها کرده و همراه پدر به تهران آمده بود. آنطور که مادرم می گفت، او فقط دو یا سه بار از آن لباس‌ها و کفش‌های فقیرانه استفاده کرده بود، چرا که شوهرش با انگشتان هنرمندش خیلی زود آنقدر پول در آورد که مادرم شیک ترین لباس‌ها را از بوتیک‌های تهران بخرد و بپوشد و به قول خودش، "با کلاس" شود! ولی مادر همیشه آن لباس‌ها و کفش‌ها و آن ساک را نگه داشته بود.

هر بار هم که من می پرسیدم: "مامان این لوازم بی‌ارزش رو واسه چی نگه می‌داری؟" لبخند می زد و می گفت: "واسه اینکه هر وقت خیلی از پولدار بودنم احساس غرور کردم، نگاهی به این لوازم بی‌ارزش بندازم تا یادم نره چی و کی بودم؟"

آن لحظه نیز پدر آن ساک رنگ و رو رفته را از زیر لوازم داخل انباری در آورد و پرت کرد جلوی مادرم و گفت:

ـ بسم ا...! این هم جهیزیه ات...، دست نخورده و مثل روز اول باقی مونده. برای من موعظه نکن سمانه، من هر طوری دلم بخواد زندگی می کنم و هر بار هم که مهمان داشته باشم، تو باید از شون پذیرایی کنی. اگر برات سخته ساک ات رو بردار و هر جایی دوست داری برو!

مادرم فقط اشک می ریخت و من به معنی حرف‌های پدر فکر می کردم و به مهمانانش؛ زن‌هایی که جزو مشتریان "بدلیجات" پدرم بودند و خیلی هم پولدار، و پدر برای اینکه به قول خودش بتواند از آنها سفارش‌های گرانقیمت بگیرد، آنها را همراه مردهایی که دوست پسرشان بودند به خانه دعوت می کرد، برایشان منقل می گذاشت و با انواع مشروب‌ها از آنها پذیرایی می کرد و از مادرم نیز می خواست مانند آنها لباس بپوشد و همپایشان مشروب بخورد و با آنها برقصد و...

اما مادرم که زنی پاکدامن و باشخصیت بود، هرگز به خواسته شوهرش تن نمی‌داد. نمی خواهم بگویم مادرم زنی مومن بود، او هم مانند خیلی‌ها مرتکب گناهان کوچک می شد، اما اصول دین را رعایت می کرد؛ نمازش را شاید یک خط در میان می خواند، اما هرگز بی حجاب نبود و لباس بدن نما نمی پوشید، شاید در ماه رمضان فقط پنج روز "روزه" می گرفت، اما هیچگاه لب به مشروبات الکلی نمی زد و به همین خاطر هر بار که پدر چنین تقاضاهایی از او داشت و قرار بود یا به مهمانی برویم یا میزبان دوستانش باشیم، مادر "نه" می گفت و پدر که از هشت، نُه سال قبل بدون مشروب نمی توانست نفس بکشد، در چنین مواقعی طوری دیوانه می‌شد که با مشت و لگد به جان زن بیچاره‌اش می‌افتاد و موقعی هم که مادر اعتراض می کرد، نمایش تکراری‌اش را شروع می کرد، ابتدا او را تهدید می کرد و بعد هم ساکش را می آورد و... آن روز هم همین کارها را کرد تا مادر با بغض بگوید:

ـ ناصر از خدا بترس...، تو می دونی من حتی اونقدر پول ندارم که یک شب توی مسافرخونه سر کنم... پس چرا اینقدر از تحقیر کردنم خوشت میاد؟

ـ پس غلط زیادی نکن و مثل آدم هر چی میگم بگو چشم!

پدر این را گفت و قهقهه‌ای سر داد تا مادر بگوید:

ـ به خدا قسم اگر می تونستم شکم دخترم رو سیر کنم یک لحظه هم توی این خونه نمی موندم...، و تو اینو می دونی!

پدر که حالا باور کرده بودم از تحقیر مادر لذت می برد، دست کرد داخل کیفش و دسته چکش را بیرون کشید و خنداخند گفت: "غصه نداره که؟ مهریه‌ات رو نقد پرداخت می کنم...، چند تا سکه بود؟ پنج سکه؟ میشه دو میلیون تومان [آن زمان سکه حدود چهارصد هزار تومان بود ـ و پدر ادامه داد] سگخور...، دو برابرش رو بهت میدم که فقط بری...، اما به شرط اینکه بیای محضر و برگه طلاق رو امضا کنی...، بیا...، اصلاً می نویسم پنج میلیون تومان که احساس خوشبختی کنی!

پدر چک ۵ میلیون تومانی را امضا کرد و به جای اینکه آن را تحویل زنش بدهد، آن را با سیلی کوبید تو صورتش تا مادر همه غرورش را زیر پا بگذارد و زیر لب بگوید: "ببخشید، معذرت می خوام!"

پدر هم فاتحانه بالای سرش ایستاد و گفت:

ـ پس تو که مثل سگ پشیمون میشی، چرا پررویی می کنی؟

مادر سرش را انداخت پایین و اشک ریخت. نمی‌دانم دیدن قطرات اشک مادر حالم را بد کرد؟ یا لحن و رفتار قبیحانه پدر؟ هر چه بود، من که تا آن روز حتی جرات نداشتم وقتی پدر برایم لباسی می خرید که رنگش را دوست نداشتم اعتراض کنم، انگار یک لحظه خون به مغزم نرسید که از جا برخاستم و رو به مادرم گفتم:

ـ واسه چی این همه توهین رو تحمل می کنی مامان؟ اگر گدایی هم بکنیم شرف داره که تو این

خونه بمونیم!

مادرم با وحشت و پدرم با حیرت نگاهم کرد. انگار هیچکدامشان باور نمی کردند دختر شانزده ساله و همیشه مظلوم و سر به زیر شان ناگهان سکوتش را بشکند و قیام کند. مادر وقتی صورت کبود پدر را دید، بر سرم فریاد زد: "بس کن رکسانا"! اما پدر مانعش شد: "نه... بذار حرف بزنه... باریکلا... دخترم دیگه بزرگ شده." این را گفت و جلو آمد و قبل از اینکه بتوانم سرم را بدزدم، کشیده اش گونه ام را سوزاند! من هم که دیوانه شده بودم و انگار می خواستم پاسخ همه ظلم های پدرم به مادرم را بدهم، فریاد زدم: "ازت بدم میاد پدر!"

او هم موهایم را دور دستش پیچاند و مرا روی زمین کشاند و در آپارتمان را باز کرد و همانطور که از خانه بیرونم می کرد، فریاد زد: "یک شب که تو خیابون بخوابی حالیت میشه اگر من نباشم از گرسنگی می میری!"

ـ به خدا قسم اگر ولش نکنی می کشمت ناصر!

مادر این را گفت و چاقویی را که برداشته بود به طرف پدر گرفت! پدر خندید و گفت: "باشه... باشه... آروم باش... دیگه نمی زنمش... اما هر جفتتون باید از این خونه برین بیرون!"

مادر نگاهی به من کرد و گویی معنی التماس را در چشمانم دید که برای اولین مرتبه شهامت را در صدایش شنیدم: "میرم... هر جفتمون همین الان میریم..." مادر این را گفت و به طرف اتاق من رفت تا مثلاً لوازمم را جمع کند، اما از نوع رفتار و حرکات آرامش می فهمیدم می خواهد کمی وقت تلف کند تا عصبانیت پدر کم شود و مستی از سرش بپرد و چند دقیقه بعد همه چیز فراموش شود! انگار پدر هم مفهوم حرکات مصنوعی زنش را درک کرد که خنداخند گفت:

ـ می خوام ببینم جرات داری این کار و بکنی و بری... بدبخت، تو بدون من نمی تونی زندگی کنی... حتی نمی تونی زنده بمونی!

مادرم دوباره بغض کرد و من که می دانستم دارد کم می آورد، وارد اتاقم شدم و چمدانی را که ماه قبل و در سفر ترکیه پدر برایم خریده بود از زیر تخت بیرون کشیدم و گفتم: "خودم جمع می کنم مامان!"

مادرم انگار بر سر بزرگترین دوراهی زندگی اش مانده بود؛ از یکسو غرور من برایش مهم بود و از سوی دیگر از آینده تاریکش بیمناک بود! پدر اما گفت: "الحق که دختر هنرپیشه خوبیه! سمانه فقط بگو غلط کردم تا ببخشمت...!"

مادر نگاهش کرد و من با سرعتی که در خود سراغ نداشتم، تعدادی از لباس هایم را ریختم داخل چمدان و همه کتاب ها و جزوه هایم را روی لباس ها خالی کردم و با لحنی که پر از التماس بود، گفتم: "بریم مامان؟"

بعدها به مادرم گفتم "اگر آن لحظه مانعم می شدی، از تو هم اندازه پدر متنفر می شدم"! و خدا را شکر مادرم مفهوم این حرف را در نگاهم دید که آهی کشید و گفت "بریم" و بعد او هم لباس هایش را داخل چمدانش ریخت و وقتی داشتیم از خانه خارج می شدیم، پدرم مُهر آخر بی معرفتی اش را بر قلب مادرم زد: "زن نیستی اگر به این خونه برگردی..." دوباره وحشت در چشمان مادر ظهور کرد تا من پاسخ پدر را بدهم: "شما هم مرد نیستی اگر مامان رو طلاق ندی!" سیلی پدر که بر صورتم نشست، مادر حرفم را تکرار کرد: "من که می دونم مرد نیستی... اما اگر می خوای دخترت فکر کنه شرف داری منو طلاق بده!"

پدر خندید و گفت: "بیشرف اگر طلاقت ندم..."

مادر خواست از خانه بیرون برود که چک پدر را از دستش گرفتم و پاره کردم و ریختم جلوی در و بعد دوشادوش مادرم از آپارتمان خارج شدیم. سر چهارراه که رسیدیم، مادر زمزمه کرد:

ـ حتی پول تاکسی هم نداریم... این چه کاری بود کردی دخترم؟"

گردنبند طلایی را که پدر در روز تولدم هدیه ام کرده بود از گردن باز کردم و گفتم: "با پولش لااقل یکی، دو ماه می تونیم تو مسافرخونه زندگی کنیم... فقط اگر برگردی منو برای همیشه از دست خواهی داد مادر..."

اشک های مادر صورتم را خیس کرد و ساعتی بعد از اینکه گردنبند را فروختیم، در یکی از مسافرخانه های اطراف ترمینال اتاق گرفتیم. آن شب مادرم تا صبح پلک نزد و فقط منتظر یک پیامک از پدر بود که از او دلجویی کند! اما فردا ظهر پیامکی از سوی وکیل پدر به دستش رسید که روز دادگاه و زمان طلاق را به مادرم خبر داد.

آن روزها سخت ترین ایام زندگیمان بود. پدرم که کارش تغییر حالت نقره و بدلیجات بود و در کارش معروف و مشهور بود، از سال ها قبل که معنی بد و خوب را فهمیدم همین رفتار را با مادرم داشت. بیچاره مادرم که در ۱۹ سالگی برخلاف خواسته خانواده اش ـ که قرار بود او را به عقد پسر دایی اش در بیاورند و فقط به امید حرف هایی که پدر بهش زده بود، به آنها پشت کرد و به تهران آمد و با هم ازدواج کردند، تا دو، سه سال طعم خوشبختی را چشید و پس از آن، یعنی از هنگامی که پدرم توانست با انگشتان هنرمندش صاحب موقعیت و ثروت شود، جز سرزنش و طعنه و دشنام چیزی از زبان شوهرش نشنید. در حقیقت پدر هر قدر پولدارتر شد، رفتارش نیز تغییر کرد و در این اواخر با مادرم بیشتر شبیه به یک برده رفتار می کرد تا همسر! تردید ندارم که خودش نیز از آن وضع خسته شده بود و تنها به یک شوک نیاز داشت که من با آن شوک باعث شدم زندگیمان کاملاً تغییر کند!

از سوی دیگر پدرم نیز برای اینکه به قول خودش ما را آرام کند، سر حرفش ایستاد و دقیقاً ۲۸ روز بعد از ترک منزل و با پیگیری های وکیلش کار را تمام کرد و مادر را طلاق داد؛ خلاص!

من و مادرم ۴۴ روز در مسافرخانه زندگی کردیم. شب ها که من می خوابیدم مادرم اشک می ریخت و روزها نیز من در مدرسه و دور از چشم او گریه می کردم، اما حاضر بودم بمیرم و به پدر زنگ نزنم و از او کمک نخواهم. در میان همکلاسی هایم با تنها کسی که درد دل می کردم "ناز گل" بود و فقط او بود که می دانست برخی روزها حتی بدون صبحانه به مدرسه می روم و آخر سر هم او توسط "دایی خسرو" یش که سال ها قبل همسرش مرده بود و صاحب یک آژانس املاک بود به داد ما رسید. در حقیقت از هنگامی که مادرم به عنوان تلفنچی در آن آژانس معروف مشغول به کار شد، زندگی مان تغییر کرد. یک سال و نیم بعد و هنگامی که من در آستانه گرفتن دیپلم بودم، شادترین خبری را که می توانست خوشحالم کند از زبان مادرم شنیدم: "آقاخسرو به مادرم پیشنهاد ازدواج داده بود" و این یعنی پایان همه سختی ها و گرسنگی ها و دربدری های من و مادرم!"

آقاخسرو به معنی واقعی برایم مانند یک پدر بود. او حتی تا یک سال بعد از ازدواج با مادرم و برخلاف میل خودش و مادرم دلش نمی خواست صاحب فرزند شود که مبادا من ناراحت شوم، در حالی که من از صمیم قلب دلم می خواست صاحب یک برادر شوم؛ که شدم!

در این مدت فقط از طریق تلفن و توسط یکی، دو تا از دخترعمه هایم از حال و روز پدر باخبر بودم که می گفتند: "مشغول خوشگذرانیه و اصلاً حرفی هم از شما نمی زنه!"

اما این پایان قصه نبود، پایان قصه خیلی تلخ بود!

***

سال سوم دانشگاه بودم که با کیومرث آشنا شدم. او در همان دانشگاه ما و سال آخر مهندسی بود. جوان باشعور و باشخصیتی که خانواده محترمی نیز داشت. آنطور که خودش می گفت، از یک سال قبل مرا زیر نظر داشت و من نیز وقتی از زبان بقیه همکلاسی هایم شنیدم که بسیار جوان پاک و بی حاشیه ای است، درخواست ازدواجش را پذیرفتم و او همراه پدر و مادرش به خواستگاری آمدند. در همان مراسم خواستگاری مادرم به آنها گفت که "آقاخسرو" ناپدری من است و آنها نیز با این موضوع هیچ مشکلی نداشتند، همه کارها و مراسم مربوط به "بله ـ برون" انجام شد و حتی خریدهایمان را هم انجام دادیم و قرار روز عروسی را هم گذاشتیم برای دو روز مانده به نوروز ۹۵، همه چیز خوب و عالی پیش می رفت که هفته قبل یکی از عمه هایم به مادرم زنگ زد و گفت:

ـ ناصر حالش خوب نیست... دچار یک بیماری لاعلاجه و دکترها گفتند بیشتر از یک سال زنده نمی مونه. حتی شاید به تابستان هم نرسه، این روزها افتاده گوشه خانه و براش پرستار گرفتیم، اما خودش میگه این "آه" سمانه و دخترم "رکسانا" ست که منو به این روز انداخته" واسه همین تمام دار و ندارش رو به نام شما دو نفر کرده، هیچی هم از تون نمی خواد جز اینکه اجازه بدین به عروسی رکسانا بیاد!

حرف های عمه که تمام شد مادرم به او گفت "حتماً" و همین که گوشی را قطع کرد و قبل از اینکه حرفی بزنند، گفتم:

ـ چرا بهش قول دادی مامان؟ من دلم نمی خواد

بقیه در صفحه ۶۲

تا خودتان را دوست نداشته باشید، نمی توانید دیگران را دوست بدارید

● کاترین پاندر

از: مسلم آژ

دو دوست و یاور همیشگی سرداران شهید سیدرضا دستواره و حسن زمانی

ارتفاعات خاطره ساز



زیر نظر: الف - شهابی

عملیات "والفجر ۴" در روزهای سرد اواسط پاییز ۱۳۶۲ آغاز شد و شیرمردان ایران زمین با حملات کوبنده و با نفوذ به خاک عراق، مواضع و استحکامات دشمن را منهدم کردند و نیروهای شکست خورده صدام پس از عقب نشینی از دشت شیلر و پنجوین بر روی ارتفاعات "کانی مانگا" مستقر شدند. در این میان نیروهای لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) برای کمک به دیگر رزمندگان سپاه اسلام وارد منطقه عملیاتی شد و گردان‌های رزمی لشکر آماده حمله به سنگرها و مواضع دشمن بر روی ارتفاعات کانی مانگا شدند.به همین مناسبت در این شماره به بازگویی بخشی از خاطرات نانوشته صادق شیدایی از رزمندگان گردان "حمزه سیدالشهداء" می‌پردازیم که با همکاری موسسه حفظ و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه محمد رسول ا... (ص) امکان انتشار آن در صدای سبز بسیج فراهم شده است.

کنجکاوی تعطیل

نیروهای گردان حمزه و دیگر رزمندگان لشکر ۲۷ در اردوگاه **قلاجه** در استان کرمانشاه مشغول تمرین و آموزش نظامی بودند. منطقه عملیاتی پیش روی لشکر کوهستانی و پوشیده از صخره‌های بلند و پیچیده بود و رزمندگان باید در ادامه عملیات از هلی کوپتر استفاده می کردند. بنابراین چند خدمه هوانیروز به همراه یک فروند هلی کوپتر کار آموزش هلی برد نیروهای لشکر را در اردوگاه بر عهده داشت و شب‌ها برای حفاظت از هلی کوپتر تعدادی از نیروهای گردان‌ها به نوبت در کنار آن به نگهبانی مشغول بودند. آن شب، **صادق شیدایی** و چند رزمنده گردان حمزه مسئولیت نگهبانی را بر عهده داشتند. جوانان پر شور و نشاطی که تاکنون از این فاصله نزدیک با هلی کوپتر روبرو نشده بودند و کنجکاوی آنها باعث شد به سرعت راهی برای ورود به داخل آن پیدا کنند. شیدایی بر روی صندلی خلبان نشسته بود و با کلیدهای جلوی کابین بازی می کرد که ناگهان با فشار بر روی کلیدی، "**در**" کنار خلبان به بیرون پرتاب شد و از روی ارتفاع شروع به غلتیدن به سمت پایین کرد.

آنها در تاریکی شب به دنبال "در" شروع به دویدن کردند و سرانجام پس از ساعت‌ها جستجو آن را یافتند و با زحمت بسیار در جایش قرار دادند. صبح، هنگامی که خلبان به نزدیک هلی کوپتر آمد و با دیدن وضعیت "در" از زدن کلید اضطراری و پرتاب آن که در زمان وقوع حادثه و خطر انجام می‌شود، آگاهی یافت و با عصبانیت و فریاد موضوع را به اطلاع فرمانده لشکر رساند. **حاج همت** فرمانده لشکر در سخنرانی خود در آن روز از نیروهای بسیج خواست که در حفظ اموال عمومی بکوشند و دیگر کسی داخل هلی کوپتر نشود.

خواب عاشقانه

عملیاتی که قرار بود در منطقه جوانرود و ارتفاعات "**بمو**" انجام شود، لغو شد و رزمندگان لشکر ۲۷ برای کمک به دیگر نیروها در منطقه عملیاتی "**والفجر ۴**" راهی مریوان شدند. گردان حمزه در ابتدای دشت شیلر که به تازگی آزاد شده بود در داخل چادرها و در زیر درختان مستقر شدند.

خودروهای حامل نیروهای گردان حمزه در کنار رودخانه "**قزلچه**" توقف کردند و رزمندگان در تاریکی شب و در یک ستون با پای پیاده به سوی مواضع دشمن شروع به حرکت کردند. آنها باید از میان شیار کوه‌ها خود را به ارتفاع ۱۹۰۰ می‌رساندند و بعد از درگیری و انهدام سنگرهای دشمن با پیشروی از روی یال قله ۱۹۰۴ را به تصرف خود درمی آوردند.

هوا در حال روشن شدن بود که رزمندگان با سنگرهای دشمن بر روی ارتفاع ۱۹۰۰ درگیر شدند. نیروهای بعثی به شدت مقاومت می کردند و نارنجک و گلوله بود که از بالا به سوی رزمندگان می آمد. حجم سنگین آتش دشمن باعث شد تا صادق شیدایی به همراه چند رزمنده دیگر با عبور از مسیری که از دره و کنار میدان مین می گذشت خود را به سنگرهای دشمن برسانند. شیدایی با اسلحه ژ۳ قنداق تاشو در پشت تخته سنگ بزرگی پناه گرفت و سنگر تیربار دشمن را هدف گلوله قرار داده بود. اما دشمن از حضور او آگاهی یافت و با شلیک مداوم تخته سنگ را به زیر آتش گلوله قرار داد و شیدایی برای در امان ماندن از گلوله‌های دشمن به ناچار به پشت دراز کشیده و اسلحه را بر روی سینه‌اش قرار داده بود. دقایقی گذشت و دیگر رزمندگان هیچ حرکت و صدایی از پشت تخته سنگ نمی شنیدند و آنها به تصور اینکه شیدایی به شهادت رسیده است با دشمن درگیر شدند و سرانجام ارتفاع ۱۹۰۰ به تصرف رزمندگان درآمد و نیروها در داخل کانال بر روی ارتفاع مستقر شدند. در این میان صادق شیدایی، خسته از راهپیمایی شبانه در کوهستان و نبرد سنگین در پشت تخته سنگ دراز کشیده به خواب عمیقی فرو رفته بود و بعد از بیدار شدن خود را به کانال رساند در حالی که پیکر شهید **نظام آبادی** معاون گردان در داخل کانال قرار داشت.

بعد از تصرّف سنگرهای دشمن بود که **حسن زمانی** فرمانده دلاور گردان حمزه از **علی ریاحی** فرمانده یکی از گروهان‌ها خواست که به همراه تعدادی از نیروهایش به سوی ارتفاع پیشروی کنند. فاصله کانال تا سنگرهای دشمن در بالای قله حدود ۲۰۰ متر بود، اما آتش سنگین نیروهای بعثی و شلیک گلوله‌های یک قبضه توپ ضدهوایی ۲۳ میلیمتری دشمن کار پیشروی رزمندگان را سخت کرده بود. سرانجام رزمندگان در نبردی سخت و در زیر آتش پرحجم دشمن توانستند قله را فتح کنند و نیروهای ارتش بعث با دادن تلفات قابل توجه مجبور به عقب‌نشینی شدند.

قلّه‌ای که دست به دست می‌شد

رزمندگان گردان حمزه در فضایی محدود و در میان جنازه‌های باقیمانده نیروهای بعثی می کوشیدند مواضع خود را بر روی قله مستحکم کنند. ارتفاع ۱۹۰۴، موقعیتی مهم و استراتژیک بود و دشمن بلافاصله منطقه را زیر آتشباری توپخانه قرار داد و گلوله بود که از آسمان بر روی قله می‌بارید. در این میان شلیک خمپاره‌های ۶۰ از فاصله نزدیک بر روی قله حکایت از نزدیک شدن نیروهای بعثی می کرد که با حمایت آتش توپخانه می کوشیدند قله را باز پس بگیرند.

در این میان شیدایی به همراه چهار رزمنده باقیمانده در برابر حملات دشمن مقاومت می کردند و نیروهای بعثی هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می‌شدند و پرتاب نارنجک آنها



نفر دوم ایستاده از راست صادق شیدایی در میان جمعی از نیروهای گردان حمزه

نشان از فاصله کم آنها تا قله بود و به همین دلیل رزمندگان به ناچار از ارتفاع پایین می‌آمدند و در داخل کانال در ارتفاع ۱۹۰۰ مستقر می‌شدند. **حسن زمانی** بعد از بازسازی نیروها از شیدایی و عده‌ای دیگر از رزمندگان خواست تا قبل از استقرار کامل نیروهای دشمن دوباره به آنها بر روی قله حمله کنند و قله را به تصرف خود درآورند. بنابراین رزمندگان با فداکاری و جانفشانی دوباره شروع به پیشروی کردند و قله فتح شد. اما مدتی نگذشته بود که دشمن بعثی این بار با حجم آتشباری سنگین توپخانه و هلی کوپتر قله را هدف قرار داد. وجب به وجب از قله در زیر آتش توپ و خمپاره بود و گویی زمین را شخم زده بودند. نزدیک غروب بود که نیروهای دشمن شروع به پیشروی کردند و رزمندگان گردان که جز سلاح سبک و آرپی‌جی وسیله‌ای در برابر حملات دشمن نداشتند به ناچار به داخل کانال بازگشتند. در طول روز قله بارها میان رزمندگان و نیروهای دشمن دست به دست شد.

قول بازگشت

هوا در حال تاریک شدن بود که تعدادی از نیروهای گردان حمزه با تنی خسته از نبردی سنگین با دشمن شروع به حرکت به سمت پایین ارتفاع کردند و در میانه راه در کنار چشمه‌ای برای نوشیدن آب و استراحت متوقف شدند. ارتش صدام برای جلوگیری از ورود نیروهای تازه نفس به بالای ارتفاع، منطقه را زیر آتشباری سنگین توپخانه قرار داده بود و با توجه به موقعیت چشمه و ثبت گرای آن توسط دشمن بود که گلوله‌های خمپاره در اطراف چشمه منفجر می‌شد. انفجار گلوله خمپاره‌ها باعث شده بود که تکه سنگ‌هایی که از دیواره صخره‌ها جدا می‌شدند به همراه ترکش‌های خمپاره همچون بارانی از سنگ و آهن گداخته بر روی چشمه ببارد. در آن شب سرد، در حالی که نیروهای گردان چشمه را ترک و به سوی پایین ارتفاع شروع به حرکت می‌کردند، ناگهان "**امیر ریاحی فر**" از رزمندگان محجوب و متواضع گردان که وظیفه حمل مجروح را به عهده داشت، در حال بالا رفتن به سمت ارتفاع بود. او در طول روز مجروحان را بر دوش می‌گرفت و از بالای ارتفاع به پایین حمل می‌کرد و در صد متر پایین‌تر، آنها را در لابه‌لای تخته سنگ‌ها می‌گذاشت و با این روش می‌کوشید مجروحان از صحنه درگیری و نبرد دور بمانند. شیدایی از او خواست همراه با نیروهای گردان به سمت پشت جبهه بازگردد. اما ریاحی فر در جواب گفت: دو رزمنده مجروح را در میان تخته سنگ‌ها پنهان کرده و به آنها قول بازگشت و حمل آنها را داده است. "امیر ریاحی فر" از نیروهای مخلص گردان و ساکن شهر تهران بود که با فداکاری و از جان گذشتگی می‌کوشید مجروحان را به پشت جبهه منتقل کند. او در مرحله بعدی این عملیات مجروح شد و پس از بهبودی و بازگشت به جبهه در عملیات‌های دیگر لشکر ۲۷ به شهادت رسید.

اسارت چند ساعته

صادق شیدایی همراه با ۱۵ رزمنده گردان در پشت سر هم و در یک ستون از میان شیارها می‌کوشیدند خود را به پشت جبهه برسانند. سوز سرما و تاریکی شب همراه با انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن در اطراف بر مشکلات آنها افزوده بود و در این میان صدای نیروهای بعثی از داخل سنگرهای کمین شنیده می‌شد در حالی که این سنگرها در شب گذشته در میانه راه به طور کامل پاکسازی نشده بودند و حالا حضورشان کار بازگشت رزمندگان را سخت و دشوار کرده بود. شیدایی به همراه **محسن جلالی** با فاصله از نیروها شروع به حرکت کرد تا قبل از دیگر نیروها از وجود سنگرهای کمین آگاهی یابند. آن دو در حالی که در تاریکی و ظلمات شب به پیش می‌رفتند، ناگهان درون گودالی به عمق دو متر سقوط کردند و با ایجاد سر و صدای ناشی از افتادن آنها بود که نیروهای دشمن از سنگرهای کمین شروع به تیراندازی به سمت آنها کردند.



نفر اول از راست حسن زمانی فرمانده گردان و نفر سوم شهید نظام آبادی معاون گردان

دیگر نیروها به سرعت به عقب بازگشتند و در میان صخره‌ها پنهان شدند و جلالی و شیدایی با سختی و کوشش بسیار خود را از گودال بیرون کشیدند و به دیگر نیروها پیوستند. صدای نیروهای بعثی به صورت پراکنده در منطقه شنیده می‌شد و رزمندگان در لابه‌لای تخته سنگ‌ها به خواندن دعا و نیایش مشغول بودند و خود را آماده درگیری با نیروهای کمین دشمن می‌کردند و بعضی از رزمندگان بر اثر خستگی در حالت نشسته به خواب رفته بودند. ساعت از نیمه شب گذشته بود که ناگهان صدایی توجه شیدایی را به خود جلب کرد و رزمنده‌ای از او خواست که برای رفتن به پشت جبهه با او و ستونی که در حال حرکت بود، همراه شوند. شیدایی به سرعت نیروها را بیدار کرد و سپس همگی به دنبال ستون و بدون آنکه با سنگرهای کمین دشمن روبرو شوند به پشت جبهه بازگشتند و در انتهای دشت **پنجوین** سوار بر خودروهای تویوتا وانت راهی اردوگاه شدند.

رزمندگان خسته گردان حمزه غمگین و ناراحت در چادرهای خالی از دوستان و همرزمانشان نشسته بودند که ناگهان **حجت کاظمی** خنده کنان وارد چادر شد و از اسارت چند ساعته خود به دست نیروهای بعثی شروع به سخن گفتن کرد. او هنگامی که از روی یال ۱۹۰۰ در حال پایین آمدن بود به اشتباه در مسیر دیگری قرار گرفته و توسط چند سرباز عراقی به اسارت درمی‌آید. بعثی‌ها دست‌هایش را بسته و کاظمی را در کنار سنگر بهداری قرار می‌دهند و هر نیرویی از کنار او می‌گذشت با لگدی او را میهمان می‌کرد. چند ساعتی گذشت که ناگهان آتشباری نیروهای ایرانی بر مواضع دشمن شدت گرفت و باعث کشته و زخمی شدن نیروهای بعثی شد و دیگر سربازان دشمن هم از منطقه فرار کردند، **کاظمی** وقتی اطراف خود را خالی از نیروهای دشمن دید با دستان بسته شروع به دویدن در جهت خلاف حرکت نیروهای دشمن می‌کند و خود را به سنگرهای رزمندگان گردان حمزه می‌رساند.

مین‌هایی که عمل نکردند

رزمندگان گردان آن شب سخت را پست سر گذاشتند و فردای آن روز "**حاج عباس کریمی**" فرمانده تیپ دوم به اردوگاه آمد و از نیروهای باقیمانده گردان خواست که به منطقه عملیاتی بازگردند. حدود ۷۰ نفر از رزمندگان به همراه صادق شیدایی و کاظمی سوار بر خودروها راهی پاسگاه "**گرمک**" شدند و از آنجا در یک ستون با پای پیاده به راه افتادند و به ارتفاع ۱۸۶۶ رسیدند. **حسن زمانی** فرمانده گردان حمزه از **شیدایی** خواست که دوباره به همراه تعدادی از رزمندگان برای تصرف ارتفاع ۱۹۰۴ اقدام کند و نیروهای گردان **میثم** هم از سمت دیگر قله به یاری آنها می‌شتابند. هوا تاریک بود که شیدایی به همراه رزمندگان از روی یال ۱۸۶۶ شروع به پیشروی به سوی قله کردند و نزدیک خاکریزی رسیدند. با توجه به حضور شیدایی در روزهای گذشته بر روی قله و همچنین خاک دستی که در منطقه وجود داشت، به سرعت دریافت که در این مسیر تا قله مسافت بیشتری وجود دارد. بنابراین او با دو رزمنده دیگر جلوتر از نیروها شروع به حرکت کرد و بعد از بالا رفتن از خاکریز در روی جاده‌ای که در پایین قله قرار داشت، قرار گرفتند. نیروهای بعثی از حضور رزمندگان آگاهی یافتند و درگیری آغاز شد.

گلوله و نارنجک بود که از بالای ارتفاع به سمت جاده روانه شد، اما این بار هم فداکاری و از جان گذشتگی رزمندگان باعث شد که دوباره ارتفاع ۱۹۰۴ به تصرف نیروهای گردان حمزه درآید. با روشن شدن هوا دوباره حمله نیروهای دشمن با آتشباری توپخانه برای بازپس گیری قله شروع شد. در میان آتش و درگیری شدید با دشمن بود که دو رزمنده در جلوی ارتفاع مجروح شده بودند و هر لحظه امکان هدف قرار گرفتن از سوی دشمن از روبرو وجود داشت. شیدایی به همراه ریاحی فر مجروحان را بر دوش گرفته و به پشت قله آوردند و سپس راهی ارتفاع ۱۹۰۰ شدند. صادق شیدایی بعد از انتقال مجروحان در راه بازگشت بود که در روی یال ۱۹۰۰ هدف گلوله دشمن قرار گرفت و از ناحیه دست مجروح شد. در حالی که امدادگران مشغول بستن دست او بودند، نیروهای گردان مالک برای جایگزین شدن رزمندگان گردان حمزه به منطقه آمدند.

از همه بدبخت‌تر کسی است که فقر دنیا و عذاب آخرت را باهم دارد

● حضرت محمد(ص)

بیماری‌های مادرزادی ریشه کن می‌شوند؟

نسل جدید کودکانی که بیمار نخواهند شد

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com
منبع: FocusScienceAndTechnology



بیماری‌هایی مثل دیابت، نارسایی‌های کلیوی و کبدی، آلزایمر و بسیاری دیگر از بیماری‌هایی هستند که می‌توانند مادرزادی باشند و هیچ پزشکی نتواند چنین بیمارانی را نجات بدهد اما این تفکری بود که امسال آن را قبول نداریم و دانش پزشکی به موفقیتی شگفت‌انگیز دست یافته به‌طوری که می‌تواند پیش از اینکه نطفه تشکیل شود، ارتش چنین بیماری‌هایی را سرکوب کند. برای اینکه معلوم شود دستاورد جدید محققان چه اهمیت والایی دارد، نخست درباره آن بیماری‌ها و علتِ بروزشان مختصری بخوانید تا به اصل موضوع بپردازیم:

میتوکندری چیست؟

در فوریه ۲۰۱۵، پارلمان بریتانیا برای اصلاح قوانین مربوط به باروری از طریق لقاح مصنوعی جلسه‌ای تشکیل داد و IVF (لقاح مصنوعی) با سه والد را برای کسانی که ناقل ژن بیماری‌های میتوکندریال هستند، تصویب کرد. این بیماری‌ها در ژن‌ها کدگذاری می‌شوند و از طریق میتوکندری از مادر به فرزند منتقل می‌شوند. میتوکندری‌ها، ارگان‌هایی دیسک شکل هستند که در سلول‌های ما وجود دارند و در واقع، باتری سلول‌های ما هستند و انرژی آنها را تامین می‌کنند. نخستین وظیفه میتوکندریا، تولید ATP است: جریان بیولوژیکی انرژی. تعداد میتوکندری‌ها با توجه به نوع سلول فرق می‌کند و به عنوان مثال، گلبول‌های قرمز بدن ما فاقد میتوکندری هستند اما سلول‌های کبد ما تا ۲۰۰۰ میتوکندری نیز دارند.

سلول‌های تخمک انسان مثل خیلی از سلول‌های دیگر میتوکندری دارد اما سلول‌های اسپرم فقط در دُمشان میتوکندری دارند. در جریان باروری، سر اسپرم که شامل ژن‌هایش نیز هست، به تخمک وارد می‌شود در نتیجه میتوکندری بیرون می‌ماند و به همین دلیل است که همه ما DNA میتوکندری خود را فقط از مادرمان به ارث می‌بریم.

درست کار نکردن میتوکندری می‌تواند موجب بیماری‌های متعددی شود که هیچ گونه درمان و راه‌چاره‌ای ندارند. آنها معمولاً ارگان‌هایی را درگیر بیماری می‌کنند که بیشترین تقاضای انرژی را دارند و بیشتر از بقیه ارگان‌ها برای عملکرد خود انرژی می‌خواهند. مانند کلیه‌ها، قلب، مغز، کبد، ماهیچه‌ها و سیستم اعصاب مرکزی. کارکرد درست میتوکندری در دوران نوزادی حیاتی است اما نمی‌توان نقش مهم آن را در دوران بلوغ و بزرگسالی نادیده گرفت. محققان تخمین زده‌اند از هر ۲۰۰ کودک بریتانیایی، یک کودک حامل نوعی جهش ژنتیکی است که می‌تواند موجب بیماری‌های میتوکندری شود. هر ساله، از هر ۶۵۰۰ کودک، یکی با نقص میتوکندریال متولد می‌شوند و این نقص چنان شدید است که متاسفانه این کودکان به دوران بزرگسالی نمی‌رسند و یا ناگوارتر اینکه حتی نمی‌توانند شمع جشن تولد یک سالگی خود را فوت کنند.

"لیز کورتیس" که فرزند خود لی‌لی را در هشت ماهگی به دلیل نوعی سندرم خاص و نادر از دست داده، می‌گوید: "بیماری‌های میتوکندریال بسیار وحشتناک و رنجبار هستند مخصوصاً وقتی آب شدن فرزندت را می‌بینی اما کاری از دستت برنمی‌آید." لی‌لی از این بیماری فقط هشت ماه زجر کشید و تمام کرد ولی کودکان دیگر ممکن است به تدریج تا ۱۰ سالگی حالشان رو به وخامت برود و سرانجام از دست بروند. مادرِ لی‌لی می‌گوید: "اینکه ببینی فرزندت توانایی راه رفتن، حرف زدن، غذا خوردن و نهایتاً لبخند زدن را هم از دست می‌دهد، واقعاً دلخراش است."

قاتلی که چراغ خاموش کار می‌کند

اکنون در بریتانیا بیش از ۱۵۰ نوزاد در سال با بیماری‌های شدید میتوکندریال متولد می‌شوند و معمولاً خانواده‌ها یا اطلاع ندارند که فرزندشان چنین مشکلی دارد یا تا مدت‌ها از آن بی‌خبر می‌مانند و متاسفانه وقتی متوجه آن می‌شوند که بیماری شدت یافته و به مراحل پیشرفته خود رسیده است. همچنین نتایج تحقیق‌های جدید به این نکته نیز اشاره می‌کنند که ناهنجاری میتوکندریال در بیماری‌ها و اختلال‌های دوران کهنسالی مثل آلزایمر و سرطان پروستات نقش مهمی دارند. کورتیس مانند بسیاری از افراد خبر نداشت که حامل ژنی معیوب است و حتی هرگز درباره این مدل بیماری نشنیده بود. هیچکدام از اعضای خانواده‌اش نیز این بیماری را نداشتند و همه چیز کاملاً ناگهانی و غیر منتظره اتفاق افتاد.

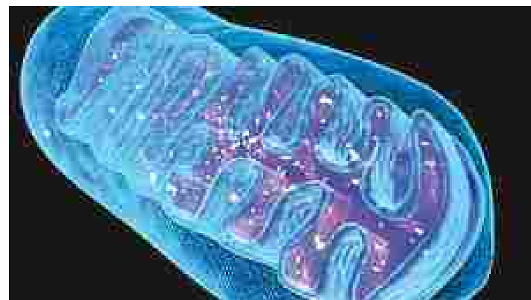
یکی از دلایل مهمی که افرادی مثل کورتیس جهش میتوکندریال دارند اما هیچ علامتی بروز نمی‌دهند، به خاطر چرخش میتوکندری است. ما می‌دانیم که DNA در هسته هر کدام از سلول‌های غیر جنسیِ بدن انسان همانند و همسان است اما انتخاب ژن‌های میتوکندریال فرق می‌کند.

زمانی که یک سلول تقسیم می‌شود، کروموزم‌هایش دوبرابر می‌شوند و هر سلول مؤنث یا مذکر، کروموزم خاصی دریافت می‌کند اما میتوکندری‌های کوچک به طور اتفاقی بین سلول‌های مؤنث و مذکر تقسیم می‌شوند. توجه داشته باشید که در برخی از سلول‌ها حدود ۲۰۰۰ میتوکندری وجود دارد تا پی ببرید که آنها چقدر ریز هستند بنابراین اینکه کدام سلول کدام میتوکندری را دریافت کند، کاملاً تصادفی است و به همین دلیل است که یک خواهر یا یک برادر بیماری‌های میتوکندریال را به ارث می‌برد و دیگری مصون می‌ماند. یا ممکن است در مادری معلوم شود حامل یک ژن خطرناک است، در مادری دیگر مشخص نباشد.

جهش‌هایی که می‌توانند به بیماری منجر شوند، اتفاقی و نابرابر بین سلول‌های مختلف پراکنده می‌شوند. جهش‌های مسبب بیماری‌های میتوکندریال نه تنها بین افراد مختلف فرق می‌کند، بین انواع متفاوت بافت‌ها نیز در هر شخص متفاوت است. باید میزان مشخصی از یک ژن میتوکندریال معیوب در هر سلول وارد شود تا بیماری خود را نشان دهد و آشکار شود. با توجه به آنچه که خواندید، بیماری‌های میتوکندریال غیر قابل پیشگیری هستند و به‌طور مادرزادی وارد سلول می‌شوند. ولی حالا اوضاع فرق کرده.

جنین اصلاح شده

تکنیکی که در اوایل سال ۲۰۱۵ در انگلستان



میتوکندری‌ها نقش باتری را برای سلول‌های ما ایفا می‌کنند



محققان امیدوارند اهدای میتوکندریال به یک روش درمانی عمومی تبدیل شود

همه ما DNA میتوکندری خود را فقط از مادرمان به ارث می‌بریم به همین دلیل است که به برخی از بیماری‌ها می‌گوییم مادرزادی

سوال مهم: فرزندی که از مادری ناشناس DNA سالمی به ارث برده، آیا ویژگی‌های جسمی یا شخصیتی او را هم به ارث می‌برد؟



روزی تولد لوییز براون تیتر خبرهای دنیا شد



پیشگامان روش IVF به همراه نخستین نوزاد متولد شده با این روش

قانونی شد، به مادر این امکان را می‌دهد که فرزندی داشته باشد که از نظر ژنتیکی به او تعلق دارد اما ریسک به ارث بردن جهش خطرناک میتوکندریالی را ندارد. محققان نام این فرایند را "اهدای میتوکندریال" گذاشته‌اند. در این روش، با انتخاب مادر، DNA هسته‌ای او را که حامل میتوکندری معیوب است، از تخمک‌هایش می‌گیرند و در تخمک‌های اهداکننده‌ای که میتوکندری سالم دارد می‌کارند. آنگاه تخمک را با نطفه پدر لقاح می‌دهند سپس آن را برای بقیه مراحل یعنی دوران بارداری به مادر اصلی منتقل می‌کنند و آن مراحل طبق روال عادی خود پیش می‌رود. به زبان ساده‌تر این می‌شود: مادری که حاملِ بیماری‌های مادرزادی است، دی.ان.اِی خودش را یعنی آن اصلِ خودش را از او برمی‌دارند و در آزمایشگاه، در تخمک زنی که میتوکندری سالم دارد، می‌کارند و با نطفه پدر لقاح می‌دهند سپس آن را به رحم مادر انتقال می‌دهند و آن مادر مطمئن می‌شود که جنینی از خودش و همسرش دارد اما بیماری مادرزادی ندارد.

پژوهش اخیر "مرکز تحقیقات میتوکندریال" دانشگاه نیوکاسل نشان می‌دهد، ۲۴۷۳ زن در انگلستان با خطر انتقال ژنتیکی بیماری‌های میتوکندریال به فرزندانشان زندگی می‌کنند و روش درمانی جدید بی‌گمان به آنها کمک بسیاری خواهد کرد و نه تنها در بریتانیا، به زودی پدر و مادرهای زیادی در سراسر دنیا امیدوار خواهند شد که می‌توانند فرزندی داشته باشند که قرار است در آینده بدون ترس از بیماری‌های گوناگون زندگی کند و از زندگی خود لذت ببرد. و حتی بچه‌هایی زاده خواهند شد که ژن‌های نخاله و معیوب والدین واجداد خود را به ارث نبرده‌اند. این بچه‌ها سه ژن دارند: ژن مادر، ژنِ پدر و ژنِ الحاقی از زنی که ژن‌هایش سالم است.

دو مادر و یک پدر؟

در خبرها، کودکانی را که با این روش متولد می‌شوند، اصطلاحاً "**کودکان سه والدی**" می‌نامند زیرا از نظر فنی، این کودکان DNA سه نفر را در بدن خود دارند. اما آیا واقعاً به کار بردن این اصطلاح از نظر پزشکی و اخلاقی صحیح است؟ بدون شک برای پدر و مادرهایی که فرزندی با این روش خواهند داشت، این یک سوال مهم و اجتناب ناپذیر است که "فرزندشان که از مادری ناشناس DNA سالمی به ارث برده، آیا ویژگی‌های فیزیکی یا شخصیتی او را هم به ارث می‌برد؟" پاسخ پزشکان و متخصصانی که در این زمینه تحقیق و کار می‌کنند کاملاً روشن کننده ابهامات این موضوع است: "۳۷ ژن فرد اهدا کننده در مقابل ۲۰ هزار ژنی که از مادر واقعی خود به ارث می‌برد، واقعاً ناچیز و به چشم نیامدنی است."

"**شمیما رحمان**"، متخصص کودکان و محقق موسسه "سلامت کودکان" که بیست سال است در زمینه بیماری‌ها و اختلالات مرتبط با میتوکندری تحقیق می‌کند، می‌گوید: "واقعاً تاسف‌بار است که از اصطلاح سه والدی برای این کودکان استفاده شود و بسی افسوس دارد که این اصطلاح در دنیا رواج پیدا کند. ما بیشتر نگران اختلال‌های پیچیده‌ای هستیم که می‌توانند آینده یک فرد، یک خانواده و از همه مهمتر یک جامعه را تحت تاثیر خود قرار دهند و رواج چنین مسائلی در جامعه، فکرها را به جای هدایت و آگاهی دادن، به سمت و سوی خلاف می‌کشاند و این برای خانواده‌هایی که تصمیم می‌گیرند از این روش درمانی استفاده کنند، رنج‌آور و تضعیف کننده خواهد بود. علاوه بر بُعد احساسی ماجرا، به کار بردن این اصطلاح از نظر علمی و پزشکی نیز غلط است."

محققان می‌گویند برای اثبات حرفشان دلیل علمی دارند. اهدا کننده میتوکندری هیچ نقشی در به وجود آوردن کودک ندارد. در کل میتوکندری فقط ۳۷ ژن وجود دارد که مقابل ۲۰ هزار ژن اصلی که کودک از والد خود به ارث می‌برد، واقعاً ناچیز است: (یک دهم درصد از کل ژنوم). زنی که نقش اهدا کننده میتوکندری را دارد، در برابر مادر واقعی کودک که ۹ ماه او را در رحم خود حمل می‌کند، انتقال دهنده بسیار ناچیزی DNA میتوکندری به کودک خواهد بود در نتیجه پدر و مادرهایی که فرزندی با این روش خواهند داشت، تنها باید به یک موضوع بیندیشند: اهدا کننده میتوکندری قرار است بیماری و درد و رنج آینده فرزندشان را به حداقل برساند یا حتی از بین ببرد و هیچ نقش دیگری در سرنوشت او ندارد.

بقیه در صفحه ۴۹



اگر امید شما برای استقلال به پول است، هیچ گاه آن را به دست نخواهید آورد ● آریستول آنانیس

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

ادعای تصرف عدوانی

سوال: حدود ۱۲ سال قبل یک قطعه زمین در حوالی باغ فیض را با شراکت پسر دایی‌ام خریداری کردیم. این قطعه زمین حدود ۳۶۰۰ متر مساحت داشت و قرار بود بین ما به صورت نصف به نصف تقسیم شود. بعد از چند سال که به فکر ساخت بنا در این زمین افتادیم با یکدیگر توافق کردیم در وسط زمین مزبور دیواری احداث کنیم تا زمین به دو قسمت مساوی تقسیم شود و هر کدام بتوانیم در زمین اختصاصی خودمان ساختمان ایجاد کنیم. بنابراین مجدداً زمین را متراژ کرده و دقیقاً از وسط آن این دیوار را کشیدیم. سپس هر کدام در قسمت متعلق به خودمان منزلی ساختیم و از این موضوع حدود ۵ سال می گذرد. حدود سه سال پیش قسمتی از زمین در طرح شهرداری قرار گرفت و به خیابان تبدیل شد که بخش بیشتری از آن در قسمت مربوط به پسر دایی‌ام قرار گرفت. پس از این، با اینکه سالها از تقسیم زمین می گذرد پسر دایی‌ام مدعی شده که در حق او اجحاف کرده و قسمتی از زمین او را برای خود برداشته‌ام. صحبت‌های زیادی که برای این موضوع با هم داشتیم فایده‌ای نکرده و او از من به اتهام تصرف عدوانی زمینش شکایت کرده است. در نتیجه بنده به کلانتری و بازپرسی احضار شده و مورد بازجویی قرار گرفته و فعلاً با وثیقه آزاد شده‌ام. از این بابت بسیار متأسف شده‌ام زیرا واقعاً هیچ گونه تصرفی در زمین او نداشته‌ام و چندین نفر شاهد دارم که تقسیم ملک و دیوار کشی انجام شده با توافق کامل شریکم بوده است. لطفاً راهنمایی‌ام کنید بدانم که آیا این **شکایت به جایی می‌رسد؟ آیا احتمال محکومیت من وجود دارد؟ مجازات جُرم تصرف عدوانی چیست؟ برای اثبات بی گناهی خود باید چه کار کنم؟**

بهروز محمدزاده - تهران

نبود عنصر معنوی برای تحقق جُرم

پاسخ: بهتر بود در هنگام تقسیم کردن زمین میان خودتان سندی در این خصوص تنظیم می کردید. چنانچه این تقسیم نامه وجود داشت دفاع در مقابل این اتهام راحت‌تر بود. در حال حاضر شکایت مطروحه به نظر قاضی رسیدگی کننده صحیح بوده که برای شما قرار وثیقه صادر کرده است. ولی با توجه به اظهارات شما در خصوص تقسیم زمین مزبور و دیوار کشی آن، شکایت مطروحه به احتمال زیاد به محکومیت شما منتهی نخواهد شد. زیرا تحقق جرم تصرف عدوانی هم مانند سایر جرائم مستلزم وقوع ارکان سه گانه جرم از جمله عنصر معنوی یا قصد و عمد در ارتکاب جرم است. بنابراین چنانچه جنابعالی عالماً و عامداً زمین ایشان را به صورت نامشروع تصرف نکرده باشید و او نیز نتواند عملاً ثابت کند که به زمین او تعرض کرده‌اید، محکومیتی نخواهید یافت. در ادامه پرونده لازم است استشهادیه‌ای در مورد چگونگی تقسیم زمین و زمان آن تهیه کرده و از اشخاصی که شاهد موضوع بوده‌اند تقاضا کنید ذیل آن را امضاء کنند. همچنین از شخص یا اشخاصی که دیوار مشترک را درست کرده‌اند نیز بخواهید کتباً موضوع احداث دیوار و رضایت طرفین به ایجاد آن را گواهی کنند. سپس با تنظیم لایحه‌ای خطاب به مرجع قضایی واقعیت امر را کاملاً توضیح داده و استشهادیه مبنی بر تقسیم زمین و گواهی احداث دیوار را ضمیمه لایحه مزبور به مرجع قضایی تقسیم کنید. چنانچه طرف مقابل نتواند دلیل قابل قبولی ارائه کند که دلالت بر تصرفات غیر قانونی و قهری شما در زمین متعلق به ایشان باشد به احتمال فراوان رأی برائت جنابعالی صادر خواهد شد.

مجازات جرم تصرف عدوانی طبق ماده ۶۹۰ قانون مجازات اسلامی مصوب سال ۱۳۷۵ یک ماه تا یک سال حبس است.

با کارنامه دانش آموز چطور برخورد کنیم؟

این روزها، روزهای دریافت کارنامه دانش آموزان است، برگه‌ای که حاصل تلاش روزهای امتحانات دانش آموزان در آن به صورت فشرده منعکس شده است و بار روانی زیادی را بین خانه و مدرسه منتقل می کند.

اما برخورد هوشمندانه اولیا با کارنامه می تواند تاثیر مثبت زیادی در آرامش روانی و بهبود کیفیت یادگیری دانش آموزان داشته باشد. به همین منظور توصیه می شود پدران و مادران این نکات را بعد از دیدن کارنامه فرزندشان به خاطر بسپارند:

۱- فراموش نکنید هر کارنامه‌ای سزاوار تشویق است، حتی اگر نمره های درخشانی در آن نباشد و بهتر است بدانیم که تشویق کردن مهمترین نیاز دانش آموز است. پس در کارنامه بگردید و دنبال مواردی برای آفرین گفتن و شارژ روحی دانش آموزتان باشید.

البته بررسی نقاط ضعف و نمره‌های کم بعد از توجه و بزرگ نمایی نمرات خوب بسیار کارآمدتر خواهد شد. همچنین یادتان باشد کارنامه نمادی از پایان گرفتن یک تلاش در یک مقطع زمانی است و هر تلاشی سزاوار یک خسته نباشید!

۲- در بررسی هر نمره فقط میزان کاستی آن تا بیست را نبینید، مثلاً یک نمره ۱۵ دو معنی دارد، انجام شدن سه چهارم یک کار و عدم انجام یک چهارم آن. پس اگر می خواهید این نمره تبدیل به بیست شود اول باید برای این ۱۵ نمره کسب شده ارزش قایل شوید بعد به ۵ نمره کسب نشده بپردازید و سعی در جبران آن داشته باشید.

۳- کارنامه یک دانش آموز فقط به خود او تعلق ندارد و فقط نتیجه تلاش فردی او نیست. به عبارت دیگر محیط امن خانه و حمایت خانواده از دانش آموز هم نقش مهمی در کسب نمره‌های خوب دارد. بنابراین باید از خودمان بپرسیم آیا این نقش حمایتی را در خانه به طور کامل برای دانش آموز فراهم کرده‌ایم و سهم خانه در این نمره به خوبی لحاظ شده است و یا نیازمند جبران است؟

۴- دقت کنید یک نمره خوب مثلاً ۱۸ لزوماً در کارنامه نمره خوبی نیست و حتی می تواند بد باشد. مثلاً اگر امتحان درسی ساده باشد و معدل دیگر دانش آموزان کلاس ۱۹ باشد، دانش آموزی که نمره ۱۸ دارد نسبت به بقیه نمره خوبی کسب نکرده است.

۵- مهمترین کاری که در مورد کارنامه باید صورت بگیرد، آسیب شناسی نمرات کم و جبران آنهاست و بهترین روش برای این کار یک جلسه مشورتی با حضور دانش آموز و اولیا او و معلم درسی است. در این جلسه با ارزیابی نقص‌هایی که در فرایند یادگیری وجود داشته، راهکار جبرانی نمره ارزیابی و تعیین می شود.

کارشناس آموزشی - نسرین موسی خانی

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

حمیده اخوان

۲ گیاه تقویت کننده قوای انسان

طبیعت دارچین گرم و خشک است و دارای خواص ضدباکتریال، ضد سرطان، آنتی اکسیدان، کاهنده چربی خون بوده و در کاهش علایم بیماری‌های عصبی مانند پارکینسون و آلزایمر موثر است. از دیدگاه طب سنتی ایرانی، این گیاه دارای خاصیت پادزهری بر علیه سموم مختلف محیطی بوده و باعث کاهش علایم افسردگی می‌شود.

در حال حاضر علاوه بر این خواص، اثرات ضددیابتی دارچین کاملا شناخته شده است در عین حال، مصرف مرتب دم کرده دارچین برای درمان سینوزیت‌های مزمن و سرفه‌های خلط دار و همچنین تقویت حافظه بسیار مفید است.

مصرف مرتب دارچین (اما به میزان مناسب) باعث تقویت قلب، مغز و کبد می‌شود و در بهبود اختلالات قلب و عروقی موثر است. درضمن دم کرده این گیاه در رفع بدبویی دهان مفید بوده و خاصیت ضد میکروبیال خوراکی و موضعی آن به اثبات رسیده است.

دارچین تقویت کننده قوای جنسی است و در مطالعات طب رایج این گیاه می تواند



در کاهش علایم یائسگی موثر باشد. اما در مقالات مختلف اشاره شده که جهت بررسی اثرات مفید دارچین روی هورمون‌های جنسی خانم‌ها به انجام مطالعات بیشتری نیاز است.

دارچین به عنوان ادویه‌ای پر خاصیت می تواند در غذاهای ایرانی [illegible] بیشتری پیدا کند و حتی دم کرده چوب آن به همراه چای کم رنگ هم می کند.

دکتر لیلا شیربیگی، متخصص طب سنتی

۱۰ واژه‌ای که انرژی منفی می‌دهد

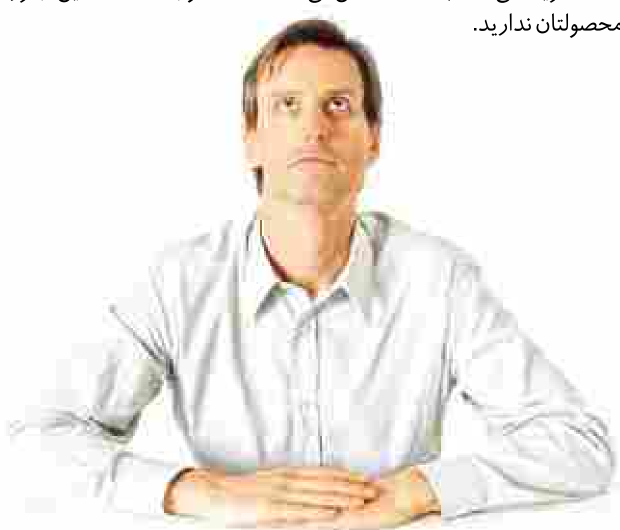
تحقیقاتی انجام شده و نتیجه آن نشان می دهد افرادی که اعتماد به نفس پایینی دارند از بعضی کلمات به نسبت بیشتر از کلمات دیگر در صحبت‌هایشان استفاده می کنند و افراد با اعتماد به نفس بالا تقریبا از آنها استفاده نمی کنند...

این کلمات درست همان نقطه‌ای است که میزان اعتماد به نفس طرف مقابل را فاش می‌کند. پس اگر از آنها استفاده می کنید باید هرچه سریع تر کلمات دیگری جایگزینشان کنید. واژهایی که افراد با اعتماد به نفس پایین بکار می برند :

۱-شاید: خیلی مراقب باشید، زمانی که به دیگران می گویید «شاید» کاری انجام دهید، دقیقا مشخص می کند که از انجام آن کار به خود اطمینان ندارید. حتی اگر از انجام آن مطمئن نیستید کلمه «شاید» را بکار نبرید.

۲-نمی‌خواهم : اگر هر روز در حال پیش بینی آینده و اقداماتی که دوست ندارید و نمی خواهید انجام دهید هستید، از دیگر خصوصیاتی است که افراد با اعتماد به نفس پایین دارند. شما از شرایط آینده اطلاعی ندارید و هنگامی که امروز به صورت قطعی در مورد آینده حرفی می زنید. نشان از کمبود اعتماد به نفس و نداشتن اطلاعات کافی است.

۳-معمولا: کلمه‌ای که نشان می دهد شما تمام آنچه را که باید بدانید، نمی دانید. اگر فروشنده بودید و کسی از شما بپرسید کدام محصول فروش خوبی داشته و شما بگویید «مردم معمولا این محصول را استفاده می کنند» نه تنها از شما خرید نمی کنند بلکه احساس می کنند شما هنوز اطلاعات دقیق از فروش و محصولتان ندارید.



٤-مظنون: در مورد هر چیزی که صحبت می کنید هیچوقت نگویید «مظنون اصلی...» و یا «به...شک دارم.» شما نه کار آگاه هستید و نه علم غیب دارید و هر حدسی هم بزنید از روی احتمال است. پس سعی کنید اعتماد به نفس‌تان را بالا نگاه دارید و هر زمانی که واقعا اطمینان داشتید به صحبتتان دلیل و مدرک را نیز اضافه کنید.

۵-غیر ممکن: اگر کار آفرین هستید یا می خواهید باشید، در جمعی که کار آفرینان دیگری هستند شما این کلمه را به کار ببرند دیگر هیچکس اعتباری به صحبت‌هایتان نخواهد داد ! کار آفرین‌ها به شدت بر روی این کلمه حساس هستند و آن را از لغت نامه خود حذف کرده‌اند زیرا می دانند غیر ممکن همان کاری است که هنوز کسی انجامش نداده.

۶-نگران: همه ما در زندگی مواردی داریم که نگران باشیم. حتی با اعتماد به نفس ترین افراد نیز نگران می شوند. اما هیچوقت در صحبت‌هایتان به نگرانی تان اشاره نکنید. زیرا نشان از کمبود اطمینان از توانایی‌هایتان است.

۷-گیج: اگر وضعیت فعلی شما را گیج کرده، اگر زمام امور را از دست دادید... صحبت کردن در مورد اینکه چقدر شما گیج و سردرگم هستید احتمال سردرگمی بیشتر را نیز افزایش می دهد. زمانی که به دیگران می گویید گیج شدید و یا سردرگم هستید (اندر خم زندگی...) به دیگران این حس را القا می کنید که از موضوع اطمینان ندارید و یا مبحثی را درک نمی کنید.

۸-نیاز: همه ما نیازهایی در زندگی داریم. اما اگر زیاد از این کلمه استفاده کنید «به خریدتون نیاز دارم» «به همکاری با شما نیاز دارم» «به پول نیاز دارم» و ... شما را یک فرد نیازمند جلوه می دهد که همیشه در حال رفع نیاز خود از دیگران هستید، افراد که اعتماد به نفس پایینی دارند نیازهایشان را در حد ممکن خودشان برطرف می کنند. پس این کلمه را دیگر استفاده نکنید

۹-مشکل: زمانی که این کلمه را بکار می برید حتی اگر یک مشکل کوچک دارید، حسی را در دیگران ایجاد می کنید که شما دردسر ساز هستید و ممکن است برای دیگران نیز مشکل بوجود آورید. پس بجای استفاده از این کلمه در جملات «من تو پول درآوردن مشکل دارم...» «من تو یاد گرفتن مشکل دارم...» از کلمات بهتر و مثبت‌تر استفاده کنید مانند «چالش» و یا «مسئله »

۱۰-احتمالا: استفاده از این کلمه به طور واضحی گویای این امر است که شما از شرایط و وضعیتی که در حال صحبت راجع به آن هستید اطمینان و آگاهی ندارید. حتی اگر احتمالتان صد درصد بر اساس علم و ریاضی و فرمول باشد مردم احساس می کنند زمانی که این کلمه را بکار می برید حتما از موضوعاتی اطلاع ندارید زیرا مطمئن نیستید.

پس این کلمات را اگر کمتر بکار ببرید بهتراست .

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

تهدیدی که عملی شد

پسر جوان، لاغر اندام بود و ریز جثه، اما صدایی خشن و بم داشت و با تحکم حرف می‌زد. همان ابتدا که مقابلم نشست گفت: من نه جرم کردم، نه اشتباه. فقط با آدم‌هایی سر و کارم افتاد که درکم نکردند، حرف دلم را نفهمیدند و گرنه چرا من الان باید اینجا باشم؟ در حالی که اگر از بهترین‌های دانشکده‌مان نبودم، جزو تنبل‌ها هم نبودم. داشتم درس می‌خواندم، دوشیفت کار می‌کردم برای اینکه به زندگی‌ام سر و سامان بدهم، تاامروز نه با کسی دعوا کرده‌ام نه پایم به کلانتری رسیده، فقط یک جایی، یک روز عاشق شدم. اشتباه نکردم، عاشق شدم. نخواستم تا بدهکار دلم شوم، اما ببینید چه به روزم آوردند. اما همین الان می‌گویم زندان که سهل است اگر اعدامم هم کنند من از عشق و دوست داشتنم دست بر نمی‌دارم.

پدرم از خانواده‌ای مذهبی و متدین و متعصب و مادرم از خانواده‌ای متجدد و امروزی بود. وقتی کم سن و سال بودم، هر وقت به خانه اقوام پدری یا مادری‌ام می‌رفتم از این همه تفاوت، تعجب می‌کردم. خانواده پدرم همه اهل حجاب و نماز و روزه بودند، اما خانواده مادرم خیلی مقید به مسائل دینی نبودند. گاهی فکر می‌کردم اینها اهل دو کشور یا دو فرهنگ متفاوت هستند. فکر کنم سیزده یا چهارده سالم بود که برای اولین بار از مادرم پرسیدم چطور شد با این همه اختلاف آنها با هم ازدواج کردند. چون نه خانواده پدرم، خانواده مادری‌ام را قبول داشتند و نه خانواده مادری‌ام، برای خانواده پدرم ارزش قائل می‌شدند. خیلی کم پیش آمده بود که این دو خانواده را با هم یک جا ببینیم، اما همان چند دفعه هم خانواده پدرم یک گوشه نشسته بودند و سعی می‌کردند کوچکترین برخورد چشمی و کلامی با خانواده مادری‌ام نداشته باشند.

آن روز وقتی از مادرم پرسیدم که چطور شد با پدرم ازدواج کرد، مادرم برای اولین و آخرین بار، ماجرای باورنکردنی از دواجشان را برایم تعریف کرد. اینکه پدرم سال‌ها قبل به عنوان سرباز و برای انجام خدمت مقدس سربازی به شهر مادرم می‌رود و بر حسب اتفاق با پسر خاله مادرم همدوره و دوست صمیمی می‌شود. در طول خدمت طی یک حادثه پای پدرم به شدت آسیب می‌بیند و چند روزی بیمارستان بستری می‌شود، بعد از مرخصی از بیمارستان بنا به توصیه پزشک معالجش مدتی را هم باید در منزل استراحت می‌کرد. دوست و همدوره‌ای‌اش اجازه نمی‌دهد پدرم با آن شرایط به شهر خودشان برگردد، بنابراین او را به خانه خودشان می‌برد و پدر و مادرم برای اولین بار آنجا همدیگر را می‌بینند. آنطور که مادرم می‌گفت از آنجا که پدرم در یک خانواده مذهبی بزرگ شده بود، اصلاً او را ندید و مادرم از همان روز دلباخته آن همه نجابت و پاکی پدرم شد. اما او هم اگر چه در خانواده راحتی بزرگ شده بود، اما حجب و حیا مانع می‌شد تا به کسی از راز دلش سخن بگوید. بعد از دیدن پدرم، هر خواستگاری که برای مادرم می‌رفت، او جواب منفی می‌داد در حالی که هیچ دلیل قانع کننده‌ای هم برای رد کردن خواستگارانش نداشت. تا اینکه بالاخره یک روز مادرش متوجه شد که دختر او دلش پیش کسی است و بالاخره بعد از تلاش‌های فراوان متوجه ماجرا شد. خانواده مادرم به سرعت دست به کار شدند و در مورد پدرم تحقیق کردند و بالاخره بعد از چندین و چند آمد و رفت و مهمانی، عقد و ازدواجشان سر گرفت در حالی که خانواده پدرم راضی به این وصلت نبودند.

زندگی عاشقانه پدر و مادرم در شرایطی آغاز شد که پدرم به نوعی از خانواده خودش طرد شده بود و خانواده مادری‌ام هم به خاطر این رفتار و برخورد آنها، جبهه گرفته بودند و عملاً پدر و مادرم بدون پشتوانه خانواده‌هایشان زندگی‌شان را شروع کردند.

من فرزند اول آنها هستم. البته من حدود هشت سال بعد از ازدواجشان به دنیا آمدم. چون پدرم در سال‌های اول از دواجشان کار درست و حسابی نداشت، مادرم هم به قول خودش نه تجربه خانه‌داری داشت نه بچه‌داری. آنطور مادرم تعریف کرده، او در خانه پدرش نه تنها هیچ وقت کارهای خانه را انجام نداده بود بلکه خدمتکار داشتند. اما بعد از آنکه به خاطر عشق و علاقه‌اش با پدرم که از یک خانواده معمولی و متوسط بود ازدواج کرد، تمام امتیازات زندگی خانه پدری‌اش را از دست داد و همه مشکلات و سختی‌ها را با جان و دل خرید.

چند سالی طول کشید تا زندگی‌شان سر و سامان بگیرد. آنها تصمیم گرفتند نه در شهر پدری بمانند و نه در زادگاه مادری. تهران، بهترین گزینه بود.

پدرم آدم سخت کوشی بود. اگر چه با دست خالی به تهران آمده بودند، اما توانست خانه‌ای اجاره کند و زندگی نسبتاً خوبی برای مادرم مهیا کند. مادرم زنی بود که حتی نمی‌توانست لباس بشوید و پدرم بعد از اینکه از سر کار به خانه برمی‌گشت باید کارهای خانه را هم انجام می‌داد. آنطور که مادرم برایم تعریف کرد، حتی پختن بسیاری از غذاها را هم از پدرم یاد گرفت. با این حال پدرم هیچ وقت، حتی یک بار یاد ندارم در مورد این مسائل حرفی زده باشد و من همه اینها را از مادرم شنیدم. وقتی من به دنیا آمدم هم یخ خانواده‌ها باز نشد. یعنی تولد من هم تاثیری بر بهبود روابط خانوادگی‌مان نداشت. البته هم پدرم، هم مادرم به رسم ادب و احترام با خانواده‌هایشان رفت و آمد داشتند، اما رفتارها خیلی رسمی و خشک و به دور از هر گونه صمیمیت و گرمی بود.

پدرم قسم خورده بود که تمام تلاشش را به کار می‌گیرد تا زندگی در شأن مادرم فراهم کند. وقتی من هفت سال داشتم، یعنی ۱۴ سال بعد از ازدواجشان، هم پدرم اتومبیل داشت، هم مادرم. پدرم در یکی از نقاط خوب تهران یک واحد آپارتمان نسبتاً بزرگ خریده بود. درآمد خوبی داشت و زندگی‌مان به یک رفاه نسبی



رسیده بود. خانواده مادرم کم کم رفت و آمدهایشان را شروع کردند. پدرم همه تلاشش را می کرد تا روزهایی که آنها مهمانمان هستند، خیلی خیلی خوش باشند تا تمام تفکرات غلطشان در مورد پدرم را فراموش کنند. همه چیز خیلی خوب بود تااینکه اولین شوک زندگی مان را وقتی ده سال داشتم تجربه کردم. رفته بودیم سفر. خانواده مادری ام هم بودند. حدود ۱۰ روز شمال بودیم. واقعاً خوش گذشت، اما وقتی برگشتیم، خانه مان را دزد زده بود. هیچ وقت آن لحظه را فراموش نمی کنم. وقتی وارد خانه شدیم، هیچ چیز در خانه مان نبود، فرش، تلویزیون، لوستر، تابلوها، لوازم برقی آشپزخانه، کامپیوتر، طلاهای مادرم، سهام های پدرم، همه و همه را دزد برده بود. همسایه ها تصور کرده بودند اسباب کشی داریم و از آنجا که کسی نمی دانست ما سفر هستیم هیچ واکنشی نشان نداده بودند. روزهای سخت و بدی بود. مدت ها طول کشید تا دوباره توانستیم همه آنچه را که برده بودند، جایگزین کنیم. پدرم می گفت همان دزدی اندازه چند سال او را از زندگی عقب انداخت، چون ما تقریباً دچار مشکل عصبی هم شدیم.

چند سال بعد یعنی وقتی هفده سال داشتم، مادرم به سختی بیمار شد. جوری که حتی پزشکان از او قطع امید کردند، اما پدرم همه زندگی شان را به پول تبدیل کرد تا مادرم را نجات دهد، خانه را فروخت، ماشین ها، هر چیز باارزش دیگری را که داشتیم. بالاخره با تلاش های پدرم بعد از دو سال مادرم کم کم بهتر شد و به زندگی عادی برگشت. اما ماجرای زندگی من از سال بعد از بهبود مادرم یعنی از بیست سالگی خودم شروع شد. خواهر کوچکترم دوستی داشت به اسم تینا. تینا به خانه ما رفت و آمد داشت، خصوصاً از وقتی که مادرم بیمار شده بود، دقیقاً در شرایطی که خواهرم، به یک خواهر نیاز داشت، برای او جای خواهر نداشته اش را گرفت. اما متانت، نجابت، از خود گذشتگی و مهربانی تینا باعث به وجود آمدن عشق عمیقی در قلب من شد. همان روزها با خودم قسم خوردم جز با تینا با هیچ دختری ازدواج نکنم. روزهای سخت بیماری مادر گذشت و همه ما به زندگی عادی برگشتیم. تینا کمتر به خانه ما می آمد، اما اگر مهمانی داشتیم یا می خواستیم به سفر برویم، او همراه همیشگی مان بود. به پدر و مادرم گفتم تینا را دوست دارم و او را برای ازدواج انتخاب کرده ام. پدرم که یک بار خودش همه این راه و مسیر را طی کرده بود، مخالفتی نکرد، اما نصیحتم کرد که تا دستم پر نیست، برای خواستگاری قدم برندارم. می گفت بعد از ۲۰ سال همه چیز عوض شده و دیگر کسی به پسری که حتی پدرش هم هنوز خانه ای ندارد، به راحتی زن نمی دهد.

بیماری مادرم حسابی دست پدرم را خالی کرده بود. می دیدم که جز همان حقوق ماهیانه اش که به سختی کفاف خرج و مخارجمان را می دهد، درآمد دیگری ندارد و صد البته دو سال تلاش برای مادرم، توان جسمی و روحی اش را هم تحلیل برده بود.

دیسک شدید کمر داشت، آرتروز گردن و فشار خون. ترس از دست دادن مادرم آنقدر افسرده اش کرده بود که به سیگار پناه برده بود. خلاصه آنکه در مجموع اصلاً حال و روز خوشی نداشت. اما من هم مثل خودش، گفتم یا تینا یا هیچ کس.

با اینکه خودمان مستأجر بودیم، پدرم با مشقت فراوان یک واحد آپارتمان مسکن مهر برایم گرفت، خودم هم با اینکه سال اول دانشگاه بودم در یک شرکت به عنوان انباردار مشغول شدم. تینا سال آخر دبیرستان بود و من سال دوم دانشکده. همان سال به پدرم گفتم به خواستگاری تینا برویم. می دانستم شرایط مالی آنها از ما بهتر است. پدرم گفت کمی صبر کنم. گفت حداقل پولی، پس اندازی چیزی در دست باشد تا اگر آنها پرسیدند دستت پر باشد، اما من که عاشق تینا بودم و می ترسیدم او را شوهر دهند، گفتم برویم که خانواده اش بدانند من و تینا همدیگر را می خواهیم، نهایتاً مدتی زمان می گیریم تا من شرایط مالی ام بهتر شود. پدرم که مرد باتجربه ای بود، همان روز گفت که می داند آنها جواب منفی خواهند داد. به هر حال مادرم با مادر تینا صحبت کرد و قرار گذاشتند و ما به خواستگاری رفتیم. اما همانطور که پدرم پیش بینی کرده بود، آنها جواب منفی دادند. یعنی حتی صبر نکردند تا جوابشان را تلفنی اطلاع دهند.

پدر تینا که کم و بیش از اوضاع و احوال زندگی ما باخبر بود گفت حاضر نیست دخترش با کسی ازدواج کند که نه فقط خودش چیزی ندارد که پدرش هم شرایط خوبی برای پشتیبانی از آنها ندارد! پدرم گفت که من خانه دارم، اما پدر تینا معایب خانه های مسکن مهر را یکی یکی شمرد و در آخر گفت "نه" یک کلام!

پدرم آن شب تا صبح نخوابید. از طرفی می دانست من چقدر به تینا علاقه مندم و از طرف دیگر نمی دانست چه کاری می تواند برایم انجام دهد.

روز بعد به تینا گفتم که اگر مرا دوست دارد او هم حرفی بزند و نظرش را بگوید، اما تینا گفت نمی تواند روی حرف پدرش حرف بزند. او فقط مرا دوست داشت، اما برای این دوست داشتن حاضر نبود تلاشی کند. ما نه یک بار، بلکه سه مرتبه دیگر هم به خواستگاری تینا رفتیم، اما پدر و مادر تینا برخوردهای بد و توهین آمیزی با ما داشتند. در حالی که می دانستند من و تینا تا پای جان همدیگر را دوست داریم. در این پنج، شش سال اتفاقات زیادی افتاد. تینا را ناچار کردند پای سفره عقد بنشینند اما او خودکشی کرد، پدر و عموهای تینا من و پدرم را تهدید کردند که ما را می زنند، می کشند، آبروی پدرم را در محل کارش می برند. خلاصه هر کاری از دستشان برمی آمد انجام دادند که یا من یا تینا منصرف شویم، اما نه تینا یک قدم عقب رفت نه من. حتی پدر و مادر تینا گفتند او باید دوستی اش را با خواهر من قطع کند، مدتی هم سعی کردند تینا را در خانه زندانی کنند، اما هیچ کدام از این راهکارها موثر نبود. درسم که تمام شد، در یک شرکت خصوصی استخدام شدم. شیفت شب انبارداری را هم هنوز بر عهده دارم. عملاً بیست و چهار ساعت کار می کنم. شاید در کل شبانه روز پنج ساعت بخوابم، پس انداز خوبی هم جمع کردم، پدرم خانه مسکن مهر را فروخت و برایم یک واحد کوچکتر با وام بانکی خرید. اما باز هم پدر تینا حاضر نشد از خر شیطان پایین بیاید، آخرین مرتبه تهدید کرد که اگر تینا به خانه ما بیاید قید آبرویش را می زند و شکایت می کند. دو، سه ماه قبل که تینا به دیدن خواهرم آمده بود و من هم در خانه بودم، پدرش تهدیدش را عملی کرد و مأمور که آمد من و تینا و خواهرم منزل بودیم. پدرم که شرکت بود و مادرم هم خرید بود. مأمورها وارد خانه شدند و هر سه ما را دستگیر کردند. پدر تینا خودش بیرون ایستاده بود، وقتی تینا اعتراض کرد و را با دست پس زد و گفت دختری به نام تینا ندارد! از همانجا ما را بردند بازداشتگاه. دو، سه روز بعد خواهرم آزاد شد. چون شکایتی از او نشده بود. اما من با یک پرونده و چندین و چند اتهام روانه دادسرا و زندان شدم. همه ماجراها را برای قاضی تعریف کردم، پدر و مادرم هم شهادت دادند. حتی تینا را به پزشکی قانونی فرستادند! خلاصه با همه این احوالات پدر تینا شاکی است و رضایت بده نیست! پدرم خواست برایم وکیل بگیرد اما من اجازه ندادم. به نظر خودم جرمی نکرده ام که وکیل بخواهم. منتظر روز دادگاه هستم تا بی گناهی ام ثابت می شود یا به زندان می روم و آن وقت زندگی بعد از آزادی ام، خیلی با زندگی که در ذهنم داشتم، فرق خواهد داشت. باید ببینم روز دادگاه چه می شود!

در پرانتز:

(طی سالیان گذشته معیارهای ازدواج به شدت تغییر کرده و متاسفانه درآمد و دارایی و ثروت جز اولین ملاک ها و معیارهای انتخاب همسر قرار گرفته و خانواده ها ـ چه دختر، چه پسر ـ ترجیح می دهند با کسانی وصلت کنند که شرایط مالی بهتری نسبت به بقیه گزینه ها دارند. این نگرش و دیدگاه شاید زاییده اقتصاد بیمار و ترس ها و نگرانی های خانواده ها از آینده فرزندانشان باشد و هر کدام سعی دارند با تکیه بر شرایط مالی خوب طرف مقابل و یا خانواده اش به نوعی آینده فرزند خود را تضمین کنند، غافل از آنکه این مسائل شاید مهم باشند، اما قدر مسلم تفاهم و عشق و دوست داشتن در کنار شرایط مالی خوب و مناسب می تواند چشم انداز زیبایی از یک زندگی مشترک را ارائه دهد، در غیر این صورت حتی در بهترین شرایط مالی، اگر طرفین نتوانند همدیگر را به لحاظ اخلاقی و فرهنگی درک کنند، آینده خوبی در انتظارشان نخواهد بود. شاید زندگی پدر و مادر همین مددجو خود نمونه آشکاری از یک زندگی موفق باشد.

دختر و پسری که به رغم تفاوت فرهنگی و قومی و عقیدتی، با دست خالی توانستند در کنار هم زندگی موفقی را اداره کنند و از پس مشکلات ریز و درشت آن برآیند، تلاش این مددجو هم برای آنکه بتواند شرایط ایده آلی برای زندگی با دختر مورد علاقه اش فراهم کند، ستودنی است، اما شاید اصرارش بر خواسته اش از دید پدر دختر مورد علاقه اش نوعی بی احترامی و کج رفتاری تلقی شده. گاهی اوقات اصرارهای زیاد، معنای پافشاری را از دست می دهند و شکل لج بازی و بی احترامی به خود می گیرند. شاید بهتر بود مددجوی عاشق، به پدر دختر مورد علاقه اش فرصت می داد تا در شرایطی به دور از هرگونه سوء تعبیر و سوء برداشت در مورد او تحقیق و تفحص کند. رفتارهای سنجیده و معقول همیشه اثر بهتری نسبت به رفتارهای انفجاری و بُرنده، اثر بهتری داشته و دارند.)

از خودتان بپرسید که جهان به چه چیزی نیاز دارد، از خودتان بپرسید چه چیزی شما را سرزنده می کند

●هوارد تورمن

کیانا نصرت‌زاده

یک حضور محاسبه نشده



کار ساختمان نیمه کاره بود که ناصر یک دفعه فیلش یاد هندوستان کرد و گفت برای یک معامله باید یک سالی در دهلی زندگی کند

سـر و کله ناصر که پیدا شـد زندگی همه ما به‌هم خورد. داشـتیم راحت و بی‌دغدغه زندگی می‌کردیم. ده سـالی می‌شـد که ناصر از خانواده دور شده بود. از بچگی مایه دردسر بود. بچه آخر خانواده بود. خون به دل مادر جون کرد تا دیپلمش را گرفت. هفت، هشت سـالی سرباز فراری بود. هـر چه بهـش می‌گفتیم برو سـربازی، می‌گفت نمـی‌روم. مدام دنبال دلالی بود و واسـطه گری. دست آخر مجبور شد به سربازی برود. مادرجون دق کرد تا سربازی ناصر تمام شد. بیچاره عمرش به دنیا نبود که ببیند سرنوشـت بچه ناخلفش چه می‌شـود. آقاجون تنها شـد. مـن و بقیه خواهر و برادرها قرار گذاشتیم هر کدام هفته‌ای یک شب هـر کدامـمان برویـم پیش آقاجـون بمانیم. کار سـختی هم نبود. من و منصـوره و هاجر خانه‌دار بودیم. نادر و منصور هم می‌توانستند آخر هفته‌ها بیایند و سر بزنند.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. ناصر هم رفت کـره و از آنجـا رفت فیلیپین. یک وقتی هم سـر از مالزی در آورد. کسـی دیگر اهمیت نمی‌داد ناصر چه می‌کند. به قـول خودش بعد از فوت مادرجون بی‌یارویاور شـده بود. می‌دانستیم شیوه زندگی‌اش به هیچ عنوان مورد پسـند ما نیسـت برای همین پیگیری هم نمی‌کردیم. تـا اینکه بعد از ده، دوازده سـال سر و کله‌اش پیدا شد. سر و وضعی به هم زده بود و می‌گفت در کار تجـارت مهارت زیادی پیدا کـرده و پول خوبی هم در آورده... تا اینجایش باز به ما ربطی نداشـت ولی همان هفته اول و دوم بود که سـر صحبت را باز کرد و پیشنهاد داد خانه قدیمی آقاجـون را که مـدام به تعمیرات احتیاج داشـت بکوبیم و بسـازیم. اولش همه مخالفت کردند، ولی مهارتی که ناصر در این سـال‌ها یاد گرفته بود شیوه متقاعد کردن آدم‌ها برای معامله بود.

دلایلی مـی‌آورد که ظاهراً همـه آنها منطقی بـود. مثلاً اینکـه خانه خیلی قدیمی شـده و هزینه نگهداری‌اش زیاد اسـت. همه ما گرفتار ترکیدگی لوله‌ها و اتصال برق و نم دادن سـقف شـده بودیم. آقاجون اما محله را دوسـت داشـت. کاسب‌ها او را می‌شـناختند و جوان‌هـای محل بهـش احترام می‌گذاشتند. ناصر قول داد در همان کوچه آپارتمان کوچکی برای آقاجون اجاره کند، بعد ساختمان که ظرف یک سال سـاخته شد همه می‌توانیم دور هم باشیم و یک طبقه را هم به آقاجون بدهیم.

برای همه وسوسـه‌انگیز بود. همه صاحب خانه می‌شدیم. دور هم جمع بودیم و خیلی از گرفتاری‌ها حل می‌شـد. دست آخر توانست رضایت همه ما را بگیرد. بعد هم با یک معمار قرارداد بسـت و کار را شروع کردند.

همه چیز خوب پیش می‌رفت. آقاجون خوشحال بود که این یکی بچه‌اش هم سر به راه شده. به من و خواهرهایم اصرار می‌کرد هر چه زودتر برایش زن بگیریم، اما ناصر زیر بار نمی‌رفت.

کار سـاختمان نیمه کاره بود که ناصر یک دفعه فیلش یاد هندوستان کرد و گفت برای یک معامله باید یک سـالی در دهلی زندگی کند. سـهمش از سـاختمان نیمه کاره را به سازنده فروخت و رفت. همه چیز آنقدر سریع انجام شد؟ که نفهمیدیم چه شـد به خودمان که آمدیم دیدیم جوری با سازنده قرارداد بسـته کـه گرفتاری‌های زیـادی برای ما ساخته است. تعدادی از واحدها مال سازنده بود و او برخلاف قراری که گذاشتیم اول واحدهای خودش را تمـام کرد و فروخت بعـد واحدهای نیمه کاره را به ما تحویل داد. کار به دادگاه و شـکایت کشـید و خلاصه پنج سـال طول کشید تا توانستیم به حقمان برسیم. با هر وکیلی که صحبت می‌کردیم می‌گفت برادرتـان قرارداد خیلی بدی بسـته و قبل از اینکه کار تمام شـود سـهم خودش را فروختـه و رفته و این موضوع کار را سـخت‌تر کرده. همه ما متضرر شدیم. به ناصر پیغام دادیم که دیگر سراغ خانواده را نگیرد.

عمـر پدرم قد نداد کـه در آپارتمان کوچکش زندگـی کند، ولی همه مـا دور هم جمع بودیم. بعد از سـال‌ها دوباره ناصر سـر و کله‌اش پیدا شد. این بار اندک سـهمی را کـه از آپارتمان آقاجون بهش می‌رسید می‌خواست. خبر نداشت که آقاجون خانه را به نام بقیه بچه‌ها کرده و چیزی به او نمی‌رسد.

مفلـوک و بی‌پـول و ورشکسـته شـده بـود. نمی‌توانسـتیم او را نادیـده بگیریـم. بهش اجازه دادیم در خانه آقاجون ساکن شود. کمکش کردیم تا یک کاسـبی سـاده و کوچک راه بیندازد، اما این بـار برادرها هر هفته حسـاب و کتاب کارهایش را بررسی می‌کردند. من هم برایش یک دختر خوب و پخته و با درایت پیدا کردم و زنش دادم.

حالا سال‌هاست که همسرش همه امورات مالی را زیر نظر دارد. همه خوب می‌دانیم که ناصر با بلند پروازی‌هایش می‌تواند یک شـبه همه چیز را بر باد دهد، برای همین اجازه نمی‌دهیم هیچ چیز به نامش شود. همسرش با درایت کامل همه چیز را زیر نظر دارد. یک وقت‌هایی غر می‌زند که مرد چهل سـاله را مثـل بچه‌ها کنترل می‌کنیم امـا قلباً می‌داند که چاره دیگری نداریم.

حالا ناصر هم کنار ماسـت. مراقبش هستیم و زندگی‌اش را در مسیر درستی هدایت می‌کنیم.

شکوفه‌های زندگی

النا کدخدائی | ابوالفضل نظیفی | ابوالفضل کیماسی

از: ا.ج.درّی

توبه، دَری به سوی رحمت خدا

در فرهنگ اسلامی که برگرفته از قرآن مجید و روایات نقل شده از ائمه است، از توبه و "انابه" به عنوان یک اصل مسلم یاد شده است که اگر با شرایطش همراه باشد، وسیله‌ای قطعی برای جدا شدن از گذشته خود و آغاز یک زندگی جدید است؛ به گونه‌ای که گویا شخص توبه کننده، دوباره متولد شده است. به این ترتیب خداوند درهای لطف و رحمت خود را به روی هر انسانی و با هر شرایطی باز می کند. نمونه بارز آن را می‌توان در آیات ۵۲ از سوره زمر به بعد دانست: "بگو ای بندگان من! که بر خود اسراف و ستم کرده‌اید از رحمت خدا نومید نشوید که خدا همه گناهان را می آمرزد و به درگاه پروردگارتان باز گردید و در برابر او تسلیم شوید، پیش از آنکه عذاب به سراغ شما آید...با توجه به این آیه شریفه خداوند منان وعده رحمت و غفران را به همه بندگان مژده می‌دهد و جای هیچ شک و تردیدی باقی نمی‌ماند که همه گناهان انسان‌ها می تواند مشمول این رحمت واسعه خداوند قرار گیرد، حتی شرک به خداوند زیرا در آیه دیگری می‌فرماید: "گناه شرک بخشیده نمی‌شود." این آیه اطلاق آن آیه را قید می‌زند و می‌فرماید: "شرکی که بدون توبه باشد بخشیده نمی‌شود." والا مشرک هم اگر توبه کند بر طبق این آیه شریفه "گناه او بخشیده می‌شود."

جایگاه توبه از دیدگاه اهل بیت

در احادیث متواتر زیادی که از ائمه (ص) نقل شده است از تمام گنهکاران خواسته شده که برای اصلاح حال خود و جبران گذشته از درِ توبه وارد شوند. امام علی بن الحسین (ع) در مناجاتِ "تائبین" به پیشگاه خداوند چنین عرضه می‌دارد:

"خدای من تو کسی هستی که دری به سوی عفوت به روی بندگان گشوده‌ای و نامش را توبه نهاده‌ای و فرموده‌ای باز گردید به سوی خدا و توبه کنید، توبه خالص. اکنون عذر کسی که از ورود این در بعد از گشایش آن غافل شوند چیست؟" همچنین در حدیثی از امام باقر (ع) آمده است که: "خداوند از توبه بنده‌اش بیش از کسی که مرکب و توشه خود را در بیابان در یک شب تاریک گم کرده و سپس آن را پیدا می کند شاد می‌شود." باید توجه کرد که همه این تعابیر برای آن است که همه انسان‌ها تشویق به امر حیاتی توبه شوند. نکته‌ای که در امر توبه باید به آن توجه کرد آن است که توبه تنها لقلقه زبان و گفتن "استغفرا..." نیست، بلکه شرایط و ارکانی دارد که هر گاه توبه با آن شرایط انجام پذیرد، آنچنان اثر می گذارد که گناه و آثار گناه را به طور کلی از روح و جان انسان محو می کند. به طوری که در حدیثی از امام محمد باقر(ع) نقل است که می‌فرماید: "کسی که از گناه توبه کند، همچون کسی است که اصلاً گناه نکرده و کسی که به گناه خود ادامه دهد در حالی که استغفار می کند مانند کسی است که خداوند را به تمسخر گرفته است."

رابطه توبه با آبادانی شهرها

قرآن کریم پیوند روشنی میان مسائل معنوی و مادی برقرار می‌سازد و استغفار از گناه و بازگشت به سوی خدا را مایه آبادانی، نرمی، طراوت و سرسبزی و اضافه شدن نیرویی بر نیروها معرفی می کند. به طوری که در سوره نوح می‌فرماید: "از زبان نوح (ع) به آنها گفتم: "از گناهان خود به درگاه خداوند استغفار کنید که او آمرزنده مهربان است، تا باران آسمان را پشت سر هم بر شما فرو ریزد و شما را با اموال و فرزندان کمک بخشد و باغ‌ها و نهرها را برای شما قرار دهد." در روایت جالب دیگری از **ربیع بن صبیح** نقل است که می گوید: "نزد امام حسن(ع) بودم، مردی از در وارد شد و از خشکسالی آبادی‌اش شکایت کرد. امام به او فرمود: استغفار کن. دیگری آمد از فقر شکایت کرد به او نیز فرمود: استغفار کن. سومی آمد و به امام گفت: دعا کنید تا خداوند پسری به من عطا کند. امام به او نیز فرمود: استغفار کن. ربیع می گوید: من تعجب کردم و گفتم هر کس نزد شما می آید و مشکلی دارد و تقاضای نعمتی می کند به او دستور می‌دهید استغفار و توبه کند و از خداوند طلب بخشش کند. حضرت در جواب فرمود: ای ربیع آنچه را گفتم از پیش خود نگفتم. من این مطلب را از کلام خداوند که از پیامبرش نوح (ع) حکایت می کند استفاده کردم."

همچنین از امام صادق (ع) نقل است که می‌فرمایند: "کسی که در وقت خوابیدن صد بار "استغفرا..." بگوید، به صبح آورد شب خود را در حالی که همه گناهانش ریخته شود، همانگونه که برگ از درخت می‌ریزد و روز کند در حالی که خانه و کاشانه‌اش آباد خواهند بود."

گفت و گوی خداوند با حضرت آدم

در حدیث گفت‌وگوی حضرت آدم(ع) با خدای تعالی در اصول کافی آمده است که حضرت آدم(ع) به خداوند عرض کرد: "پروردگارا! شیطان را بر من مسلط کردی و چون خون که در رگ‌های من جریان دارد، او را بر من چیره کردی. پس برای من نیز چنین چیزی مقرر فرما... خداوند فرمود: ای آدم قرار دادم برای تو که اگر هر یک از فرزندانت آهنگ گناه کند بر او نوشته نشود و اگر انجام داد، یک گناه بر او نوشته شود و هر کس آهنگ کار نیکی انجام دهد اگر آن را انجام نداد، یک حسنه بر او نوشته شود و اگر انجام داد، ده حسنه برایش نوشته شود. عرض کرد: پروردگارا برایم بیفزا! خداوند فرمود: برایت مقرر ساختم که هر یک از فرزندانت گناهی کند سپس برای آن آمرزش خواهد، آن را بیامرزم. حضرت آدم(ع) خطاب به پروردگار عرض کرد: پروردگارا بیشتر برایم بیفزا! خداوند فرمود برای آنان توبه قرار دادم تا آن که نفس به آخر رسید (یعنی نزدیک مردن) حضرت آدم (ع) عرض کرد "پروردگارا! مرا بس است."

ویژگی‌های توبه کامل

شخصی در حضور امیرالمومنین (ع) گفت: "استغفرا..." حضرت فرمودند: وای بر تو... آیا می‌دانی استغفار چیست؟ استغفار، درجه بلندمقامان و صدرنشینان عالم اعلی است و در معنای استغفار شش چیز لازم است: ۱ـ پشیمانی و حسرت از کردار گذشته ۲ـ عزم بر ترک گناه مورد نظر برای همیشه ۳ـ ادا کردن حقوق مردمان به طوری که هنگام مردن پاک باشد و رحمت خدا را ملاقات کند در حالی که حق کسی بر عهده‌اش نباشد ۴ـ هر واجبی را که ضایع کرده دوباره احیا کند ۵ـ آنچه گوشت بدنش از حرام روییده با حزن و اندوه بر آخرت آبش کند تا پیوسته به استخوان بچسبد و گوشت نو در بدنش پیدا شود ۶ـ زحمت عبادت را به بدن خود بچشاند، چنانچه خوشی و شیرینی گناه را چشانیده است و هر گاه این شش چیز در تو پیدا شود، آنگاه بگو "استغفرا...". خلاصه کلام آنکه، خداوند سبحان توبه را دوای دردهای معنوی و علاج امراض قلبی و پاک کننده انواع آلودگی‌ها قرار داده است تا انسان پس از گرفتار شدن در دامن گناه، به برکت توبه پاک گردد و اهل نجات شود.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

سوال: اینکه حکم شده است که فرد وسواسی نباید به شک خود اعتنا نماید آیا منظور هر نوع از شک می‌باشد؟ آیا می‌توان به هر نوع از شک که برای فرد وسواسی پیش می آید (چه شک در طهارت و یا نجاست و یا غیر آن) در حالی که برای افراد عادی و غیروسواسی این نوع از شک‌ها معمولاً وجود ندارد و یا کمتر پیش می آید، اعتنا نکرد؟

پاسخ: بله، هر نوع شکی را شامل می‌شود.

نیکوترین عادت‌ها، تفکر است و حکمت زاییده آن • حضرت علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

هدیه‌ای که در ناامیدی خدا داد

هیـچ راهی برای حفـظ دارایی خانواده نبود جز اینکـه من و لیـلا با هـم ازدواج می کنیم. پدرم در دوران شـراکتش با آقا منصور آنقدر بی‌درایت بود و ولخرجی کرده بود که عملاً سهم خود را از دست داده بود. هر چند سال یکبار بخشی از سهمش را به آقـا منصور می‌فروخت تا مخارجش را تامین کند. از یک طرف باید هزینه مادرم و سـه بچه را می‌داد و از طرف دیگر زندگی زن دوم و سـومش هم بود که باید تامین می‌شد.

خدابیامرزدش، مرد بدی نبود، ولی نمی‌توانست جلـوی هوس‌هایـش را بگیـرد و زندگی‌اش اصلاً حسـاب و کتاب نداشـت. وقتی فوت کـرد، تازه فهمیدیـم اگر لطف آقا منصور نبود خیلی زودتر از این حرف‌ها کفگیرمان به ته دیگ می‌رسید.

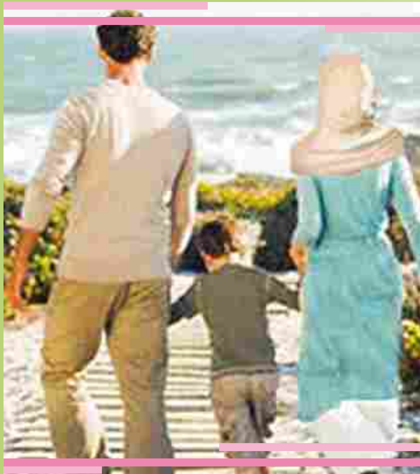
من تنها پسـر خانواده بودم. حالا هزینه زندگی خواهرهـا و مادرم و دو زن دیگر پدرم به گردن من بود. اگر ارثیه را تقسـیم می کردیم هیچ پولی دست کسی را نمی‌گرفت، ولی اگر معادل سهممان من کار می کـردم و مدیریت زندگی را به عهده می‌گرفتم، شاید می‌شد دوام آورد.

همـه به توافق رسـیدیم که من هـر ماه به آنها مقرری بدهم. شـب و روز در کارگاه کار می کردم. آقا منصور هر وقت مرا می‌دید می‌گفت کاش پدرت هم مثل تو پشتکار داشت، آن وقت کارمان حسابی رونـق می‌گرفت. اما هـر چه کار می کردم فایده‌ای نداشت و نمی‌توانستم هیچ پس اندازی داشته باشم. آقا منصور که حسـابی پیر شده بود به من پیشنهاد کرد با دختـرش لیلا ازدواج کنم. اینجوری کارگاه بعـد از فوت او هم روی پا می‌ماند و من از کار بیکار نمی‌شدم. حساب دو دو تا چهار تا بود و می‌دانستم این بهترین راه حلی است که می‌تواند مرا اندکی به آینده کارم امیدوار کند.

امـا لیلا با دختری که من همیشـه در رویاهایم می‌دیدم خیلی فاصله داشـت. یک دختر سـاده و معمولـی بود. حتی قیافه معمولی داشـت و از همه مهمتر این که دو سال هم از من بزرگتر بود. مادرم اصرار کرد این پیشـنهاد را قبول کنم. حتی تلویحاً بـه من یادآوری کرد که بعدها می‌توانم مثل پدرم همسـر دومی اختیار کنم و به میـل خودم زندگی کنم. این پیشنهاد از طرف مادرم خیلی عجیب بود. خودش سـال‌ها از اینکه هوو داشت و پدرم همیشه بـه فکـر زن‌های دیگر بود زجر کشـیده بود و حالا همین توصیه را به من می کرد. چون می‌دانست اگر آقـا منصور فوت کند و وارثیـن بخواهند کارگاه را بفروشـند و سهم ما را بدهند، این سهم به درد هیچ کس نمی‌خورد و روزگارمان سیاه می‌شود.

اصلـاً دلم به این ازدواج نبود، ولی اصرار مادرم و وعـده و وعیدهای آقا منصور باعث شـد بالاخره بروم خواستگاری لیلا.

از همـان روز اول مطمئن بـودم به این زندگی



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

کاخ آرزوهایم خراب شد

وقتی چک‌هایم برگشت خورد، نیلوفر بهم گفت مـی‌رود خانه پدرش و دیگـر برنمی‌گردد. اول فکر کـردم دارد تهدید می کند. پـای یک بچه در میان بود. شـش ماهـه باردار بود و کلـی آرزو برای آن بچه داشتیم. با چه ذوق و هیجانی دنبال اسم برایش می‌گشتیم. برای دکور اتاقش کلی طرح و ایده داشتم ولی نیلوفر چمدانش را برداشـت و رفت. به پدرش زنگ زدم و خواهش کردم نیلوفر را به عنوان مهمان مدتی خانه‌شان نگه دارند تا اوضاع و احوال من بهتر شـود. طلبکارها پشـت در خانه بودند و فکر کردم برای یک زن باردار بهتر اسـت از این اسـترس‌ها دور بمانـد. پدرش خـوب حرف‌هایم را گوش داد و بعـد گفت که نیلوفر جـوری آمده که انگار دیگر نمی‌خواهد برگردد.

پوزخنـدی زدم. چطـور ممکـن بـود از ایـن زندگی دسـت بکشـد. خانه‌ای مجلل داشت. یک ماشـین شـیک زیر پایش بود و اراده می کرد هرچه می‌خواست در دسترسش بود. اما خانه پدرش یک خانه کارمندی ساده بود. در آپارتمان صد متریشان چهـار نفر زندگی می کردند که با نیلوفر می‌شـدند پنج نفر.

موضوع را جدی نگرفتم. برای جمع و جور کردن خودم و پاس کردن چندتا چک به تبریز رفتم. آنجا کلی دوست و آشنا داشتم. هر جور شد یکی دو چک را پـاس کردم و مدتی غیبم زد تا طلبکارها مطمئن شـوند که دیگر دستشـان به من نمی‌رسـد. هر جا می‌رفتـم به نیلوفر تلفـن می کردم و او حتی یک بار هم حاضر نشد با من حرف بزند.

از دستش دلخور بودم و انتظار داشتم همان طور که در روزهای خوشـی کنارم بـود، حالا هم رهایم نمی کـرد.. اما او حاضر نبـود کوچکترین کمکی به من بکند.



هشـت سال از آشـنایی‌ام با نیلوفر می‌گذشت. روز اولی که او را دیدم در شـرکت یکی از دوسـتانم کارمند بخش حسـابداری بود. دختر بسـیار زیبا و نجیب و سـر به زیری بود. وقتی از او خواسـتگاری کردم به مراتب وضع مالی من بهتر از پدرش بود. به طوری که وقتی به خواستگاری رفتیم، مادرم تا خانه و محله‌شان را دید گفت برگردیم. اصرار کردم که تا اینجا آمده‌ایم زشت است و او به اکراه وارد خانه پدر نیلوفر شد، ولی وقتی زیبایی این دختر را دید دهانش بسته شد و با این وصلت موافقت کرد.

متعهد نخواهم ماند. حس می‌کردم سرنوشت پدرم را خواهم داشت. از هر کاری که بدم می‌آمد جلو روی خودم می‌دیدم. مراسم عروسی با هزینه آقا منصور برگزار شد. لیلا زن زندگی بود. از همان روز اول پخت و پز و دوخت و دوزش به راه بود. فکر می‌کردم این ازدواج نوعی از جان گذشتگی برای خانواده‌ام بوده و حق دارم یک روز زنی را انتخاب کنم که به او علاقه‌مند باشم.

بیش از اینکه نسبت به لیلا محبتی داشته باشم بهش احترام می‌گذاشتم. جدا از هر چیزی دختر محجوب و مهربان و مودبی بود. هر کس او را می‌دید شیفته رفتار موقر او می‌شد. ماه‌های اول گذشت و خبر بارداری لیلا هم نتوانست مرا دلبسته او کند. وقتی بچه به دنیا آمد، من هنوز در ذهنم در جستجوی همسر ایده آلم می‌گشتم که ناگهان یک اشتباه و ندانم کاری ضرر بزرگی در کارم به بار آورد. حالا کارگاهی که باید خرج چند خانواده را می‌داد در آستانه ورشکستگی بود. نمی‌دانید چه حالی داشتم. دلم می‌خواست فرار کنم و به پشت سرم هم نگاه نکنم. لیلا زودتر از همه متوجه روحیه ضعیف من شد. بهم قول داد که با همفکری هم می‌توانیم مشکلات را حل کنیم. شب‌ها تا دیر وقت می‌نشستیم حساب و کتاب و راه‌های رهایی از این مخمصه را بررسی می‌کردیم. به نظر من هیچ راهی وجود نداشت ولی لیلا مثل من فکر نمی‌کرد. یک روز صبح بدون اینکه به من بگوید رفت همه طلاهایش را فروخت. بعد از ظهر همان روز هم سمساری را آورد خانه‌مان و کلی از وسایل جهیزیه‌اش را فروخت.

پول خیلی زیادی نبود، ولی می‌توانستیم بخشی از قرض‌ها را بدهیم. تا هفته‌ها لیلا چادر سر می‌کرد و بچه بغل به سراغ صندوق‌های قرض الحسنه می‌رفت تا اینکه بالاخره توانست با آن قلب مهربانش بعضی از آنها را متقاعد کند که به ما مبلغی قرض بدهند. مشکلات داشت حل می‌شد اما من نگران پس دادن قرض‌ها بودم که یک روز لیلا گفت می‌خواهد در مطب یک خانم دکتر کار کند. بچه را روزها می‌داد به مادرم و خودش تا دیروقت کار می‌کرد. من هاج و واج به او نگاه می‌کردم. همه توانش را جمع کرده بود تا مرا از این گرفتاری در بیاورد. این ماجرا سه سال طول کشید و در عوض کارگاه رونق پیدا کرد و من از این گرفتاری سربلند بیرون آمدم.

در این سه سال لیلا همه چیز من شده بود. هم شریک غم‌هایم بود و هم دوست غمخوار... دلم می‌خواست دنیا را زیر پایش بریزم. حس می‌کردم زنی دارم منحصر به فرد برای همین هرگز به فکر ازدواج دوم نیفتادم.

حالا ۲۴ سال از ازدواج ما می‌گذرد. دو تا بچه داریم و در کنار هم زندگی خوبی را می‌گذرانیم و همیشه حس می‌کنم لیلا در زندگی من یک هدیه آسمانی بود....

از همان ابتدا نیلوفر به من اصرار می‌کرد از راه درست پول در بیاورم. یک وقت‌هایی که می‌دید به مشتری یا خریدار دروغ می‌گویم خیلی عصبانی می‌شد. همان سال اول از اینکه با من ازدواج کرده بود پشیمان شده بود. حتی بهم پیشنهاد داد از هم جدا شویم. خیلی سعی کردم نظرش را عوض کنم. او هم در عوض یک شرط مهم گذاشت تا در زندگی با من بماند و آن هم این بود که هرگز خلاف نکنم و اگر در معاملاتم روزی روزگاری دچار مشکل شدم یا بدهکاری بار آوردم و یا از آن بدتر جرم و تخلفی بکنم، بی‌چون و چرا از من جدا می‌شود.

من هم قبول کردم. می‌فهمیدم که آرامش و به قول خودش راه درست در زندگی برایش خیلی مهم است ولی راه و رسم بازار را نمی‌دانست. نیلوفر نمی‌دانست همه مثل من بودند و همه معاملات بالاخره با همین حرف زدن‌ها جلو می‌رود.

این سال‌ها نگذاشتم آب تو دل نیلوفر تکان بخورد و الحق که او هم زن خوبی بود و من در خانه‌ام همیشه احساس آرامش می‌کردم. نه غرغرو بود و نه حساس... سرش به کارش گرم بود و هرگز از چیزی گله نمی‌کرد جز اینکه مدام به من هشدار می‌داد مراقب کارهایی که انجام می‌دهم باشم.

خلاصه نیلوفر بعد از سالها باردار شد. انگار دنیا را به من داده بودند. خودش هم خیلی خوشحال بود. برای جزیی‌ترین کارهایش طرح و برنامه داشت. من هم خوشحال بودم و با انرژی عجیبی زندگی می‌کردم تا اینکه دست به این معامله بزرگ زدم. می‌خواستم روز زایمان نیلوفر یک ویلای زیبا در شمال به او هدیه بدهم. برای همین بلند پروازی‌هایم را یک گام جلوتر بردم و از همه بدتر اینکه شانس هم نیاوردم و خیلی زود طلبکارها سرازیر شدند به خانه و محل کارم. یک روز که من خانه نبودم نیلوفر یکی از طلبکارها را به خانه راه داده و مو به مو قضیه را از او پرسیده بود. وقتی فهمید من چه می‌کنم چمدانش را جمع کرد و گفت برای همیشه می‌رود.

باورم نمی‌شد. اما بچه که به دنیا آمد، احضاریه دادگاه به دستم رسید. من هنوز مخفیانه زندگی می‌کردم و حتی با دل راحت بچه‌ام را هم ندیده بودم که حالا تقاضای طلاق نیلوفر در دستم بود. خیلی سعی کردم نظرش را عوض کنم ولی او می‌گفت نمی‌خواهد بچه‌اش در خانه‌ای بزرگ شود که پول حلال در آن نیست...

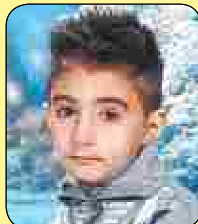
پافشاری‌هایش تا به امروز ادامه دارد و من نتوانستم راضی‌اش کنم که کوتاه بیاید. امروز هم نتوانستیم به توافق برسیم و زمان دادگاه به تاریخ دیگری موکول شد... نیلوفر را دیگر از دست داده‌ام و از بازگشتش ناامیدم...

شکوفه‌های زندگی

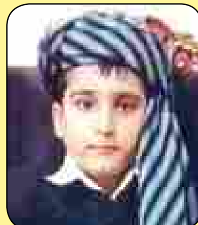

محمدرضا و نرگس کمالی


مهرزاد محمدمرادی

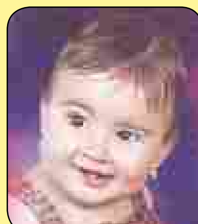

مانی اقبالی


مبین هادی راحت

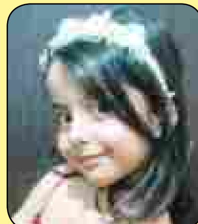

ملیکا محمدی

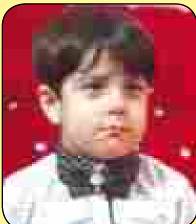

نوید زمانی

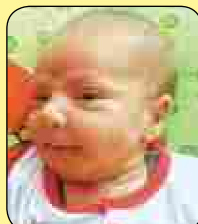

محمدطاها حیاتی حسنوند

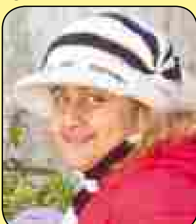

زهرا علیشاهی


آتنا علیزاده


سارینا فکرآزاده


امیر محمد صفری سندانی


علی سام مطهری ثابتی


آیناز یزدانی

چرخ‌های جهان را دو چیز می‌چرخانند: «گرسنگی» و «عشق» ●فردریش شیلر

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۲۲

قدم به قدم با سایه لجوج ترس

خلاصه شماره قبل:
آلبرت پودل و همسفرانش به سوی هند رفتند و نزدیک پیشاور گرفتار باران‌های موسمی شدند. آنها روی پلی لغزنده و لرزان گیر کردند و با مشقت قطعه‌ای را که به جوشکاری نیاز داشت، از ماشین جدا کردند و آلبرت آن را برد تا تعمیر کند. پس از جوشکاری و گذراندن چند ساعت زیر باران، وارد خندقی شدند تا استراحت کنند. دزدها آمدند و برخی از وسایل آنها را دزدیدند و بالبی خندان رفتند. نزدیک بود یدک کش را از دست بدهند که به خیر گذشت اما همیشه شری سر راه آنها کمین کرده بود...

جاسوسان دوجانبه

با خودم فکر می‌کردم اینها دیگر چه مردمانی هستند که به چند مسافر در راه مانده و وسیله نقلیه از کار افتاده هم رحم نمی‌کنند. آنها حتی وسایل و تجهیزاتی را هم که برای تعمیر یدک کش آورده بودیم، با خود برده بودند. استیونز که سعی داشت جَوّ را عوض کند و ما را از آن حال و هوا بیرون بیاورد، مدام سر به سر ما می‌گذاشت و می‌گفت در این سفر آنقدر از ما سرقت می‌شود که آخر مجبور می‌شویم گدایی کنیم و خودمان را با خفّت و خواری به کشورمان برسانیم... وقتی کمی فکر می‌کردم و اوضاع را می‌دیدم و می‌سنجیدم، به شوخی بودن حرف استیونز شک می‌کردم. شاید حق با او بود و ممکن بود واقعاً همه چیز ما را بدزدند و خودمان کاسه گدایی دست بگیریم. البته مگر آنجاها می‌شد گدایی کرد زیرا همه جا پر از گدا بود و هر گدایی، محل خودش را قلمرو‌ش می‌دانست و با چنگ و دندان از آن حراست می‌کرد.

از مشکلاتی که پیش می‌آمد، ناامید نمی‌شدیم و همچنان به راهمان ادامه می‌دادیم. کمی بعد به **نپال** رسیدیم و از آنجا دیدن کردیم. جیپ قدیمی و عتیقه استیونز را هم فروختیم و از دستش خلاص شدیم. بارندگی موسمی ما را از برنامه‌هایمان عقب انداخته بود یا بهتر است بگویم نقشه‌های ما را نقش بر آب که چه عرض کنم، نقش بر سیل کرد و دیر شده بود. مانو، ویلی و وودرو یدک کش را بار کشتی کردند و از کلکته راهی بانکوک شدند. قرار گذاشته بودیم همدیگر را آنجا ببینیم. من و هارولد استیونز هم سوار لندکروز شدیم و به سوی مرز بین هند و پاکستان شرقی راه افتادیم. امیدوار بودیم که قبل از شروع جنگ تهدید کننده و خطرناکی که بیم آن می‌رفت، به سلامت از آنجا بگذریم.

یک گروه ارتشی هندی ما را اسکورت کردند تا بالاخره از پلی که از روی یکی از انشعابات رود گنگ می‌گذشت رد شدیم. پلی که حد فاصل و در واقع جداکننده هند و پاکستان شرقی بود. دو مأمور هندی گمرک با دقت زیاد پاسپورت من و استیونز را کنترل کردند و با بی‌میلی آن را مُهر زدند. در تمام مدتی که از آن پل طولانی و خلوتِ بین دو کشور می‌گذشتیم، سنگینی نگاهشان با ما بود و با سوءظن به ما خیره شده بودند. گویی انتظار می‌کشیدند اتفاق خاصی بیفتد تا ما را از راه رفته باز گردانند.

آنها می‌خواستند وسایل ما را بگردند و اگر اسلحه را پیدا می‌کردند، ما را دستگیر می‌کردند ولی ما یک صندلی جادویی داشتیم که ممکن بود همه چیز را عوض کند و شرایط را تغییر دهد

همان طور که رانندگی می‌کردم، در این فکر بودم که "اگر ماموران هندی فکر کنند ما جاسوس پاکستانی‌ها هستیم، چه اتفاقی می‌افتد..." که ناگهان، استیونز گفت: "لابد پاکستانی‌ها هم فکر می‌کنند ما جاسوس هندی‌ها هستیم..."

شنیده بودم به هر چه که فکر کنیم، همان به سرمان می‌آید اما تا آن روز تجربه‌اش نکرده بودم. خیلی زود مأموران مرزی جلو ما را گرفتند و دستوری کتبی نشان دادند. استیونز کمی عصبی شد و گفت: "**دیگه شورشو در آوردین! تا حالا صد بار جلو ما رو گرفتن و هی ما رو گشتن!**" آنها جوابی به ما ندادند و با اینکه انگلیسی بلد بودند، با دست اشاره کردند که برگردید! چاره‌ای نبود. در حدی نبودیم که حق و حقوق خود را به چند سرباز و درجه‌دار حالی کنیم. آهسته به استیونز گفتم: "ممکنه اینا منطق نداشته باشن اما تفنگ دارن پس حق با اوناس." و مثل دو گناهکار دنبال آنها راه افتادیم و به نقطه اول پل برگشتیم. وفهمیدیم می‌خواهند ماشین را تفتیش کنند. من و استیونز به هم نگاهی انداختیم. هر دو معنی این نگاه را خوب می‌دانستیم و خوب پیش‌بینی می‌کردیم که ممکن است چه اتفاقی بیفتد و چه شرّی در انتظار ماست: نقطه ضعف ما آن اسلحه کذایی بود که آن را در کیسه خواب هارولد استیونز جاساز کرده بودیم. به نظر می‌رسید مأموران خشمگین هستند و بالجاجت می‌خواهند بهانه‌ای پیدا کنند و روی گذرنامه‌های ما مُهر باطل، و به دست‌های ما دستبند بزنند و ما را به زندان بفرستند. به استیونز رساندم که حالا وقت نمایشِ سیاه‌بازی ماست.

صندلی جادویی

به مأموری که مشغول زیر و رو کردن وسایل بود جدی و با اعتماد به نفس گفتم: همه‌ی کیسه‌ها؟ مأمور با عصبانیت جواب داد: بله، همه کیسه‌ها! پرسیدم: حتی این یکی؟ مأمور با صدای بلند گفت: مگر نشنیدی؟ گفتم که همه‌ی کیسه‌ها!

کیسه‌ای را که در دستم بود پایین گذاشتم و یکی دیگر را برداشتم و با لبخند گفتم: "این یکی چطور؟ می‌خوای توی این رو هم بگردی؟" مأمور که کاملاً معلوم بود از سؤال‌های من خشمگین‌تر شده، گفت: بله. اون رو هم بدین.

همان‌طور که کیسه‌ها را یکی یکی از ماشین بیرون می‌آوردم، مأمورها آنها را زیر و رو می‌کردند و خوب می‌گشتند. گاهی هم سعی می‌کردم که خودم کیسه‌ها را باز کنم و لباس‌ها وبقیه وسایل را بیرون بکشم. گاهی هم وقتی یکی از مأمورها کیسه‌ای را از درِ ماشین بیرون می‌کشید، من پنهانی



قایق‌هایی که تنها وسیله حمل و نقل در فصل باران‌های موسمی بودند

کیسه را به داخل ماشین برمی گرداندم و کیسه دیگری را جایش می گذاشتم. باید بااین کار برای خودم فرصت می خریدم تابتوانم اسلحه را در فرصتی مناسب از تیررس دید آنها خارج کنم و جان خودم و استیونز را نجات دهم.

دنبال چیزی می گشتم که با آن مامورها را سرگرم کنم. ناگهان فکر بکری به سرم زد. صندلی ماشین به ماساژور هم تبدیل می شد. سیم آن را به فندک ماشین زدم تا شارژ شود و از یکی از مامورها خواستم بیاید در صندلی لندکروز بنشیند و از ماساژور استفاده کند و کمی استراحت کند. هیچ تمایلی به این کار نداشت. گویی گرفتن مُچ چند خارجی و دستگیر کردن آنها از استراحت و یکجا نشستن خیلی بهتر بود. اما وقتی کمی اصرار کردم و از مزایای ماساژور گفتم، بالاخره قبول کرد.

چند دقیقه بعد، مأموری که لم داده بود، نیمه خواب و نیمه بیدار آنقدر غرق در استراحت شده بود که با مأمور چند دقیقه قبل از زمین تا آسمان فرق داشت. همکارش که تا حدودی حسودی اش شده بود، چند بار مأمور اولی را تکان داد و از چرت بیدارش کرد تا خودش جای او بنشیند. بعد نوبت به گروهبان رسید. و هر سه نوبتی در لذت ماساژ غرق شدند. مطمئن بودم که استیونز از غفلت و لذت آنها حُسن استفاده می کند و کیسه خواب را لای کیسه هایی خواهد گذاشت که تفتیش شده بودند. من کل حواسم را به مأمورها داده بودم و طوری ایستاده بودم که جلو دید آنها را بگیرم. مدتی گذشت و وقتی که هر سه یکی دو بار ماساژ شدند، با اکراه از صندلی جادویی پیاده شدند و به سوی ساک ها و وسایل راه افتادند. گروهبان از مأمورهای زیر دستش چیزی پرسید. آنها نگاهی به هم کردند و شانه بالا انداختند. استیونز که چند قدم آن طرف تر ایستاده بود، لبخند می زد. فهمیدم کارش را انجام داده. بعد با صدای بلند گفت: "ما عجله داریم... لطفاً بقیه وسایل رو زودتر بگردین." گروهبان که به خاطر ماساژ حالتی رخوتناک داشت، به افرادش چیزی گفت و باز روی صندلی ماساژ نشست و گفت کمی دیگر نیاز دارد. من ماساژور را روشن کردم. مأمورهایش با حسادت به او نگاهی انداختند و با بی حوصلگی چند کیسه را گشتند و به او گفتند کار تمام شد. گروهبان روی برگه ای چیزی نوشت و آن را به یکی از افرادش داد تا برود و آن را مُهر کند. و در پایان به مدد صندلی جادویی ماشین، کیسه خواب استیونز که اسلحه در آن بود از نگاه و تفتیش مأمورها در امان ماند و ما با شادمانی پاسپورت هایمان را از آنها گرفتیم و سوار شدیم و راه افتادیم.


نمونه‌ای از بامبوهایی که مردان زیادی کنار جاده جمع شده بودند تا آنها را بِبَرند

ترس در عطر تند بنزین

شمال شرق آن منطقه یعنی از کلکته تا شرق پاکستان در فصل بارندگی های موسمی به دشت وسیع آبرفتی تبدیل می شود و الیاف کنف در زمین های سرشار از آب به طرز شگفت انگیزی بی مهابا رشد می کنند. درختان ریشه دار و خوشه های نازک بامبو، شکل خاصی به آن مناطق داده بودند. در امتداد جاده ها مردان زیادی را می دیدیم که بامبو می چیدند و آنها را خشک می کردند. روستاها طوری به نظر می رسیدند که گویی از تمدن شهری جدا هستند: خانه های گلی با زمین های پر آبی که مقابلشان بود و خانم های روستایی در آن آب ها ظرف های خود را می شستند. والبته مراقب بودیم از خانم ها آشکارا عکس نیندازیم یا به آنها خیره نشویم. خدا را شکر می کردیم که آقای ایکس با ما نبود.

قایق های موتوری و کشتی های بخار مهمترین وسایل حمل و نقل در فصل باران های موسمی بودند. برای رسیدن به داکا، چهار تا از این قایق ها را کرایه کردیم. اواخر غروب روز دوم به داکا (پایتخت فعلی بنگلادش) رسیدیم. شهری که از نظر من جذاب نبود و نتوانست بر احساسات من تاثیری بگذارد. جای دیدنی چندانی نداشت و کاری هم برای انجام دادن نداشتیم.

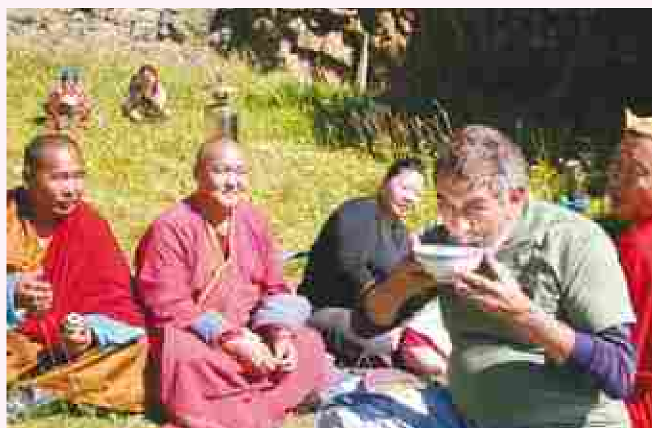
برای گرفتن معرفی نامه و مجوز گشت و گذار در کشور به اداره دولتی گردشگری و توریست رفتیم. امیدوار بودیم که معرفی نامه آنها به ما کمک کند. رئیس اداره از دیدن ما خوشحال شد و با اشتیاق به تجربه ها و خاطره های ما از سفر گوش کرد اما وقتی گفتیم می خواهیم به جنوب شرقی کشور یعنی چیتاگنگ و از آنجا به برمه (میانمار) برویم، سعی کرد ما را منصرف کند و گفت: "آقایون، شک دارم از پس این کار بربیاین." استیونز در جواب گفت: "ما خودمون هم می دونیم این کار کمی مشکله. خبر داریم که درهای برمه سال هاست که به روی خارجی ها بسته شده. ما فقط می خوایم شانس خودمون رو امتحان کنیم."

رئیس اداره گردشگری حرف استیونز را قطع کرد و گفت: "بعید می دونم متوجه منظور من بشید. از آخرین اخبار چیزی شنیدین؟ دشمنی ها باعث بحران شده. هندی ها، لاهور رو بمباران کردن. هیچ کس از آینده خبر نداره و نمی دونه قراره چه اتفاقی بیفته. بهتره فوراً برید اداره پلیس و اسم نویسی کنید."

رئیس اداره گردشگری و توریست آنقدر جدی حرف زد که ما هم بی معطلی راهی اداره پلیس شدیم. در اداره اسم نویسی خارجی ها دیدیم همه مامورها دور یک رادیوی قدیمی جمع شده اند و با دقت و هیجان به خبرها گوش می دهند. مدت زمان زیادی طول کشید تا اسم ما را نوشتند. و آنچه که توجهم را جلب کرد این بود که در هفته های گذشته، اسامی گروه ما تنها اسم هایی بودند که در دفتر ثبت شده بودند و معلوم بود خارجی هایی که قصد سفر به این نقطه از دنیا را داشتند، با شنیدن وضعیت پیش آمده از این کار منصرف شده بودند و ترجیح داده بودند که وقت مناسب تری این کار را انجام بدهند. به هر حال ما وقت خوبی را برای سفر انتخاب نکرده بودیم. سال ۱۹۶۵ بود و در دوران اوج درگیری های هند و پاکستان قرار داشتیم.

ادامه دارد


عکس یادگاری که با یکی از درختان تنومند در جنگل های انبوه هند گرفتم و هیچ وقت این نقطه را فراموش نمی کنم


یکی از تصاویری که در نپال گرفتیم و صحنه چشیدن غذای مخصوص محلی را نشان می داد



محمد احمدوند ـ ملایر

امتحان...

هوش عاطفی و برانگیزاننده زندگی روشن ذهن انسانی، روی محور روابط غالباً پاک و معصومانه کودکان دبستانی، محور معنایی تفکربرانگیزی است که به داستان "امتحان" نوشته نویسنده نام آشنا و توانمند "محمد احمدوند" درخشش و برجستگی بخشیده است.
"محمد احمدوند" که در گستره داستان نویسی قریحه‌ای قوی و تجربه‌هایی ارزشمند دارد، داستان "امتحان" را در روایتی شفاف و ساده و بدون حشو و زوائد، با جلوه‌ای تأمل برانگیز و در یادماندنی به پیش برده است.

خانم معلم در کلاس قدم می‌زند. روی تابلوی کلاس عکس گلدانی پر از گل چسبانده شده است. بچه‌های کلاس مشغول نقاشی هستند. خانم معلم به سمت بچه‌ها می‌آید. نقاشی بچه‌ها را یکی یکی بررسی می‌کند. به هر کدام چیزی می‌گوید. مداد یکی از بچه‌ها را می‌گیرد، کمی برایش نقاشی می‌کند و توضیحاتی می‌دهد. ستون اول کلاس که تمام می‌شود به سراغ ستون دوم می‌رود. به بالای سر فاطمه می‌رسد. نقاشی فاطمه خیلی شبیه عکس روی تابلو است. معلم او را تحسین می‌کند: "آفرین فاطمه. خیلی خوب کشیدی. بارک ا..." سرها به سمت آنها برمی‌گردد. بغل دستی فاطمه ـ سعیده ـ اخم می‌کند. نقاشی سعیده خوب نشده است. معلم به سراغ بقیه بچه‌ها می‌رود. سعیده از کیفش دفتر فنری رنگی را بیرون می‌آورد و طوری آن را روی میز می‌گذارد که فاطمه ببیند. فاطمه دفتر را می‌بیند. ذوق زده می‌گوید: "وای چه قدر قشنگه! بده ببینم." سعیده جواب می‌دهد: "نه، توی دست خودم ببین." و بعد دفتر را ورق می‌زند. حاشیه تمام صفحات نقاشی رنگی است. فاطمه با ذوق می‌گوید: "چه قدر قشنگ. چند خریدی؟" سعیده جواب می‌دهد: "نمی‌دونم چه قدر. مامانم از شهر خریده." معلم به سمت آنها برمی‌گردد. با کنجکاوی به آنها نگاه می‌کند. لبخند می‌زند و بعد انگشتش را روی لبش می‌گذارد: "هیسسسس." سعیده دفتر را توی کیفش می‌گذارد.

***

مادر در آشپزخانه است. فاطمه پیاله‌های ماست و سبدهای سبزی را روی سفره می‌چیند. صدای بسته شدن در می‌آید. فاطمه جلوی در می‌رود و از پنجره حیاط را نگاه می‌کند. پدر بیلش را به دیوار تکیه می‌دهد. دست و صورتش را می‌شوید و داخل می‌شود. فاطمه حوله‌ای را به او می‌رساند و سلام می‌کند. پدر جواب سلامش را می‌دهد و حوله را می‌گیرد و دست و صورتش را خشک می‌کند. مادر از توی آشپزخانه سلام می‌دهد و خسته نباشید می‌گوید. پدر می‌گوید: "تو هم خسته نباشی. ناهار رو بیار که خیلی گرسنمه." پدر حوله را به فاطمه می‌دهد و پای سفره می‌نشیند. نوزادی کمی آن طرفتر در خواب است. پدر به نوزاد نگاه می‌کند. مادر دیگ آبگوشت را می‌آورد و بعد ملاقه و چند ظرف را. مادر برای همه آبگوشت می‌کشد. فاطمه یک قاشق از آبگوشت می‌خورد. به پدر نگاه می‌کند که چهره‌اش خسته است. یک قاشق دیگر هم می‌خورد. مادر به او می‌گوید: "تلیت کن که سیر بشی." فاطمه تکه‌ای نان برمی‌دارد. دوباره به صورت پدر نگاه می‌کند و بعد می‌گوید: "بابا! سعیده یه دفتر خوشگل داره. تو هم برا من می‌خری؟" پدر لبخندی می‌زند: "چرا که نه. از کدوم دفترا؟" فاطمه با خوشحالی می‌گوید: "از این فنریا. هم جلدش هم صفحه‌هاش نقاشی داره." پدر رو به مادر می‌گوید: "فردا که رفتی شهر قند و چای بخری، یه دفترم برا دختر گلم بخر." فاطمه با خوشحالی نان را توی ظرف آبگوشت خرد می‌کند. لبخند روی لبش نشسته است.

***

مادر فاطمه از مغازه‌ای بیرون می‌آید. در دستش یک زنبیل پر از خرید و در دست دیگرش کیسه‌ای پلاستیکی است. اطراف را نگاه می‌کند و با دیدن یک مغازه لوازم التحریر فروشی به آن طرف خیابان می‌رود. اتومبیلی با سرعت از اتومبیل دیگری در حال سبقت گرفتن است. در آخرین لحظه جلوی پای مادر فاطمه با صدای وحشتناکی ترمز می‌کند. مادر فاطمه حسابی ترسیده است. راننده داد و بیداد می‌کند. مادر از خیابان رد شده و وارد مغازه می‌شود. فروشنده مرد میانسالی است: "بفرمایید. چیزی می‌خواستید؟" مادر وسایلش را زمین می‌گذارد: "از این دفتر قشنگا. فنریا." فروشنده سه چهار مدل جلویش می‌گذارد. مادر آنها را نگاه می‌کند و یکی را نشان می‌دهد: "اینو می‌خوام." فروشنده دفتر را توی پلاستیکی می‌گذارد: "میشه هفت هزار تومن." مادر فاطمه جا می‌خورد: "هفت هزار تومن؟ مگه چه خبره؟ این پول سه کیلو قنده." فروشنده دفتر را برمی‌دارد: "تعاونی‌ش رو هم داریم. هزار و پونصد تومن. می‌خوای؟" مادر از جیب بغلش چند اسکناس بیرون می‌آورد. چهار هزار تومان پول دارد. هزار و پانصد تومان تومان به فروشنده می‌دهد: "آره آقا. از همونا بده."

***

پدر و مادر در حال غذا خوردن هستند. صدای تلویزیون می‌آید. نوزاد روی دامن مادر شیشه به دهان آرام است. پدر که نزدیک تلویزیون نشسته است آن را خاموش می‌کند: "چرا فاطمه نمی‌یاد شام بخوره؟ ظهرم که چیزی نخورد." مادر جواب می‌دهد: "به خاطر دفتر قهره. خیلی گرون بود، نخریدم." پدر لیوان آبی می‌ریزد: "خوب یه دفتر دیگه می‌خریدی." مادر بچه را با پایش تکان می‌دهد: "خریدم. میگه باید فنری و رنگی باشه. آخه هفت هزار تومن بود." پدر فاطمه را صدا می‌کند: "فاطمه! فاطمه جون! بیا شام بخور. خودم هفته دیگه که میرم شهر برات می‌خرم." فاطمه با خنده بیرون می‌آید: "راست می‌گی بابا؟" مادر غر می‌زند: "تو هم این بچه رو لوس می‌کنی، مهدی!" پدر آب را یک کله سر می‌کشد.

***

پسر بچه‌ای با عجله در خانه فاطمه را می‌زند. صدایی نمی‌آید. محکم‌تر در می‌زند و پشت سر هم. مادر فاطمه در را باز می‌کند: "چه خبره بابا. اومدم..." تا پسرک را می‌بیند اخم می‌کند: "چیه احمد علی؟ چی می‌خوای؟" احمد علی جواب می‌دهد: "آقا مهدی تو شهر تصادف کرده. توخیابون ماشین زده بهش. الان بیمارستانه." ...مادر فاطمه به صورت خودش می‌کوبد: "وای خدا. به دادم برس." ...به سرعت داخل خانه می‌شود. کمی بعد بچه به بغل و چادر به سر بیرون می‌آید. در خانه را می‌بندد و همراه پسرک به راه می‌افتد.

***

سعیده و فاطمه کنار هم نشسته‌اند. سعیده دفترش را محکم روی سینه‌اش چسبانده است. فاطمه شکلاتی به او می‌دهد و سعیده با ناز دفتر را به دست او می‌دهد. فاطمه با خوشحالی عکس روی جلد را نگاه می‌کند. به فنرهای دفتر دست می‌زند و با حسرت آن را ورق می‌زند. زنگ مدرسه به صدا در می‌آید. سعیده دفترش را از دست فاطمه می‌قاپد و به سوی کلاس می‌رود.

***

معلم وارد کلاس می‌شود. مبصر برپا می‌دهد. همه بلند می‌شوند و بعد با اشاره معلم می‌نشینند. معلم روبروی بچه‌ها می‌ایستد. به تابلو نگاه می‌کند. مبصر اسم چند نفر را به عنوان "شلوغکار" نوشته است. مبصر اجازه می‌گیرد و می‌نشیند. معلم جلوی اسم بچه‌ها کلوشه‌ای می‌کشد و بزرگ می‌نویسد: "این بچه‌ها قول می‌دهند دیگر اذیت نکنند." به بچه‌ها نگاه می‌کند. لبخندی می‌زند و می‌گوید: "بچه‌ها امتحانات ترم اول از هفته بعد شروع میشه. کلاسها مثل همیشه برقراره و امتحانات هم در این روزها برگزار میشه. روزی که امتحان دارید روی همون امتحان کار می‌کنیم و رفع اشکال داریم. زنگ سوم هم امتحان می‌گیرم. حالا این برنامه رو یادداشت کنید."

آنقدر کامل باش که بزرگ‌ترین تنبیه برای دیگران، گرفتن خودت از آنها باشد!

●پائولو کوئیلو

معلم برنامه امتحانی را روی تابلو می‌نویسد و بچه‌ها یادداشت می‌کنند. کار که تمام می‌شود معلم رو به بچه‌ها می‌کند. بعضی‌ها که کندتر هستند هنوز دارند می‌نویسند. معلم صبر می‌کند تا آنها هم بنویسند: "خوب بچه‌ها. یه خبر خوب براتون دارم. هر کس تو امتحانات شاگرد اول تا سوم بشه جایزه می‌گیره. نفر سوم یه توپ هفت سنگ، نفر دوم یه کتاب قصه، حدس بزنید نفر اول چی می‌گیره!" چند نفر از بچه‌ها حدسهایی می‌زنند: "خانم، توپ والیبال"، "خانم پول"، "خانم ماشین حساب"، "عروسک"، "خانم لباس ورزشی." معلم با حرکت سر به همه جواب منفی می‌دهد. همهمه می‌خوابد. معلم لبخند می‌زند: "یه دفتر فانتزی خوشگل." فاطمه با خوشحالی به سعیده نگاه می‌کند و بعد به دوست دیگرش رقیه که ردیف آنطرف نشسته است. رقیه لبخند می‌زند.

***

فاطمه ننوی برادرش را تکان می‌دهد. در همان حال دارد درس می‌خواند. مادر گوشه‌ای مشغول خیاطی است. لحظه‌ای دست از کار می‌کشد. عرق کرده است. با آستینش عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند. به فاطمه نگاه می‌کند. فاطمه سخت مشغول درس خواندن است.

***

معلم به کلاس می‌آید. دسته‌ای کارنامه در دست دارد:

"خوب بچه‌ها کارنامه‌ها حاضره. بهتون می‌دم ببرید خونه بدید پدر یا مادرتون امضا کنه بعد بیارید."

رقیه دست بالا می‌کند:

"خانم کی شاگرد اول شد؟" معلم لبخندی می‌زند: "راست گفتی پاک یادم رفت!" بعد به طرف تابلو می‌رود و می‌نویسد: "نفر سوم:" همه سکوت می‌کنند. معلم ادامه می‌دهد: "منیره کرمی." بچه‌ها دست می‌زنند. منیره بلند می‌شود و جلوی کلاس می‌رود. معلم توپ هفت سنگ را به او می‌دهد. بعد زیر جمله قبلی می‌نویسد: "نفر دوم:" و با کمی مکث می‌نویسد: "سعیده عبدلی." بچه‌ها دست می‌زنند. سعیده اخم می‌کند. بلند می‌شود و کتاب قصه را از معلم می‌گیرد. معلم ادامه می‌دهد: "نفر اول:" به بچه‌ها نگاه می‌کند. بعد می‌نویسد "رقیه کولیوند و فاطمه جوادی." فاطمه و رقیه به هم نگاه می‌کنند. بچه‌ها دست می‌زنند. معلم می‌گوید: "رقیه و فاطمه هر دو مساوی هستند. همه نمراتشون بیست شده به غیر از ریاضی که هر دو نوزده شدند. من یه دفتر فانتزی نقاشی رنگی بیشتر ندارم. فردا ظهر که همه رفتند شما دوتا وایسین تا ازتون یه امتحان کوچیک ریاضی بگیرم. هر کس بهتر بود دفتر مال اونه. به اون یکی هم کتاب قصه می‌دم. خوب حالا کارنامه‌هاتون رو می‌دم."

معلم کارنامه‌ها را توزیع می‌کند. بچه‌ها با اشتیاق به نمراتشان نگاه می‌کنند و گاهی نمراتشان را با هم مقایسه می‌کنند. معلم جلوی تابلو ایستاده است و با لبخند به آنها نگاه می‌کند: "خوب بچه‌ها. یادم رفت بگم که چون همه با نمرات خوب قبول شدید باید جشن بگیریم. صبر کنید. الان میرم و برمی‌گردم." کمی بعد معلم با بسته‌ای شکلات در دستش بر می‌گردد: "همه شما شکلات جایزه می‌گیرید." بچه‌ها هورا می‌کشند.

***

مادر مشغول کاه ریختن برای بزی است که در حیاط بسته شده است. فاطمه از در وارد می‌شود: "سلام مامان. شاگرد اول شدم" مادر با خوشحالی او را در آغوش می‌کشد: "آفرین. پس دفتر رو بردی، آره؟" فاطمه خود را از آغوش مادر جدا می‌کند. کمی کاه جلوی بز می‌گیرد: "من و رقیه با هم اول شدیم. قراره خانم فردا دوباره از ما دو تا امتحان بگیره تا نفر اول اول معلوم بشه."

مادر او را بغل می‌کند و در حالی که می‌بوسدش او را تا دم پله‌ها می‌برد و جلوی پله‌ها زمین می‌گذارد: "تو خیلی درس خوندی. حتماً اول اول میشی." با هم از پله‌ها بالا می‌روند و وارد اتاق می‌شوند. فاطمه به طرف پدرش که با پای گچ گرفته توی اتاق دراز کشیده می‌رود. سلام می‌دهد و کارنامه‌اش را به طرف او می‌گیرد. مادر پیشدستی می‌کند: "شاگرد اول شده." پدر کارنامه را می‌گیرد و نگاه می‌کند: "ماشاالله. آفرین. پیر شی دختر." مادر به آشپزخانه می‌رود و در همان حال می‌پرسد: "رقیه دختر عطیه خانم با تو اول شده؟" فاطمه به مسیر صدا نگاه می‌کند: "آره." صدای مادر به گوش می‌رسد: "آفرین به رقیه. با اینکه ماه پیش باباش مُرد، خوب درسشو خونده." نگرانی به چهره فاطمه می‌آید. فوری به پدر نگاه می‌کند. پدر دارد با لبخند به کارنامه نگاه می‌کند.



***

فاطمه و رقیه مشغول پاسخ دادن به سئوالات هستند. معلم پشت میزش نشسته و در دفتر چیزی می‌نویسد. فاطمه همه سئوالات را جواب می‌دهد. جواب آخرین سئوال را هم حساب می‌کند و بعد به معلم نگاه می‌کند و بعد به رقیه که دور از او نشسته است. او هنوز تمام نکرده است. فاطمه به ورقه خودش و جواب آخرین سئوال نگاه می‌کند و بعد دوباره به رقیه. به جوابش نگاه می‌کند. به رقیه نگاه می‌کند. خودکار را برمی‌دارد و آخرین جواب را که ۵۴۲ است به عدد ۵۴۳ تغییر می‌دهد.

***

مادر در حیاط خانه مشغول شستن لباس است. پدر روی ایوان خانه با پای گچ گرفته روی قالیچه‌ای نشسته است و با بچهٔ توی ننو بازی می‌کند. فاطمه مشغول نقاشی کشیدن روی گچ پای او است. روی گچ درختی کشیده شده است و پرنده‌ای که روی درخت نشسته و پرنده دیگری که در حال پرواز است و پرنده دیگری که دورتر است. فاطمه دست از کار می‌کشد. به نقاشی خیره می‌شود. صدای خنده بچه در گوشش می‌پیچد. کتاب داستانی را که جایزه گرفته و حالا کناری افتادهٔ بر می‌دارد. به عکسهایش نگاه می‌کند و بعد آن را سریع ورق می‌زند. کمی تعجب کرده است. دوباره کتاب را سریع ورق می‌زند و عکسها را نگاه می‌کند و بعد برای بار سوم همین کار را تکرار می‌کند. یکدفعه از جا بلند می‌شود، رو به مادر می‌کند: "مامان دفتر جدیدی که برام خریدی کجاست؟" مادر کمر راست می‌کند. دستش را به کمرش می‌زند: "تو کمده."

***

بچه‌ها دور فاطمه جمع شده‌اند و دفترش را نگاه می‌کنند. جلد دفتر به زیبایی نقاشی شده است. فاطمه حاشیه دفتر را برمی‌زند. گیاهان سبز رنگی می‌رقصند. بعد یک پروانه وارد صفحه می‌شود و بال زنان تا بالای صفحه می‌رود. حاشیه‌های بالا و پایین صفحات هم با پرنده‌ها و گلها تزئین شده‌اند. یکی از بچه‌ها می‌گوید: "وای چقد قشنگه!" دیگری می‌گوید: "پروانه رو ببین!" و یکی دیگر: "برا منم می‌کشی؟" و چند صدای دیگر بلند می‌شود: "منم می‌خوام." "منم می‌خوام". سعیده دفتر فنری‌اش را به سمت او می‌گیرد: "عوض می‌کنی؟" فاطمه لبخند می‌زند. صورتش گل انداخته است.



رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۲۱۰

آیا خواب می‌تواند آینده را پیشگویی کند؟

هر پژوهشگری که در زمینه خواب و رویا مطالعه و تحقیق می‌کند، به زودی با پدیده‌ای به نام "خواب‌های الهام‌بخش" آشنا می‌شود و درمی‌یابد که این گونه خواب‌ها که در حقیقت از وقوع امری در آینده خبر می‌دهند، متداول‌ترین و در عین حال پیچیده‌ترین تجربه ذهن انسان به شمار می‌روند. این تجربه، به خاطر ماهیت ناشناخته خود کمتر درک شده و یکی از دشوارترین مطالعات علمی زمان حاضر را تشکیل می‌دهد. قلمرو ذهن آدمی رمز و راز زیادی دارد که کار تحقیق و پژوهش را دشوار می‌سازد و این وضع، تا زمانی که هنوز فناوری جدیدی به دست بشر ابداع نشده همچنان ادامه خواهد داشت، زیرا بشر تنها در آن صورت امکان دارد که پرده از این راز برگیرد.

اگر بخواهیم همه خواب‌هایی را که در طول سال دیده شده و به واقعیت گراییده جمع‌آوری و گزارش کنیم چندین جلد کتاب قطور را در بر خواهد گرفت. پس در اینجا، تنها چند نمونه از این خواب‌ها را که جنبه مستند داشته و با دلیل و مدرک اثبات شده است برای شما شرح می‌دهیم.

ابتدا بیایید به ماجرای عجیب خانم "**وینی ویلکینسون**" از اهالی "شِفیلد" انگلستان نظری بیفکنیم. این خانم در بعدازظهر یکی از روزهای تابستان روی کاناپه‌ای دراز کشید تا به اصطلاح چرتی بزند. این موضوع برای خودش هم عجیب بود، زیرا نه تنها خوابش نمی‌برد، بلکه خواب هم نمی‌دید! او به ندرت خواب می‌دید و یا اگر می‌دید، هیچ‌گاه به خاطرش نمی‌ماند.

اما خوابی که آن روز بعدازظهر دید آن چنان او را پریشان خاطر کرد که آن را جدی گرفت و بر آن شد موضوع را پیگیری کند. خانم "ویلکینسون" بعداً ضمن تعریف خواب خود برای پلیس و دیگر مقامات علاقه‌مند، گفت که در عالم خواب شنید که کسی مرتباً با مشت محکم به در ورودی خانه می‌کوفت. هنگامی که در را گشود، زنی را در آستانه در مشاهده کرد که چهره‌ای ناراحت و هیجان‌زده داشت. قبلاً هیچ‌گاه این زن را ندیده بود. این زن به او سلام کرد و گفت که آقای "ویلکینسون" (یعنی شوهر خانم "ویلکینسون") از داربست سقوط کرده و به سختی آسیب دیده و از همسرش خواسته است که فوراً به بالینش برود.

خانم "ویلکینسون" در این هنگام از خواب بیدار شد. هر چند او و شوهرش ۶ ماه بود که جدا از یکدیگر زندگی می‌کردند و کارشان در آستانه طلاق قرار داشت، اما از خواب عجیبی که دیده بود سخت آشفته خاطر شد. نگاهی به ساعت انداخت. ساعت ۱۳/۱۲ دقیقه بعدازظهر بود. بی‌درنگ به مکانی که شوهرش در آنجا کار می‌کرد تلفن زد تا از سلامت او اطمینان حاصل کند. از همکاران شوهرش در این باره پرس‌وجو کرد، اما آنها گفتند که هیچ واقعه ناگواری در آنجا رخ نداده است. روز بعد، درست در ساعت ۱۳/۱۲ دقیقه بعدازظهر، آقای "گوردن ویلکینسون" بر اثر شکستن و فروریختن داربستی که بر بالای آن سرگرم کار بود به زمین سقوط کرد و در دم درگذشت!

اینکه خانم "ویلکینسون" چگونه توانست حادثه را قبل از وقوع در خواب ببیند، خود جزو اسرار است و علم تاکنون به رمز و راز آن پی نبرده است.

خواب کشتی (اقیانوس پیما)

چند ماه قبل از آغاز جنگ جهانی دوم، سخنران نامدار انگلیسی پرفسور "**هالبورن**" پس از یک سفر کمربندی به دور آمریکا و ایراد یک سری سخنرانی‌های موفقیت‌آمیز، سوار کشتی اقیانوس پیمای "لوسی تی نیا" که یک کشتی سریع و زیبا بود شد تا به کشورش باز گردد.

همسر این پرفسور که "مریون" نام داشت، فرسنگ‌ها دور از شوهرش در کتابخانه منزلشان روی صندلی راحتی نشسته بود. در همان حال، چرت مختصری زد و در همین مدت زمان کوتاه، خواب عجیبی دید که با توجه به دور بودن شوهرش از خانه او را سخت پریشان خاطر کرد. خواب دید که بر عرشه کشتی اقیانوس پیمای بزرگ سوار بود و این کشتی هنگام عبور از تنگه‌های وحشتناک، به جوری تعادل خود را از دست داده و در حال واژگون شدن بود. قایق‌های نجات به آب انداخته شد. مردم تهییج شده بودند و گیج و منگ به دور خود می‌چرخیدند، اما آثاری از ترس و وحشت و آشوب وجود نداشت. خانم "هالبورن" روی بلندترین عرشه کشتی در حال غرق ایستاده بود. در این هنگام، یکی از افسران جوان کشتی نزد او آمد. خانم "هالبورن" از او پرسید که آیا شوهرش نیز سوار این کشتی شده است؟

این افسر جوان بی‌درنگ پاسخ داد که پرفسور "هالبورن" قبلاً به وسیله یک قایق نجات کشتی را ترک کرده است. در این هنگام از خواب پرید. ناگهان خود را در کتابخانه منزلش مشاهده کرد. خواب از سرش پریده بود و بیم و هراسی در قلبش احساس می‌کرد.

آن روز صبح هنگام صرف صبحانه، این خواب را برای خانواده‌اش تعریف کرد، آنها همگی به او خندیدند و با کنایه گفتند که "خانم، باز هم کابوس دیده است." اما چند ساعت بعد، وقتی خبر رسید که کشتی پرقدرت "لوسی تی نیا" بر اثر اصابت یک زیردریایی آلمانی با آن در سواحل ایرلند غرق شده است، تازه متوجه شدند که خواب خانم "هالبورن" زیاد هم خنده‌دار نبوده است! در این سانحه تعدادی از مسافران جان خود را از دست داده بودند. تحقیقات بعدی نشان داد که پرفسور "هالبورن" زنده است و پیش از آنکه بنا به دستور کشتی را ترک کند به یاری تعدادی از مسافران شتافته و به آنان کمک کرده بود تا جلیقه نجات بر تن کنند و سوار قایق نجات شوند! به هر حال پرفسور "هالبورن" از این حادثه جان سالم به در برد و به خانه بازگشت. خانم "هالبورن" خواب خود را که واقعیت یافته بود برای شوهرش تعریف کرد و از او پرسید:

ـ اما من در خواب افسر جوانی را دیدم و از او سوالاتی درباره تو کردم. آیا چنین شخصی را بر روی عرشه کشتی ندیدی؟

پرفسور "هالبورن" با توجه به مشخصاتی که همسرش درباره این افسر جوان به او داده بود، بی‌درنگ پاسخ داد: آری، این افسر جوان همان کسی بود که دستور داد کشتی را ترک کنم، و خود به من کمک کرد تا سوار قایق نجات شوم! و این همان چیزی بود که این افسر جوان در عالم خواب به خانم "هالبورن" گفته بود و متذکر شده بود که "پرفسور "هالبورن" قبلاً به وسیله قایق نجات، کشتی را ترک کرده است."

مرگ فجیع پینه‌دوز

در بخش فقیرنشین شهر "ایندیاناپولیس" در آمریکا، یک مغازه تعمیر کفش وجود داشت که متعلق به یک مرد سوری تبار به نام "یوسف عمّار" بود. برای مردم بی‌بضاعت آن محله بهای اجناس اهمیت زیادی داشت و چون "یوسف عمّار" مردی منصف بود و کارش را خوب انجام می‌داد، همه او را دوست داشتند و "جو" صدایش می‌زدند. او را دوست کوچک و آرامی می‌دانستند که همواره مایل بود خدمتی در حق مردم انجام دهد. "جو" در کنار همسرش "روت" و تنها پسرشان "آسکِر" زندگی خوب و خوشی داشت. پسرش با افتخار تمام دبیرستان را تمام کرده بود و ورزشکار برجسته‌ای به شمار می‌رفت که پدرش به وجود او مباهات می‌کرد.

همه چیز بر وفق مرادشان بود تا آنکه در یک بعدازظهر داغ تابستان، واقعه عجیبی اتفاق افتاد. در آن روز برخلاف همیشه این مرد ۶۰ ساله سوری برای صرف ناهار به خانه بازگشت. همسرش که چرت

کوتاهی زده بود، ناگهان فریادکشان از خواب پرید. کابوس وحشتناکی دیده بود، چنان وحشتناک که حتی پس از بیدار شدن تمام بدنش می‌لرزید. همسر "یوسف عمّار" بعداً به پلیس گفت که در عالم خواب، شوهرش را دید که با مردی گلاویز شده بود و آن مرد، چکشی به دست گرفته و با مهارت تمام آن را در هوا به چرخش در آورده بود و پس از زدن ضرباتی به شوهرش، از مغازه گریخت.

خانم "عمار" از این خواب وحشتناک که بیدار شد با نگرانی نگاهی به ساعتش انداخت. شوهرش دیر کرده بود و با آنکه وقت ناهار گذشته بود هنوز به منزل نیامده بود. فکر کرد شاید کارش به درازا کشیده و یا شاید در مغازه مانده تا تعمیر فوری کفش یکی از مشتریانش را تمام کند؛ زیرا برخی از مشتریان، بیش از یک جفت کفش نداشتند و اصرار می‌کردند که "یوسف عمار" همان جا کفششان را تعمیر کند.

نیم ساعت دیگر نیز صبر کرد. نمی‌توانست خاطره کابوس وحشتناکی را که دیده بود از ذهنش پاک کند. سرانجام طاقت نیاورد، مقداری غذا داخل زنبیلی گذاشت و شتابان به سوی مغازه پینه‌دوز که فاصله زیادی تا خانه نداشت به راه افتاد. هنگامی که به آنجا رسید، مشاهده کرد که در ورودی مغازه چهار طاق باز است و البته این موضوع در آن هوای گرم، چندان غیرعادی نبود. همین که قدم به داخل گذاشت با منظره دلخراشی روبرو شد. جسد شوهرش پشت پیشخوان مغازه روی زمین افتاده بود! دستانش را با نخ قند مخصوص پینه‌دوزی از پشت بسته بودند و بی‌رحمانه، ضرباتی با چکش، بر سر و صورت او وارد ساخته بودند که منجر به مرگ او شده بود.

چکش مورد بحث هنوز در نزدیکی جسد پینه‌دوز به چشم می‌خورد. داخل مغازه هم خالی بود. این جنایت هولناک تنها به خاطر چند دلار انجام شده بود، و به خاطر همین چند دلار ناقابل، انسانی جان خود را از دست داده بود.

پلیس با اکراه به سخنان همسر مقتول گوش فرا داد. خانم "عمّار" "مشخصات قاتلی را که چند ساعت قبل در خواب دیده بود به آنها گفت. شگفت آنکه چند دقیقه پس از جنایت، مرد مظنونی را با این مشخصات در دستشویی مهمانخانه‌ای مشاهده کرده بودند که در حال شستن خون از روی دست‌هایش بود.

این مرد مظنون نه تنها همان لباسی را به تن داشت که خانم "عمار" توصیف کرده بود، بلکه چهره‌اش نیز عیناً شبیه همان مردی بود که در خواب دیده بود.

محاکمه این شخص که "ویلیام ادموندز" نام داشت، در دادگاه "ایندیانا پولیس" انجام شد. البته خواب شگفت‌انگیز خانم "عمار" به رغم نقش مهمی که در این ماجرا داشت نمی‌توانست به عنوان یک شهادت محکمه‌پسند مورد توجه دادگاه قرار گیرد. وکیل مدافع در دفاع از متهم اظهار داشت که وی بر اثر استعمال مواد مخدر در حالت عادی قرار نداشته و به خاطر نمی‌آورد که در زمان وقوع جنایت دست به چه اعمالی زده است! اما هیأت منصفه، "ادموندز" را گناهکار تشخیص داد و او را به خاطر ارتکاب جنایت ـ جنایتی که همسر مقتول در خواب دیده بود ـ به زندان ابد محکوم کرد!

بر سر ژنرال چه آمد؟

در کتاب تاریخ، نام "**سر هنری ویلسون**" به عنوان رئیس ستاد ارتش بریتانیا در خلال نخستین سال‌های جنگ جهانی اول، نامی آشناست. از آنجا که با "لیدی لاندن بری" یکی از زنان محبوب و صاحب نفوذ لندن آشنایی خانوادگی داشت، این بانوی متشخص در ضیافتی که در خانه خود برپا کرده بود "سر هنری ویلسون" را نیز به این مهمانی دعوت کرد. "سِر هنری" در آن روزها برای شکار در "اسکاتلند" به سر می‌برد. از این رو، نام او در ردیف سیزدهم فهرست اسامی مدعوین قرار گرفت. یعنی به عنوان سیزدهمین و آخرین میهمان به این ضیافت دعوت شد. این ژنرال سیاستمدار انگلیسی ظاهراً از اینکه به عنوان میهمان شماره ۱۳ انتخاب شده بود ناراحت نشد و از این بابت بیمی به دل راه نداد. میزبان نیز همین طور. هیچ کدام از آنها آدم‌های خرافی نبودند، اما شاید بهتر بود که چنین باشند!

در سر میز شام، "سر هنری" با لباس غیرنظامی حاضر شده بود و بسیار سرحال به نظر می‌رسید. شوخی می‌کرد و می‌خندید و این حالت، در مورد افسر با انضباطی مانند او بعید بود. شام لذیذی بود و مهمانی آن شب، تقریباً تا ساعت ۲ بامداد ادامه داشت. میزبان نیز با آنکه خسته شده بود، از اینکه مجلس مهمانی به خوبی برگزار شده بود خوشحال به نظر می‌رسید.

"لیدی لاندن بری" که به ندرت خواب می‌دید در آن شب، پس از آرمیدن در بستر خوابی عجیب و فراموش نشدنی دید که این خواب، تاثیر زیادی بر او گذاشت.

او در عالم خواب، مهمان سیزدهم خود، یعنی "سر هنری ویلسون" را دید که یونیفرم نظامی خود را به تن داشت و در حال سوار شدن به یک تاکسی بود. به تنهایی در صندلی عقب تاکسی نشست و اتومبیل به راه افتاد. "لیدی لاندن بری" در عالم خواب تاکسی او را از میان خیابان‌های لندن که بیشترشان برایش آشنا بود، تعقیب کرد. سرانجام تاکسی در مقابل خانه "سر هنری" توقف کرد. این ژنرال ارتش از تاکسی پیاده شد و یونیفرم نظامی خود را مرتب کرد. پشت در خانه، خم شد تا کلید را به درون قفل فرو برده آن را باز کند، اما در همین هنگام، دو مرد ناشناس که در پشت ستونی کمین کرده بودند، به سوی او دویدند و در همان حال اسلحه‌ای از زیر پالتوی خود بیرون کشیدند. "لیدی لاندن بری" کوشید فریاد زنان ژنرال را از خطر آگاه کند، اما صدایی از حلقومش خارج نشد. ژنرال، صدای گام‌هایی را که به سوی او نزدیک می‌شدند شنید، اما پیش از آنکه بتواند از مهلکه بگریزد، یکی از مهاجمان آتش گشود، و لحظه‌ای بعد، لکه‌ای سرخ رنگ روی یونیفرمش درست میان دو تیغه شانه‌اش پدیدار شد. ژنرال تلوتلوخوران با دست چپش به تیرکی که در آنجا بود چنگ انداخت و با دست دیگرش، شمشیری از نیام بیرون کشید تا با مهاجمان به مقابله بپردازد. اما در همان زمان چند گلوله دیگر شلیک شد و این بار، ژنرال بی‌حرکت روی پلکان خانه‌اش افتاد و دیگر از جای برنخاست. مردان مسلح نیز از معرکه گریختند!

در این هنگام "لیدی لاندن بری" وحشت‌زده از خواب بیدار شد. تمام بدنش عرق کرده بود و پیاپی فریاد می‌کشید. شوهرش از صدای فریاد او از خواب پرید و هراسان به سوی او دوید. "لیدی لاندن بری" در حالی که هنوز بدنش می‌لرزید، خواب پریشانش را برای او تعریف کرد. شوهرش کوشید او را آرام کند. به او گفت که خواب هیچ ارتباطی با واقعیت ندارد. آنچه اتفاق افتاده تنها در خواب بوده است و نه چیز دیگر! سرانجام برای آنکه به این ماجرا خاتمه دهد، به طور ساختگی تلفنی با اقامتگاه "سر هنری" تماس گرفت و وانمود کرد که ژنرال صحیح و سالم است و به خواب عمیق و راحتی فرو رفته است! اما با همه این احوال، "لیدی لاندن بری" احساس ناخوشایندی داشت. هنوز خیال می‌کرد که ژنرال به قتل رسیده است و او نیز شاهد این جنایت فجیع بوده است!

خواب خود را برای چند تن از دوستانش تعریف کرد، اما همه به او گفتند که بهتر است آن را فراموش کند. در ضمن از او خواستند که در این باره چیزی به ژنرال نگوید و ذهن و روح او را پریشان نکند.

درست ۱۰ روز پس از خواب بحث‌انگیز خانم "لیدی لاندن بری"، حادثه عجیبی رخ داد. در آن روز "سر هنری ویلسون" به منظور پرده‌برداری از بنای یادبود جنگ در ایستگاه "پدینگتون" در آن مراسم شرکت کرده بود. یونیفرم نظامی خود را به تن داشت و شمشیری تشریفاتی به کمر آویخته بود. پس از پایان مراسم به تنهایی سوار یک تاکسی شد و به خانه‌اش بازگشت.

۶۰ ثانیه پس از آنکه کرایه تاکسی را پرداخت و به سوی خانه‌اش رفت، جسد او را در حالی که با صورت روی پلکان خانه‌اش افتاده بود، یافتند. با یک دستش، دسته شمشیر تشریفاتی را چسبیده بود. انگار که کوشیده بود آن را از نیام بیرون بکشد و در صدد دفاع از خود برآید. کسانی که شاهد ماجرا بودند می‌گفتند که دو مرد مسلح، ژنرال را مورد هدف گلوله قرار داده و از صحنه جنایت گریخته‌اند. درست مانند آنچه که خانم "لیدی لاندن بری" در خواب دیده بود.

آیا خوابی که درباره ژنرال «ویلسون» انگلیسی دیده شده بود به حقیقت پیوست؟

به هر که بود و به هر جا که بود و به هر چه که بود رجوع کردی الا دلت که قطب‌نماست!

● شفیعی کدکنی

سهراب صفادار

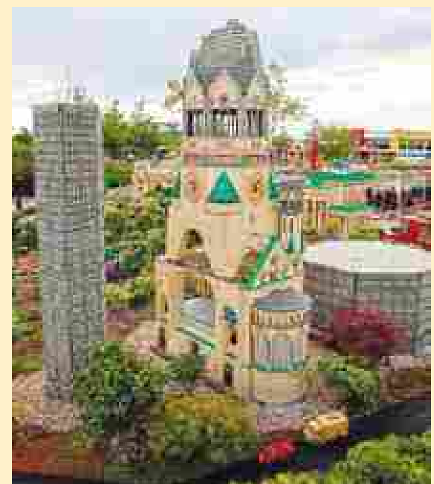




پیش بینی بهمن

بهمن از پدیده‌های طبیعی است که زیبایی‌اش چندان به چشم ما نمی آید و فقط تصویر خانه‌های ویران شده و افرادی که زیر چند متر برف مدفون شده‌اند پیش چشممان ظاهر می‌شود. گروهی از دانشمندان دانشگاه کمبریج سعی دارند با طرح یک معمای ریاضی و حل آن بتوانند راه حلی برای پیش بینی بهمن پیدا کنند.

آنها یک معما طرح کردند که در آن تعداد راه‌هایی که می توان ۱۲۸ عدد توپ تنیس را روی همدیگر و داخل یک جعبه چید باید حساب شود. این توپ‌ها نقش دانه‌های برف را بازی می کنند و محاسبه تعداد شکل‌های ممکن روی هم قرار گرفتنشان به پیش بینی نحوه حرکت ذره‌های برف روی همدیگر به مرور زمان کمک می کند. اما سختی کار در این است که تعداد این روش‌ها بسیار زیاد است و به محاسبات سنگین نیاز داشت. برای این کار از مدلسازی کامپیوتری استفاده کردند و هر بار نحوه چینش توپ‌ها تغییر می کرد. در واقع این سیستم نشان می داد که بی‌نظمی ذرات چقدر است و در آرایش آنها چقدر نظم قرار دارد. صدها ساعت محاسبات کامپیوتری نیاز بود اما در نهایت جواب مسأله به دست آمد. تعداد حالات ممکن، به قدری زیاد است که از تعداد ذرات موجود در جهان هستی هم بیشتر است! اگر دقیق‌تر بخواهیم بگوییم، جواب برابر است با عدد ۱ که ۲۵۰ تا صفر جلویش بگذارید! این حالت‌ها به ما نشان می‌دهند که در کدام یک از این الگوها، توپ‌ها ناپایدار بوده و فرو می‌ریزند. مطالعه و مقایسه این شکل‌ها می تواند در نهایت به پیش بینی بهمن و شناسایی نقاط خطرناک کمک کند، همچنین در پیش بینی نحوه تغییر شکل بیابان‌ها و تپه‌های شنی هم موثر است.



شهر لگو

اسباب بازی‌های لگو طرفداران بسیاری در دنیا دارند و هزاران سازه جالب توسط این تکه‌های رنگارنگ ساخته شده است. اما آیا می دانستید که شهرهایی هم از لگو ساخته شده‌اند؟ "**لگولند**" نام یک پارک تفریحی در شهر گانزبورگ کشور آلمان است. وسعت آن حدود ۴۳ هکتار و یکی از مهم‌ترین جاذبه‌های گردشگری این شهر است. این پارک که اولین بار در سال ۲۰۰۲ افتتاح شد دارای یک لگولند بزرگ و زیبا است که اولین نوع خود در آلمان، و چهارمین شهر لگو در جهان است. این لگولند از ساختمان‌ها و سازه‌های مختلفی تشکیل شده است که کاملا مشابه ساختمان‌های اصلی شهری اما در ابعاد کوچکتر ساخته شده‌اند. از کلیسا، فرودگاه، شهربازی و چرخ و فلک، برج گرفته تا استادیوم فوتبال و خانه‌های کوچک و شهروندان همگی در این شهر وجود دارند. در ساخت همه اینها فقط و فقط از تکه‌های لگو استفاده شده است. همخوانی ظاهری بناها با نمونه‌های واقعی‌شان و نیز دقیق بودن اشکال و نسبت اندازه‌ها، به قدری خوب اعمال شده است که تصاویر گرفته شده از آن کاملاً مشابه تصاویر یک شهر بزرگ هستند. به جز این شهر لگو، سه شهر لگوی دیگر هم در جهان ساخته شده‌اند که در دانمارک، انگلستان و آمریکا هستند.







حمله کوسه

مردم همیشه از کوسه‌ها وحشت دارند، و سال‌هاست که دانشمندان و کارشناسان این حوزه سعی دارند به مردم اطمینان دهند که کوسه‌ها لزوماً خطرناک نیستند و اگر با احتیاط عمل کنید هیچ خطری ندارند و عمداً به انسان حمله نمی کنند. اما یک کوسه در آکواریوم شهر سئول در کره جنوبی خوی وحشی خود را نشان داد. معمولاً آکواریوم‌ها مکان‌هایی آرام و زیبا برای تماشای ماهیان و آشنا شدن با آنها هستند و حتی تورهای گردشی برای دانش آموزان مهد کودک و دبستانی برگزار می کنند تا حس ترس از ماهیان بزرگ را هم در دلشان از بین ببرند. اما این کوسه ببری ۸ ساله که ۲۲۰ سانتی متر طول دارد، با حمله به کوسه ۵ ساله‌ای که در همان محفظه شنا می کرد، همه این تلاش‌ها را به باد داد. اینطور که گفته می‌شود و تصاویر نیز گویاست، کوسه ماهی بزرگتر ناگهان به کوسه دیگر حمله کرد و تکه تکه او را خورد! روز بعد هم که بازدید کنندگان به آکواریوم آمده بودند، کوسه بزرگتر را دیدند در حالی که دم کوسه کوچکتر از دهانش آویزان است، در اطراف محفظه شنا می کند. احتمالاً چند روز یا یک هفته طول می کشد تا بتواند طعمه‌اش را هضم کند. علت این حمله ناگهانی معلوم نیست. برخی برخورد کردن ماهی‌ها با هم در هنگام شنا را علت آن می‌دانند، برخی دیگر تصور می کنند که کوسه کوچکتر وارد قلمرو دیگری شده بود. اما به هر حال هم اکنون فقط یک کوسه در این آکواریوم وجود دارد.

سرقت ذرت



مردی که بذر ذرت دزدیده بود به ۵ سال زندان محکوم شد. البته باید بدانید که این بذرها از نوع بذرهای بهینه شده و خاص بودند و او قصد داشت تا آنها را به چین و نزد کارفرمای خود ببرد تا بتوانند از روی آن به پرورش انبوه این گونه ذرت اقدام کنند. این مرد ۴۶ ساله که "**موها یلونگ**" نام دارد، بخشی از برنامه سرقت بذر برای استفاده از آن بوده و به جرم خود هم اعتراف کرده است. اهمیت این بذرها به این دلیل است که به کمک علم کشاورزی و دانش گیاه‌شناسی و برخی تغییرات ژنتیک، توانسته بودند نوعی ذرت با کیفیت مرغوب و مقاومت بیشتر در برابر آفات تولید کنند. در واقع این شرکت چینی قصد داشت بدون صرف هزینه نتیجه این تحقیقات را به صورت حاضر و آماده استفاده کند. چنین جرمی تا ۱۰ سال حبس در زندان و جریمه‌ای ۲۵۰ هزار دلاری به دنبال دارد. البته دستگیری و اعترافات او به شناسایی و دستگیری چند سارق بذر دیگر هم انجامید که آنها نیز از کارکنان همین شرکت چینی بودند. از همه بدتر اینکه در پرونده‌شان ذکر شده است به جرم دزدیدن. ذرت به زندان افتاده‌اند!

تله ۱۵۵ ساله

یک تله موش ۱۵۵ ساله قدیمی بالاخره ماموریتش را انجام داد! ماجرا از این قرار است که این تله موش قدیمی که طبق تاریخ روی بدنه آن در سال ۱۸۶۱ ساخته شده بود، به عنوان یک ابزار قدیمی قرار بود در موزه یکی از دانشگاه‌های انگلستان به نمایش گذاشته شود. اما وقتی مسئول موزه در حال چیدن وسایل برای نمایشگاه بود، متوجه شد که یک موش مرده داخل این تله موش است. او ماجرا را از دیگران جویا شد چون تصور کرد شاید از عمد یک موش درون آن قرار داده شده تا مردم بفهمند که این وسیله یک تله موش است! اما دیگران نیز اظهار بی خبری کردند و مشخص شد که این موش بیچاره خودش وارد آن شده بود. ساختار این تله که به شکل یک جعبه است، به این صورت است که سوراخی در بالای آن قرار دارد که موش می تواند از آن عبور کند اما بلافاصله بعد از آن، دریچه بسته شده و موش داخل تله به دام می‌افتد. این موش نگونبخت در میان ابزار و وسایل قدیمی انبار به دنبال جایی برای خواب می گشته و از میان هزاران شیء موجود، وسیله‌ای را انتخاب کرد که ۱۵۰ سال پیش برای کشتنش ساخته شده بود!





از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره



مهمانِ بابا!

یک وقت فکر نکنید که "داریوش مهرجویی" قصد دارد به سبک و سیاق فیلم‌های هالیوودی، "مهمان مامان ۲" را جلوی دوربین ببرد. بابایی که از آن صحبت می‌کنم کسی نیست جز بابای خدابیامرز خودم!

پدرم در زمان حیاتش، عشق عجیبی به جمع آوری اشیاء عتیقه و انواع و اقسام کلکسیون‌ها داشت. می‌شود گفت که یک مجموعه دار به تمام معنی بود که تمام این چیزها را با سلیقه مثال زدنی‌اش در آلبوم یا اتاق مخصوص نگهداری می‌کرد. در آن زمان، برخی از این مجموعه‌ها برای ما بچه‌ها خیلی عجیب و غریب بودند. مثلاً بجز عتیقه و فرش، کلکسیون "نوک قلم" داشت و می‌دانید که در قدیم، پیش از آنکه خودنویس و خودکار و روان نویس به بازار بیاید، مردم مجبور بودند با قلم بنویسند. نوک فلزی آن را ـ که به "قلم فرانسه" معروف بود ـ توی مرکب یا جوهر می‌زدند و می‌نوشتند. شما هم لابد مثل من فکر می‌کنید مگر در این دنیا، چند جور نوک قلم وجود داشت که می‌شد از آن، مجموعه درست کرد؟!

اما اگر آن آلبوم را می‌دیدید، سخت تعجب می‌کردید، چون تویش هزار و یک جور "نوک قلم" پیدا می‌شد که ما تا آن روز ندیده بودیم! از مو باریک تر گرفته تا قلمی که پهنای نوکش، دست کم پنج برابر یک قلم خوشنویسی امروز بود! همه‌اش از جنس فلز!

پدرم، کلکسیون بشقاب‌های قدیمی، جلد تیغ و سکه هم داشت که ما بچه‌ها ساعت‌ها با آنها مشغول می‌شدیم. اما از همه اینها جالب تر، کلکسیون تمبرش بود که به راستی در نوع خود بی‌نظیر بود! مجموعه تمبر او، بی‌اغراق یکی از کامل ترین مجموعه‌های موجود در کشور ما بود که آلبوم‌هایش، چندین صندوق آهنی را به خود اختصاص داده بود. از اولین تمبر کشور ما که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار چاپ شده گرفته تا تمبرهای دوره خودمان، همگی در این آلبوم‌ها نگهداری می‌شد. یک بار هم صدا و سیما آن را نشان داد و کارشناسان گفتند که قیمتی برایش نمی‌توان تعیین کرد!

سرگرمی پدرم همین چیزها بود. امروزه کمتر کسی حال و حوصله و وقت این قبیل کارها را دارد، اما شما عزیزان ـ به ویژه جوانان علاقه‌مند ـ بد نیست یک چنین مجموعه‌هایی داشته باشید. بعضی‌ها صدف یا گوش ماهی جمع می‌کنند که هزینه زیادی هم ندارد!

اما از خودمان بگویم... هیچ کدام از ما بازماندگان چنین پدر خوش ذوقی، نتوانست راه او را ادامه دهد، زیرا او پیش از مرگ، تمامی ثروتش را ـ اعم از منقول و غیر منقول ـ به مرکز سالمندان و معلولین "کهریزک" اهدا کرد، که این مجموعه‌های نفیس هم جزیی از آن بود. تنها چیزی که نصیب ما وراث شد؛ دعای خیر آن بندگان نیازمند خدا بود که برایمان یک دنیا ارزش معنوی داشت! یکی دیگر از چیزهایی که پدرم در قدیم به آن علاقه زیادی نشان می‌داد **"فرش"** بود.

یادم می‌آید وقتی بچه بودیم، پدرم مرضِ خریدن و معاوضه فرش پیدا کرده بود. هر از گاه، یک تخته قالی یا قالیچه همراه خود به خانه می‌آورد و کلی درباره‌اش داد سخن می‌داد. مادرم از این بابت خیلی شاکی بود و نمی‌دانست او با این همه فرش می‌خواهد چه کار کند! نه اینکه فکر کنید ما خانواده‌ای ثروتمند بودیم، نه، پدرم کارمند دولت بود و یک زندگی معمولی داشتیم. فقط او عشق این کار را داشت!

یک روز، یک مهمان رودربایستی دار خارجی به خانه ما آمد. ما او را نمی‌شناختیم. او از آشنایان رئیس موزه ایران باستان بود که با پدرم دوستی داشت و پدرم او را "دکتر" صدا می‌زد! مادرم که دست‌پختش محشر بود، غذای خوشمزه‌ای باب طبع ایرانی‌ها و خارجی‌ها هر دو، درست کرده بود که حسابی به مهمانان ما چسبید!

مهمان بابا که حالا اسمش یادم نیست و با اجازه شما او را مستر **"ایکس"** می‌نامم، پس از آنکه لحظاتی طولانی، به اصطلاح میخ یکی از فرش‌های سالن ما شد، رو به پدرم کرد و چیزی به زبان انگلیسی گفت. پدرم فقط به زبان فرانسه آشنایی داشت که در آن روزگار، بیشتر از انگلیسی متداول بود. دکتر، حرف‌های او را برای پدرم ترجمه کرد و گفت می‌گوید:

این فرش، خیلی قشنگ است!

پدرم هم از همه جا بی‌خبر، از نوک زبانش پرید و مثل بیشتر ایرانی‌ها به زبان فارسی گفت: پیشکش!

او پرسید: چه می‌گوید؟

دکتر بهرامی برایش ترجمه کرد و گفت می‌گوید: "قابلی ندارد. اگر دوست دارید مال شما!"

مستر "ایکس" سری تکان داد، لبخندی زد و چیزی نگفت.

ما هم موضوع را جدی نگرفتیم. اما همین موضوع برایمان دردسر بزرگی شد، چون فردای آن روز، دکتر تلفن کرد و به پدرم گفت:

ـ چرا آن حرف را زدی؟

ـ کدام حرف را؟

ـ اینکه گفتی "پیشکش"! اخارجی‌ها تعارف سرشان نمی‌شود. به من اصرار کرده راننده بفرستم فرش را از شما بگیرد!

پدرم که حسابی تُرش کرده بود، گفت: من همین جوری تعارف کردم. می‌خواستی بگویی این رسم ماست. ما ایرانی‌ها از این جور تعارف‌ها زیاد داریم!

او گوشی را گذاشت، اما فردا دوباره تلفن کرد و گفت: مستر "ایکس" از خانواده شما و از دست پخت خانم، خیلی خوشش آمده و مایل است باز هم شما را ببیند.

چند روز بعد، دوباره مستر "ایکس" به خانه ما آمد. این بار، کمی با خلق و خوی ایرانی‌ها بیشتر آشنا شده بود، چون به محض ورود، خنده و شوخی را آغاز کرد. سپس با صراحت تمام، حرف‌هایی زد که دکتر، بی کم و کاست آن سخنان را برایمان ترجمه کرد:

ـ ما خارجی‌ها، هیچ وقت تعارف الکی نمی‌کنیم. اگر چیزی را پیشکش می‌کنیم، معنی‌اش آن است که واقعاً مایل هستیم آن را به طرف مقابل بدهیم. در غیر این صورت، اصلاً حرفش را نمی‌زنیم. اما شما دست به تعارفتان خیلی خوب است. با انواع و اقسام تعارف، هزار تا چاقو می‌سازید که محض نمونه، یکیش هم دسته ندارد! مثلاً می‌گویید: "فدای شما بشوم" در حالی که اگر مشکلی برای من پیش بیاید، اول از همه، خود شما پا به فرار می‌گذارید! مغازه دار می‌گوید: "قابلی ندارد" اما در عوض، هر جنسی را به چند برابر قیمت با شما حساب می‌کند! و خیلی تعارف‌های دیگر که خودتان بهتر می‌دانید، من فقط خواستم شما را امتحان کنم!

پدرم از این حرف‌ها، متنبه و رنگ به رنگ شد. اما در عوض، رفت و یک بشقاب چینی گلدار که از قدیم، چند تا از آن در خانه ما بود، آورد و به او هدیه کرد که برق خوشحالی از چشمان مستر "ایکس" بیرون جهید!

مستر "ایکس" یک حرف دیگر هم زد که برای ما بچه‌ها در آن زمان، جالب بود. او گفت:

"همگی ما غذا می‌خوریم که انرژی بگیریم تا بتوانیم بیشتر کار و فعالیت کنیم. نمی‌دانم شما ایرانی‌ها چرا همین که غذا از گلویتان پایین رفت، فوراً می‌خواهید بخوابید و استراحت کنید؟!!

ما نمی‌توانستیم جوابی برای این پرسش پیدا کنیم، اما پدرم توضیح داد که چون بیشتر غذاهای ما تخمیری است، به همین جهت استراحت کوتاهی را طلب می‌کند!


شادروان پدرم، حاج حسین گنجوی با یونیفرم رسمی!

مهمان بابا، موقع خداحافظی، در حالی که بشقاب چینی را با علاقه زیاد به سینه‌اش چسبانده بود با خنده گفت: هر چند روی تعارفات شما نمی‌شود حساب کرد، اما خونگرمی و مهمان نوازی شما ایرانی‌ها واقعاً حرف ندارد! کاش ما هم می‌توانستیم همیشه مثل شما سفره‌مان به روی مهمان باز باشد!

ما با کمی تأخیر از بابت ترجمه، از سخنانش آگاه و خوشحال شدیم، و از اینکه از خیر فرش‌ها گذشته بود خدا را شکر کردیم!



فریدون پهلوان

قدرت شفابخشی گیاهان



دانشی که کاربردش در حفظ و بازیافتن سلامتی است، از ارزش و منزلت والایی برخوردار است. طهارت روح، سلامت ضمیر را طالب است. چنانچه در دعامی خوانیم: **"قوّعلی خدمتک جوارحی"** یعنی پروردگارا، جسم را در جهت خدمت به تو نیرومند ساز. آموزش دادن دانشی که هدفدار باشد و گرهی از مشکلات مردم بگشاید، نوعی عبادت محسوب می‌شود، چنانچه حضرت رسول اکرم (ص) می‌فرماید: **هر کس بلایی را از گروهی از مردم دور نماید، بهشت برایش واجب است.**

شایان توجه است که حفظ سلامت و درمان امراض انسان‌ها در همین طبیعت نهفته شده است. چنانچه پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید: **برای هر دردی، دوایی وجود دارد به جز مرگ**، با مرگ روح به نزد خالقش می‌رود، لیک برای بقیه امراض بایستی در طبیعت به دنبال چاره دردها باشیم. قدرت شفابخشی گیاهان دارویی در درمان بیماری‌ها در تمدن‌های قدیم منجر به استفاده از آنها در داروسازی شده است. گیاهان دارویی در اشکال مختلف دمنوش‌ها، عرقیجات، غذاها، ادویه جات به عنوان دارو و قابل استفاده هستند. زمانی که ماده موثره گیاهان دارویی جذب خون می‌شود، تمامی بدن تحت تاثیر قرار می‌گیرد و با به تعادل رساندن بدن، باعث می‌شود سیستم ایمنی بدن تقویت گردد.

طب سنتی در ایران تا قبل از سال ۱۳۸۶ به طور تجربی مطرح بوده، لیک فارغ التحصیلان این طبّ با گرایش فوق تخصص‌های طبّ سنتی که با طبّ نوین هم آشنایی کامل دارند، مطالب طبّ مکمل یا سنتی را با توجیه علمی عرضه کرده‌اند. طبّ سنتی، یک طبّ مزاجی است. از تفاوت‌های اصلی این طبّ با طبّ رایج این است که در طبّ سنتی، اهتمام به پیشگیری اولویت اول را دارد، یعنی طبیعت با توجه به مزاج بیمار، پیشگیری‌های مربوط و لازم را به او می‌گوید، در حالی که در طبّ رایج، پیشگیری جایگاهی ندارد. در طبّ سنتی، افراد سالم جهت پیشگیری از بیماری‌ها به پزشک حق ویزیت می‌پردازند، تا افراد به مدت چند ماه اصلاً بیمار نشوند و به عبارتی فرهنگ غالب در این طبّ، حفظ تندرستی است نه فقط درمان آن بیماری. نوع تغذیه جایگاه خاصی برای بهبودی بر اساس مزاج دارد، چنانچه محمد زکریای رازی معتقد است، تا جایی که می‌شود بیمار را بایستی از طریق غذاهای دارویی بهبود داد نه داروها. **برای حفظ تعادل و اندازه ایده آل، هر فردی بایستی بتواند مقدار معینی از گرمی، سردی، تری و خشکی را در بدنش داشته باشد** و برای رسیدن به این میزان تعادل از تدابیر مختلف از جمله تغذیه، ورزش، خواب، آب درمانی، روغن درمانی، ماساژ درمانی، شرایط محیط زیست، گرما و سرمای محل زندگی و از همه مهمتر مسائل اخلاقی و رفتاری میسّر بشود.

غذای مصرفی پس از هضم و جذب به موادی تبدیل می‌شوند که با آن مواد، حرکت و رشد اندام‌های گوناگون بدن تامین و موجب بازسازی اعضای آسیب دیده می‌شوند. این مواد، عبارتند از: **صفرا، دم، بلغم وسودا.** این اخلاط نیز مانند چهار رکن نظام طبیعت (آتش، هوا، آب و خاک) دارای ویژگی‌هایی از لحاظ گرمی، سردی، خشکی و تری می‌باشند که در نتیجه مزاج‌ها را می‌سازند و عبارتند از: **صفرا** یعنی گرمی و خشکی، **دَمَوی** یعنی گرمی و تری. **بلغمی** یعنی سردی و تری و **سودایی** یعنی سردی و خشکی و به تناسب کاهش یا افزایش هر کدام از اینها، بدن فرد دارای ویژگی‌های جدیدش می‌شود. یعنی بر اساس مزاج جدید، یا طبیعت حاکم بر بدنش مورد شناسایی قرار می‌گیرد. به عنوان مثال، مزاج زعفران که گرم و خشک است با خوردن زیاد آن، میزان صفرای حاصله، اضافه می‌شود. بدن انسان با ترکیبی از این اخلاط ساخته شده، که با کم و زیاد شدن هر کدام، علاوه بر جسم تغییراتی در خلق و خو ایجاد می‌شود. در نتیجه برای حفظ سلامت و درمان بیماری‌های خود هر کس بایستی کلیه اطلاعات راجع به گرمی‌ها و سردی‌ها را بشناسد تا با بهره گیری درست و بجا، بدن را همیشه در حالت تعادل حفظ و نگهداری کند. علاوه بر چهار رکن اشاره شده، رکن پنجمی هم به نام **روح الهی** در طبیعت یافت می‌شود که توان درک خوبی‌ها و بدی‌های نظام هستی را به انسان‌ها می‌بخشد. در شرایط تعادلی انسان‌ها، میزان توانایی روح انسانی بیشتر و قوی‌تر است و در حالت‌های غیر تعادلی، روح انسانی بسیار ضعیف و ناتوان می‌شود. روح انسانی به گرمی اخلاط چهار گانه در بدن متکی است و در هنگام سردی کامل بدن، روح انسانی هم از بدن جدا می‌شود. در هنگام مرگ تن، زندگانی روح انسانی خارج از تن ادامه می‌یابد. درک رفتارها، پندارها، بوها، درک مناظر زشت و زیبا از طریق روح انسانی به بدن منتقل می‌شوند و هر کدام قادرند به بدن گرما و انرژی ببخشند. مثل پیام‌های امیدوار کننده، شادی‌ها، بخشایش، تواضع، دوستی‌ها و مهربانی‌ها، کلمات امیدبخش و غیره. به عنوان مثال محمد زکریای رازی معتقد است طبیعت همیشه بایستی به بیمارش امید دهد، زیرا تن سالم در گرو روحیه سالم است، امید دادن باعث متعادل شدن گردش خون در بیمار شده و در نتیجه توان دستگاه ایمنی و دفاعیِ بدن بیمار افزایش می‌یابد و این موضوع امروزه یکی از اصول و قواعد بسیار مهم در پزشکی است. در مقابل پیام‌های امیدوار کننده و محاسن اخلاقی، رذایل اخلاقی مثل کبر، حسرت، نفرت، حرص و آز، خشونت، دشمنی‌ها و غم‌ها که باعث کاهش اشتها و ضربان قلب شده نیز کارایی سیستم‌های دفاعی و ایمنی بدن را به شدت به حداقل می‌رساند. **مزاج شناسی مهمترین بخش در فهم طبّ مکمل است و اساساً طبّ کل نگر بر این اصل نهاده شده است** و راهکارهای درمانی‌اش برای هر مزاجی متفاوت است، در حالی که در طبّ جزء نگر یا رایج، راهکارهای درمانی برای همه یکسان و همچنین اعتقادی به عوامل پیشگیری وجود ندارد.

برای درک بهتر مسئله اهمیت مزاج به چند مورد می‌توان اشاره کرد: برخی نوزادان زردی می‌گیرند و برخی "نه"...برخی بچه‌ها خوب غذا می‌خورند و برخی "نه"...برخی از افراد خیلی شجاعند و برخی "نه"...برخی از قدرت حافظه بسیار قوی برخوردارند و برخی دیگر "نه"...برخی خوش خواب هستند و خواب سنگینی دارند و برخی "نه"...برخی با خوردن یک خیار و یا یک قاچ هندوانه سردی‌شان می‌کند و برخی "نه"...برخی از افراد مرتباً بدخلقی می‌کنند و خیلی جزیی نگر هستند و برخی دیگر از کنار مشکلات راحت‌تر عبور می‌کنند و با مسائل عمیق‌تر عمل می‌کنند و غیره.

سلامتی در طبّ سنتی بنای با شکوهی است که بر روی ۶ ستون اصلی و ستون‌های فرعی دیگر استوار شده است:

۱ـ آب و هوا و فصول و گذشت ایام. که هر کدام مزاج خاص خود را دارا هستند و همیشه یکسان و ثابت نیستند.

۲ـ خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها که تاثیرات مهمی را بر جسم و روح انسان‌ها به جا می‌گذارند و نیز استفاده درست از مُصلِحات هر مواد غذایی جهت رسیدن به تعادل

۳ـ میزان خواب و بیداری مناسب و مفید

۴ـ میزان مناسب و مفید حرکات ورزشی و سکون

۵ـ نگهداشت مواد ضروری بدن و دفع مواد زائد از طریق تعریق، ادرار، مدفوع، استفراغ، حجامت‌ها و غیره

۶ـ مسائل روحی و روانی، مثل خشم و غضب که به آنها امراض نفسانی می‌گویند

سه عامل بسیار مهمتر در سلامتی و تعادل بدن که در اولویت بسیار مهمتر قرار دارند به ترتیب عبارتند از ورزش، تغذیه و خواب.

اگر ندانید که به کجا می‌روید، هر راهی شما را با خود خواهد برد

● توماس کارلایل

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۰۵)

سلسله‌ی قاجار

ناصرالدین شاه و اندرونش

در شماره‌ی پیش خواندید که داستان تنباکو چه بود و مردم به رهبری روحانیت علیه این کار قیام کردند. یکی از دلایل قیام، بیکار شدن تنباکوکاران و دلیل دیگر این بود که شاه داشت منابع ملی را به خارجی‌ها می‌داد و خودش حالشو می‌برد ضمن اینکه خارجی‌هایی که این امتیازها را می‌خریدند، اتباع خود را به ایران می‌آوردند و فرهنگ خود را رواج می‌دادند. میرزای شیرازی فتوا داد که مصرف توتون و تنباکو به هر شکلی حرام است. در حرمسرای شاه نیز زن‌ها حاضر نشدند به شاه قلیان بدهند و شاه ناچار شد امتیاز دخانیات را لغو کرد.

زبیده خانم در فرنگ

پس از لغو امتیاز دخانیات، کمپانی رژی ششصد هزار لیره خسارت خواست. با او کلی چانه زدند و آخرش قرار شد دولت ایران پانصد هزار لیره بپردازد ولی چون دست شاه خالی بود، شاه از بانک شاهنشاهی که در دست انگلیسی‌ها بود، قرض کرد و وابستگی ایران را به انگلستان بیشتر کرد. ۵۵ روز پس از اینکه شاه دستخطی نوشت که امتیاز تنباکو را لغو کرد، میرزای شیرازی تحریم را از تنباکو برداشت و قلیان‌ها چاق شدند و مردم شیرینی دادند و شادی کردند. این اوضاع شاه را کم کم افسرده و منزوی کرد. انزوایش با مردم و شرایط کشور بود و شاه از بیرون به درون و از درون به اندرون پناه برد و ساکن حرمسرا شد و گفت "خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد!"

ناصرالدین شاه در دهه آخر عمرش کارهای دولت و ملت را به علی اصغر خان امین السلطان سپرد. از لقبش معلوم است که شاه او را امین خودش می‌دانست. پدر این امین السلطان قبلاً از عمله خلوت و آبدارباشی شاه بود. عمله یعنی کارکنان. این عمله خلوت توجه شاه را به خودش جلب کرد و به زودی مقاماتی به دست آورد و خزانه‌دار و وزیر دربار شد و لقب امین السلطان گرفت. او با زبیده خانم که زن شاه بود، باند تشکیل داده بود. زبیده پس از مرگ امین السلطان از پسر او حمایت کرد و شاه تمام مقام‌ها و لقب‌های امین السلطان را به علی اصغر داد. این پسر توانست دم و دستگاهی به هم بزند و برای خودش و شاه و اطرافیان درآمدهایی ایجاد کند بعداً هم قوام الدوله را وزیر خارجه کرد و چون وزیر جدید از کارها سر درنمی‌آورد، علی اصغر همه کارها را به دست گرفت و از راه ارتباط با خارج درآمد دیگری هم برای خودش دست و پا کرد و به دلیل دلسردی شاه از اوضاع داخلی و خارجی، روز به روز قدرتمندتر شد.

گفتم که یکی از کسانی که در به قدرت رسیدن امین السلطان دوم نقش زیادی داشت، زبیده خانم، همسر شاه بود که از چند سال پیشتر از قدرت‌های دربار بود. این زبیده خانم کم کم نابینا شد و سوی چشمانش را از دست داد. امین السلطان به شاه پیشنهاد کرد زبیده را به فرنگ بفرستد تا طبیبان فرنگی سوی چشمش را برگردانند. شاه رضایت داد زیرا با اینکه زبیده خانم از حَیِّزِ انتفاع افتاده بود، ناصرالدین شاه آنقدرها هم بی‌وفا نبود که بی‌خیالِ سلامتی او شود اما شاه ناچار بود زبیده را تنهایی به فرنگ بفرستد چون اگر خودش هم راهی سفر می‌شد، هزینه سفر خیلی بالا می‌رفت و مجبور بود یک قطار آدم با خودش ببرد تا شوکت پادشاهی او به چشم بیاید.

شاه اجازه داد زنش در ۱۳۰۷ قمری بدون او به سفر فرنگ (وین) برود. مردم از این داستان خوشحال نشدند و اعتراض‌هایی کردند. مطرب‌ها هم درباره این که شاه بی‌غیرت است، شعرهایی سرودند و با دف و نی بر سر هر بازاری خواندند:

"زبیده رفته به فرنگ / بی شوهرش با دنگ و فنگ

فرنگی بوسش می کنه / خوشگل و لوسش می کنه

ناصر برو حیا کن / از کلیدِ در نگا کن

زبیده شد عروسک / شاهِ ما شده مترسک"

شاه در اندرون می‌نشست و دوست نداشت صدای اعتراض‌ها را بشنود. او به یاد مجان دورِ قاب چین‌هایش می‌گفت مردم قدر نمی‌دانند و اگر شاهنشاهی ظالم داشتند، راضی‌تر بودند ولی چون با رعیت دادگر و مهربانم، ناسپاسی می‌کنند." عمله دربار هم او را دلداری می‌دادند که قبله عالم باید با رعیت بی‌چشم و رو سنگدل باشد تا کارِ مُلک به باد نرود. آنها فلسفه "ماکیاولی" را در گوش شاه می‌خواندند که گفته بود: "شاه باید با رعیت خسیس و سنگدل باشد و به دشمن و دوست رحم نکند و غیر از منافع خودش، به چیزی فکر نکند تا حکومتش پایدار بماند. شاه باید ظاهر فریب باشد و طوری به رعیت ستم کند که به نظر رعیت عین عدل باشد. شاه باید پدر مردم را دربیاورد اما مردم فکر کنند شاه با آنها مهربان است. هر کس چه دوست چه دشمن، چه خویش چه بیگانه اگر برای اقتدارِ شاه زیان داشته باشد، شاه نباید رحم کند و باید گردن همه را بزند." حرف‌های ماکیاولی به مذاقِ ناصرالدین شاه خوش می‌آمد ولی از نهضت تنباکو به بعد چشمش از روحانیت و مردم ترسیده بود و دست به عصا رفتار می‌کرد و خودش را در اندرون پنهان کرده و کارها را به دیگران سپرده بود تا اگر دولت قاجار خلافی کرد و مردم شوریدند، شاه بگوید به خدا من بی‌خبر بودم" اما اخبار به گوش مردم می‌رسید و می‌دانستند شاه برای اینکه بهتر بتواند مردم را بچاپد، ستمگری می‌کند و سرمایه‌های ملی را خرج عَطینا می‌کند.

وقتی که زبیده خانم از سفر گرانبهای فرنگ برگشت، چشمش هیچ فرقی نکرده بود و مردم با ساز و ضرب گفتند:

"کور رفت و کورتر اومد / الاغ رفت و خر اومد"

شاه اهمیتی به کنایه‌های مردم نمی‌داد و در بهشتِ قصرش خوش می‌گذراند حتی زبیده خانم را که دیگر مطمئن بود صد در صد نابینا شده، خزانه‌دار جواهرات شخصی خودش کرد و به همه اعلام کرد که زبیده خانم بینایی خود را باز یافته. خود شاه می‌گفت با این کارش دارد از زبیده قدردانی می‌کند. مردم هم می‌گفتند شاه دارد سرِ ما شیره می‌مالد تا بگوید سکه‌هایی که برای فرستادن زبیده به فرنگ خرج کرده، نتیجه داده و زبیده بهبود یافته.

"ای شاه عالی نشان / سری بزن به کرمان

کورهای جدت رو حالا / شفا بده بسم الله"

که اشاره‌ای بود به اینکه جد ناصرالدین شاه چشم کرمانی‌ها را از کاسه درآورده بوده و حالا که طبیبان فرنگ چشم زبیده را شفا داده‌اند، کورهای کرمان را هم به فرنگ بفرست.

زبیده خانم دیگر بینا نشد و چند سال پس از سفر فرنگ سکته کرد. ۱۷ ذی‌الحجه‌ی ۱۳۱۱ بود. ناصرالدین شاه سوگواری‌ها کرد و چنان افسرده حال شد که چند شب از حرم دوری گزید اما شاید از سیستم ماکیاولی استفاده می‌کرد که به سوگ نشسته بود و باطنش در جایی دیگر بیتوته فرموده بود زیرا از چندی قبل از مرگ زبیده خانم، نهانی نظری داشت به دختر باغبان‌باشی باغ اقدسیه.

ببری خان و ملیجک

حالا کمی از زبیده و ببری خان و ملیجک بخوانید که جالب است. بعد می‌رسیم به دختر باغبون باشی / با پیرهن خِش‌خِشی:

شاه وقتی که از سفر عتبات عالیات برمی‌گشت، زبیده را خرید و به حرم برد. این زبیده خانم در حرمسرا سرپرست



ملیجک در خردسالی

ماده گربه‌ای شد به نام ببری خان. این ببری خان از اولش یک گربه معمولی بود اما زبیده خانم کاری کرد که شاه دلبستگی زیادی به ببری خان پیدا کرد. داستانش هم این بود که روزی شاه در بستر بیماری آرمیده بود و تب داشت. همان روزها ببری خانم وضع حمل کرده بود و یکی از بچه‌هایش مرد. ببری خان طبق رسم گربه‌ها که وقتی یکی از بچه‌هایشان می‌میرد آن را از لانه به جایی دور می‌برند و می‌اندازند، توله مرده‌اش را به دندان گرفت تا به جایی دور ببرد. زبیده توله را از او گرفت و کنار بستر شاه انداخت. کمی بعد زبیده شروع کرد به شادی و شکرگزاری. شاه بیدار شد و گفت جریان چیست؟ زبیده توله گربه را به شاه نشان داد و عرض کرد ببری خان این بچه‌اش را صدقه سرِ شاه کرده تا تبِ شاه بشکند.


ملیجک و ناصرالدین شاه

این خبر در قصر پیچید که یک گربه، بچه‌اش را نذر سلامتی شاه کرده. ووقتی که حال شاه خوب شد، ببری خان را به حضور طلبید و او را نواخت و خلعت و لقب عطا کرد. از آن روز ببری خان یکی از مقربان درگاه شد و خدم و حَشَم برایش تعیین کردند و کسانی که مقامشان از ببری خان پایین‌تر بود، باید جلو او بلند می‌شدند و تعظیم می‌کردند. این ببری خان چنان منزلتی داشت که اگر کسی عریضه‌ای به گردن او می‌انداخت و گربه را پیش شاه می‌فرستاد، شاه عریضه را قبول می‌کرد. شفاعتی که ببری خان درباره مجرمان می‌کرد، از شفاعتی که وزیران و درباریان می‌کردند، مقبول‌تر بود. گارفیلد کجایی که ببینی به این میگن گربه! خداییش عجب کشوری داشتیم!

اما ببری خان رقیبانی داشت و گروهی از آدم‌حسابی‌های دربار گفتند این که نشد وضع! چرا باید از یک گربه فرمان ببریم؟ و غیرتی شدند و گوشتِ آغشته به زهر به ببری خان دادند و نفله‌اش کردند. زبیده خانم که دید یکی از حامیانش را از دست داده، زود جانشینی برای ببری خان تهیه کرد و برادرزاده خردسالش غلامعلی خان را وارد گودِ رقابت کرد. این غلامعلی خیلی زود در دل شاه جایی باز کرد و به عزیزالسلطان ملقب شد و لقب ملیجک را هم گرفت. ملیجک یعنی پرنده کوچک. مَل یعنی پرنده. ملوچک و ملیجک هم تلفظ می‌شود. علت نامگذاری او به ملیجک این بوده که وقتی که زبیده او را پیش شاه می‌برد، آن بچه چشمش به گنجشکی می‌افتد و می‌گوید ملیجک ملیجک. شاه از این شیرین زبانی خوشش می‌آید و اسمش را می‌گذارد ملیجک. اما اینکه چه شد که شاه از ملیجک خیلی خوشش آمد، این بود:

شاه رختخواب خودش را کف زمین می‌انداخت که زیر چلچراغ بزرگ و زیبایی بود. یک شب ملیجک به شاه گیر داد که باید بیایی با من بازی کنی. زبیده

شاه، زبیده خانم را که دیگر مطمئن بود صددرصد نابینا شده، خزانه‌دار جواهرات شخصی خودش کرد و به همه اعلام کرد که زبیده خانم بینایی خود را باز یافته

خانم هم آمد و به شاه گفت این بچه از سادات است، حرفش را گوش کن... و شاه که خیلی خرافاتی بود، از بستر برخاست و همین که چند قدم از آنجا دور شد، چلچراغ از سقف سقوط کرد. این موضوع شاه را حیرت‌زده کرد و شکرانه داد و ملیجک عزیزترینِ عزیزها شد.

آیا این نقشه زبیده خانم نبود تا همان‌طور که مرحوم ببری‌خان را مقرب کرده بود، ملیجک را نیز مقرّب کند؟ باری... غلامعلی خان به ملیجک، جوجوق دده، عزیزالسلطان و سردار محترم ملقب شد و هر لقب برای خودش حقوقی کلان داشت. این که می‌گویند ناصرالدین شاه با ملیجک روابطی نامشروع داشته، دروغ است و شاه او را مثل بچه‌هایش دوست داشت بلکه بیشتر. ملیجک تا زمان رضاشاه پهلوی زنده بود و ماهی هزار ریال مقرری داشت. سال‌های پایانی عمرش در گمنامی و در چهارراه سیدعلی (سعدی) سپری شد. قبر او امروز وسط دانشگاه الزهراست.

دختر باغبان باشی و خواهرش

هنوز زبیده خانم زنده بود که شاه عاشق دختر باغبان‌باشیِ باغ اقدسیه شد و گفت به این دلیل از او خوشش آمده که چشم‌هایش شبیه چشم‌های جیران است. جیران از سوگلی‌های قدیم شاه بود. ناصرخان به این زنش لقب خانم‌باشی داد و او را به حرم برد ولی خانم‌باشی از آن سرتق‌ها بود و با رضایت به شاه روی خوش نشان نمی‌داد. شاه هم که به دلیل سفرهایش به فرنگ مقادیری بی‌غیرت شده بود، پیش فراشان و خدمتکاران و وزیران از خانم باشی گله می‌کرد و می‌گفت "دوونَن گَجَه یُل وِرمَده!" حتی امین‌السلطان را پیش خانم باشی می‌فرستاد و از او می‌خواست پادرمیانی کند. سرِ همین رفت و آمدها امین‌السلطان توانست حمایت خانم باشی را جلب کند اما نتوانست کاری کند که با شاه این همه ناز و غمزه و ادا نداشته باشد.

مدتی که گذشت، شاه چشمش به جمالِ ماه‌رخسار، خواهر دوازده ساله خانم باشی افتاد و گفت: "بوی گل را از که جوییم؟ از گلاب"... و عاشق دلخسته او شد. این ماه‌رخسار خانم برعکس خواهرش دلی مهربان داشت و در برابر خواسته‌های شاه غیر از چشم چیزی نمی‌گفت، ناچار شاه حسابی به او وابسته شد. خانم باشی از این موضوع لجش گرفت و ناز و ادای خود را بیشتر کرد ضمناً هر وقت می‌توانست، خواهر خودش را می‌چزاند حتی نقشه‌هایی می‌کشید تا ماه‌رخسار نتواند به اتاق شاه برود. ماه‌رخسار این چزاندن‌ها را به شاه گزارش می‌داد، مظلوم‌نمایی هم می‌کرد و شاه بیشتر عاشقش می‌شد.

این شاهنشاه قوی‌شوکت هشتاد و پنج بار سر سفره عقدِ دائم و موقت نشست و دارای ۴۲ فرزند شد. ۱۸ بچه‌اش در کودکی مردند. زن‌های عقدی او اینها بودند: گلین خانم، خجسته خانم، ستاره خانم تبریزی (شکوه‌السلطنه که مادر مظفرالدین شاه بود) و جیران خانم.

شاه حتماً به همه زنانش سر می‌زد و برای آنها وقت می‌گذاشت. برای مثال دیدارش با برخی‌ها در حد سلام علیک بود، با چند تایشان قلیان می‌کشید، با عده‌ای قهوه می‌خورد، با عده‌ای شام و با چند تایی هم صمیمانه‌تر رفتار می‌کرد. اگر هر روز برای هر زنش به طور میانگین ده دقیقه وقت فرض کنیم، برای این ۸۵ نفر بیش از دوازده ساعت وقت می‌گذاشت. هشت ساعت را هم برای خوابش بگذارید ببینید در روز چند ساعت برایش می‌ماند که به کار دولت بپردازد؟ ضمن اینکه اهل هنر بود و شعر می‌سرود، نقاشی می‌کشید، موزیک می‌شنید، برایش کتاب می‌خواندند و کریم شیره‌ای هم که می‌آمد و با شوخی‌هایش شاه را می‌خنداند. روزی کریم با شاه به گرمابه رفته بود. شاه پرسید: مردک من چند می‌ارزم؟ کریم گفت پنج قِران. شاه گفت پدرسوخته فقط قیمت لنگی که به خود بسته‌ام، پنج قِران است. کریم گفت: قربانت گردم من هم قیمت آن را گفتم... روزی دیگر شاه به بزرگان دربار گفت مثالی برای عذر بدتر از گناه بیاورید. هر کس چیزی گفت و مقبول نیفتاد. شاه به کریم شیره‌ای گفت: تو هم مثالی بیاور. کریم گفت باشد تا بعد. دو سه روز بعد شاه در باغ بود و دولا شده بود و گل می‌بویید. کریم از پشت سر آمد و او را بغل کرد و بوسید. شاه گفت پدرسوخته چه می‌کنی؟ کریم گفت: اِوا ببخشین فکر کردم شما مادر شاه هستی. شاه فریاد کشید جلاد بیاید گردن این پدرسوخته را بزند. کریم گفت: تند نرو داداش! این مثالی بود برای عذر بدتر از گناه. و شاه خندید و به او پاداش داد... به نظر شما با وضعی که شاه داشت، وقتی برایش می‌ماند تا حکومت کند؟ و آیا کسی نبود که به داد ملت برسد؟ هفته بعد میرزا رضا کرمانی را خواهید شناخت که خواست به داد ملت برسد.


ملیجک و همسر و فرزندش

ادامه دارد

اگر قلبت را خوب بشناسی، هیچ وقت تو را غافلگیر نخواهد کرد
● پائولو کوئیلو

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

دشمنِ دوست‌نما را نتوان کرد علاج

این آه افسوس دریاست که مهرش را از دل شهریار بیرون کشید



یکشـنبه که هوای تهران بسی پاکیزه بود، دریا بـه تعبیر خواب زنگ زد. آهی کشـید که هوای هر آینه‌ای را بی‌تاب می‌کرد. این قصه آه اوست:

"اولیـن بار بود که وارد محیط آموزشـی مختلط می‌شـدم. همین ویژگی دانشـگاه بود که منو مبهوت کرده بود. از همه خجالت می‌کشـیدم حتی از دخترها. همیشـه سـریع میومـدم کلاس و کلاسـم که تموم می‌شـد، مثل برق و باد می‌رفتـم خونه. من تا اون روز هیچ تجربه‌ای نداشـتم، جرأت نمی‌کردم جلو برم و با کسـی دوست شـم اما دلم پر از غوغا بود و در حسرت یه دوستی ساده می‌سوختم.

تا نیمه ترم اول از همکلاسـی‌هام فراری و منزوی بودم. یه روز یکی از همکلاسـام به اسـم شـهناز با من دوست شد و با هم می‌رفتیم صحن دانشکده که حیاط بزرگ و باصفایی داشـت، پیش دوستای دیگه‌ش. سه چهار تا دختر بودن که پر از اعتماد به‌نفس و زبون‌دراز بودن. وقتی که فهمیدن تا حالا دوس پسر نداشتم، کلی دسـتم انداختن، بعد دلسوزی کردن و گفتن "بسپرش به ما!" و با هم بحث و بررسـی کردن و شـهناز گفت: "این به درد پسـر عموی من می‌خوره چون شهریارم تا حالا دوست دختر نداشته." من هیچی نمی‌گفتم و فقط لبخند می‌زدم. صورتم هم گُر گرفته بود. دو روز بعدش وقتی که منو بردن پارک تا شهریار و نشونم بدن، هیچ قدرتی نداشـتم که مقاومت کنم یا به این فکر باشم که کارم درسته یا غلط. مثل آدم خیلی خیلی تشنه‌ای بودم که به آب رسـیده بود. بی‌اختیار و با قلبی که مثل دُهُل می‌تپید، با شهناز و دوستاش رفتم پارک.

شهریار پسر عموی شهناز، درست مثل خودم خجالتی بود و رنگ به رنگ می‌شـد. زیاد حرف نمی‌زد خیلی هم کم جواب می‌داد. از بس سـرش زیر بود یا الکی اطراف رو نگاه می‌کرد، تونستم زیرچشمی، قیافه‌شو ببینم. بد ک نبود. تیپش مثبت بود. دانشـجوی ترم آخر شـیمی بود. شهناز می‌گفت درسش خوبه و پتروشیمی بهش پیشنهاد داده فارغ‌التحصیل که شـد، براشـون کار کنه. با شهناز هزار کیلومتر فاصله شخصیتی داشت. انگار در خلقتشون یه اشـتباهی شـده بود و به جای اینکه شهریار پر رو باشه، دختر عموش پر رو شده بود. من از ش خوشم اومد.

اون شب تا دل صبح از هیجان نخوابیدم. صبح هم درس نداشتم و مجبور بودم بمونم خونه. شهناز اصرار کرد که یه بهونه جور کن بیا بیرون. به شهریار هم میگم بیـاد. و من اولین دروغم رو بـه مادرم گفتم و به بهونه کتابخونه اومدم بیرون. دلشـوره داشتم ولی دلقند هم داشتم و بین این دو حس پر از هیجان بودم.

با دستپاچگی و عجله زیاد رفتم سرِ قرار که همون پـارک قبلیه بود. نیم سـاعت منتظر شـِدم تا اومدن. شهریار کمتر از دیروز خجالتی بود. یکی دوبار هم دیدم که نگام می‌کنه. خوبه که وقتی که دل آدم هُرّی می‌ریزه زمین، دیده نمیشه وگرنه اون روز شهریار و شهناز بارها دلم رو می‌دیدن که ریخته بود. یه خورده روی نیمکت نشستیم، شهناز رفت چایی بگیره. فکر کنم عمداً رفت چون نه من چایی می‌خواسـتم نه شـهریار. طولش داد تا برگرده. من و شـهریار هم تا شهناز بیاد، یکی‌مون به آسمون و درختا نگاه می‌کرد، اون یکی هم به زمین و به مردم. حتی یه کلمه هم حرف نزدیم.

یه سـاعت تـو پارک موندیم و نه من تونسـتم با شـهریار حرفی بزنم نه شـهریار تونست. هر دومون بیشـتر ساکت بودیم و شـهناز حرف می‌زد. آخرش شهناز گفت "حوصله‌مو سر بردین. پاشین بریم.

مـن دیگـه از درس افتادم. هیچ تمرکز نداشـتم. مثـل مریض‌ها شـده بودم. نه خواب، نـه خوراک نه حوصله. دلم می‌خواسـت فقط از شهریار حرف بزنم. دلم می‌خواسـت شـهناز بازم من و شـهریار رو با هم روبرو کنه ولی تا چند روز از شهناز خبری نبود. نمیومد دانشـگاه. تلفنش هم خاموش بود. فقط حافظ می‌دونه که اون چند روز چقدر سخت گذشت.

بعـد از پنـج روز بی‌خبری و افتادن به سراشـیبی نابودی، شهناز اسمس زد. سرم به تاق آسمون خورد و قلبم به قعر زمین فرو افتاد. لکنت گرفتم. بغض کردم. نفسـم گیر کرد. و وقتی که شـهناز گفت: "آدرس بده بیایم خواسـتگاری، گوشی از دستم افتاد. شهناز گفت: "داری از خوشـحالی سـکته می‌کنی؟ من اگه جای تو بودم، اجازه نمی‌دادم شـهریار کفشـامو جفت کنه چه برسـه به اینکه بذارم بیاد خواسـتگاریم. آخه یه پسر پخمه و خجالتی به چه دردت می‌خوره؟"

بعد برام تعریف کرد که شـهریار عاشـقم شده و میگه دختری به خوبی و پاکی دریا پیدا نمیشـه و میگه یا دریا یا هیچکی."

خونواده شـهریار مردم خوبی بودن. خودش تک پسـر بـود با دو تا خواهر. پدرش جانبـاز بود. از مردم محترم محله‌شـون بود. وضع مالی‌شون از ما بهتر بود. مؤدب و مهربون و خونگرم و نکته‌سنج بودن. تو همون جلسه اول خواسـتگاری خودشونو تو دل پدر و مادرم جا کردن. خواستگاری و عقدِ ما کلاً دو ماه طول کشید. بابام شـرایط سنگین گذاشت. شـهریار همه رو قبول کرد. خونواده‌ش هم بحثی نداشتن و می‌گفتن شرط‌ها رو قبـول کنه یـا نکنه، به خودش ربط داره. شـهریار خجالتی بود ولی استقلال داشت و تسلیم نبود. خجالتی بودنـش هم بعد از اینکه چند بـار همدیگه رو دیدیم، کمرنگ شد. منم دیگه خجالتی نبودم. احساس سبکی و آزادی می‌کردم. شاد و سرخوش بودم اما دل به درس نمـی‌دادم و دلم می‌خواسـت همه‌ش پیش شـهریار باشـم. شهریار هم دوست داشت مدام با من باشه ولی حواسش به درسـش بود چون یکی از شرط‌های بابام این بود که عروسـی ما وقتی باشه که شهریار درسش رو تموم کنه، تو پتروشیمی هم مشغول شه.

شـهریار کارهاشـو خیلی خـوب مدیریت کرد و درست سر تاریخی که معین کرده بود، جشن عروسی مفصلـی گرفتیـم و به خونه بخت رفتیـم. یه دو خوابه تـوی یه منطقه خـوب رهن کرده بود. من دیگه از خدا هیچی نمی‌خواسـتم. درس رو هم از بس شـل گرفتم، دو ترم مشروط شدم و خودم محترمانه ترک تحصیل کردم. دیگه انگیزه‌ای نداشـتم کـه درس بخونم. من که نمی‌خواسـتم شاغل بشم پس مدرک به چه دردم می‌خورد؟ چرا بی‌خـود وقت و پول هزینه می‌کردم؟ از اولش هم به درس علاقه نداشـتم و ترجیح می‌دادم زنِ خونه و مادری مهربون باشم. شهریار هم مخالفتی نداشـت و می‌گفت هرچی که خودت دوسـت داری. شـهریار اونقدر عاشـقم بود که با من هیـچ مخالفتی نمی‌کرد. واسه هیچ اشتباهی هم سرزنشم نمی‌کرد.

یـه روز داشـتم با گوشـیش ور می‌رفتم. خیلی از کارهاشـو با گوشـی انجام می‌داد. کلی سند و مدرک

و کارهـای تحقیقی و حسـاب کتاب و اینجور چیزهای مهم رو توی گوشـیش نگهداری می کرد. من اشتباهی یـه بخش از اطلاعات گوشی شـو پـاک کردم. خیلی ناراحت شـدم. شهریار یه خورده منو نگاه کرد و گفت: **"اطلاعاتـم پرید و دیگه برنمی گرده. پس سـودی نداره که ناراحت شـم یا تورو سـرزنش کنم. فدای سرت."** وقتی این ماجرا رو واسه شهناز تعریف کردم، گفت "شـوهرت خیلی بی عرضه س. مرد باید جُربزه و خشم داشته باشه." و دیگه مدام با من بحث می کرد که مرد باید چنین و چنان باشه. بهش می گفتم مگه شهریار پسر عموت نیست؟ طوری ازش حرف می زنی که انگار دشـمنش هستی. جواب نمی داد و سیگار می کشید. یه بار از شهریار پرسیدم بین تو و شهناز چیزی بوده؟ آخه انگار ازت کینه داره. گفت "چیزی نیس. چند سال پیش پیشنهاد دوستی داد، قبول نکردم. از اون روز یه جورایی با من لجاجت می کنه یا پشت سرم حرف میزنه."

زندگی من و شـهریار مثل آب روان جاری بود و هیچ تنشـی نداشتیم. بین ما فقط عشق بود و صداقت و محبت وانرژی های مثبت. شـهریار از نظر کاری خیلی سـریع پیشرفت کرد و مدیر آزمایشگاه شد. حقوقش خیلی خوب بود. نه کم داشتیم نه کسری و همیشه تهِ دیگمون پر بود. دسـتش هم به خیر باز بـود و به یه خونواده مفلس کمک می کرد. یه خانم سـی و هفت هشـت ساله مطلقه بود که یه پسـر و یه دختر دبیرستانی داشـت. شهریار ماه به ماه به کارتش واریز می کرد. منم مخالفتی نداشـتم، خیلی هم خوشـحال بودم حتی با اون خانم که اسـمش نرجس بود، دوست شده بودم و گاهی هم رو می دیدیم. هر وقت میومد خونه ما، شـهریار می رفت بیرون. و من عاشق این حجب و حیاش بودم ولی شـهناز نظر دیگه ای داشت و می گفت تو مرد رو نمی شناسـی. از آن نترس که های و هو دارد از آن بترس که سـر به تو دارد... می گفتم حرف بیخود نزن! شهریار اصلاً توی این باغا نیست. می گفت مردهایی که قبل از ازدواج پاک بودن، بعد از دواج ناپاک می شن. با هم بحث می کردیم. یه بار گفت: "اگه نرجس یه پیرزن یا یه مرد بود، بازم شهریار کمکش می کرد؟ امشب به شوهرت بگو دیگه به نرجس کمک نکنه و به یه پیرزن مثلاً سارا کمک کنه که واسه خونه ها کارگری می کنه."

مورمور افتاد تو روحم. شـب سـر شام به شهریار گفتم نمیشـه به جای کمک کردن به نرجس، به سـارا کمک کنی؟ جوابی که داد قانع کننده بود ولی مورمور روحـم آروم نشـد. فرداش به شـهناز خبـر دادم که شـهریار قبـول نکرد به نرجس کمـک نکنه اما گفت از این ماه یه خورده هم به سـارا کمک می کنه. شـهناز گفـت: "آره دیگه! ببین نرجس چقدر براش عزیزه که حاضره واسه نگه داشتنش یه پول اضافی هم به سارای بیچاره بده." بعدم کلی درباره شـهریار حرف زد که تو که نمی شناسـیش. فامیل منه و با هم بزرگ شـدیم. از اون مارمولکاس! نمیدونی چقدر حقه بازه! جلو چشات آب رو گِـره میزنه و هـوا رو قفل می کنه... بهش گفتم شـهناز جون اگه اینطوریاس تو که می دونستی ظاهر و باطن شـهریار یکی نیس، چرا باعث بدبختی من شدی و ما رو با هم آشـنا کردی؟ گفت: "اعتراف می کنم که

شب که شهریار اومد، دید برج زهرمارم. نوازشم کرد و گفت چته؟ گفتم تو ریاکاری. ظاهر و باطنت یکی نیست. گفت نکنه این آش جدیدیه که شهناز برام پخته؟

قصدم چیز دیگه ای بود. تقی رو یادته؟ همون دانشجو جذابه که چشم همه دنبالش بود. یه روز فهمیدم چشم تقی دنبال دریا خانوم ماس. من تقی رو دوست داشتم. حسـودیم شـد و کاری کردم که تو از سر راه تقی کنار بری. حالا دیگه گذشـته. شـهریار هم اونقدرا که فکر می کنـی، آدم بدی نیسـت. ضمناً فکر هم نکن که اگه شهریار تورو نمی گرفت، تقی میومد خواستگاریت. تقی فقط اهل دوس دختر بود."

از حرفاش خیلی ناراحت شـدم ولی به خودش بروز ندادم. شب که شهریار اومد، دید برج زهرمارم. نوازشم کـرد و گفت چته؟ گفتم توریاکاری. ظاهر و باطنت یکی نیست. گفت نکنه این آش جدیدیه که شهناز برام پخته؟ گفتم شهناز چیزی نگفته ولی این رو هم می دونم که چون شهناز از گذشـته تو اطلاعات زیادی داره، دوس نداری با شهناز رفت و آمد کنم. پرسید مثلاً چه اطلاعاتی داره؟ گـفتم بماند. هر چی پرسید، هیچی نگفتم چون خدایـیش چیزی نبود که بخوام بگم. واسـه اولین بار قهر کرد و شام نخورده خوابید. نیم ساعت بعد یواشکی به شهناز اسمس زدم و گفتم که چی شده و گفتم خیلی نگرانم چون شهریار تا حالا قهر نکرده بود. گفت "توچقدر ساده ای دختر! تا همین حالا داشت با من تلفنی حرف می زد. با من دعوا کرد و گفت تـو غلط کردی که دریا رو آوردی توی زندگی من. دیگه می خوام بهش سخت بگیرم تا خودش بره تقاضای طلاق کنه. فردا مفصل برات تعریف می کنم."

اون شـب خوابم نبرد. عصبی بودم و هی به خودم می گفتم شـهریار می خواد منو به خاطر نرجس طلاق بـده. صبح از جام پا نشـدم. شـهریار صبونه نخورده، رفت سـر کارش. به شـهناز زنگ زدم گفتم شـهریار رفت. گفت "قطع کن دارم میام پیشت." پرسیدم چی شده؟ به منم بگو! جواب نداد و قطع کرد. تا شهناز بیاد، چنـد بار تصمیم گرفتـم خودم رو نابود کنم. فکرم کار نمی کرد. صد بار به شهناز زنگ زدم، برنداشت. وقتی اومـد، بغضم رو توی بغلش ترکونـدم و تلخِ تلخ گفتم بیچاره شدم. دیگه شهریار دوستم نداره.

شهناز تا ظهر با من حرف زد. افسردگی منو به خشم و کینه تبدیل کرد و عقدنامه رو برداشتیم و رفتیم دادگاه. مهرم رو اجرا گذاشتم. شهناز گفته بود شهریار یه طوریه که اگه باهاش کوتاه بیای، جسور میشه اگه سفت و محکم جلوش واستی، میاد سر عقل... و صد تا دلیل هم آورد که "مهریه حق زنه و عندالمطالبه س و اگه زنی به شوهرش بگه مهرم رو بده، شوهر نباید عصبی شه چون مهریه، حق زنه." تو دادگاه یه آقایی مشاور بود، خواست منو قانع کنه که بی خیال شم ولی شهناز بهش توپید که شما رو گذاشتن اینجا که مردم رو به حقشـون برسونین یا نذارین احقاق حق کنن؟ آقاهه جا زد و سندها رو نوشت و به من شماره پرونده داد و گفت به سلامت!

اون شـب و شـب های بعد ماجرای مهریه رو به شهریار نگفتم اما حالم بد بود، شهریار هم بی حوصله و منزوی بود. شستم خبردار شد که حال شهریار صحبت کاسـه و نیمکاسـه س و کلکی هسـت که باید زیر سر نرجس باشـه. دلم می خواسـت نرجس رو تیکه تیکه کنم. یه شب دیدم شهریار دیر کرد. خدایا کجاس؟ شد هشت شب، ده شب، نصفه شب و شهریار نیومد. زنگ می زدم، خاموش بود. شهناز معتقد بود صد در صد رفته خونه نرجس. پس فردا از دادگاه خبر دادن که دادگاه دارین. شـهناز تشـویقم کرد که بیا بـا هم بریم ضمناً شـکایت کن که شوهرت بی خبر گذاشته و رفته خونه نرجس. با توپ پر رفتیم دادگاه. شـهریار رو دیدم که توی سالن کنار اتاق قاضی، دستش به دست یه سرباز دستبند شده بود. دویدم طرفش که چی شده؟ سر شو برگردوند یعنی بهم نزدیک نشو!

خیلی غصه دار شدم که شهریار دیگه دوستم نداره. شهناز تو گوشم خوند که الان افسرده شدن برات خوب نیست. باید خشم و کینه داشته باشی. با قوت قلبی که شهناز بهم داد و منولجوج کرده بود، رفتم تو اتاق قاضی. زیر بار هیچ نصیحتی هم نرفتم و گفتم مهریه حق منه و می خوامش. شهریار به قاضی گفت: "من رضایت دارم. مهر شو میدم." کاغذها رو امضا کردیم. قرار شد دادگاه اقدام کنه و ملک رو بفروشه و سهم منو بده.

تو دادگاه یه خورده خجالت کشـیدم به چشـمای شـهریار نگاه کنم. به خودم گفت شـب که بیاد خونه از دلش درمیارم. ولی شب نیومد. هیچ هم خبر نداد که نمیاد. فرداشـبم نیومد. شهناز سر کوفتم می زد: "چرا به قاضی نگفتی با نرجس رابطه داره. حالا بخور! هر شب داره میره پیش نرجس جونش!..." صبح روز سوم بابای شهریار به من زنگ زد: "دخترم آخه این چه کاری بود که کردی؟ بیا به دادگاه بگو مهریه تو نمی خوای تا شهریار آزاد شه." پرسیدم مگه شهریار هنوز زندونه؟ گفت: "شهریار تو یه کاری بدهی بالا آورده. می خواسته این ملک رو بفروشه و بدهی شو بده ولی اون ملک سر مهریه تو توقیف شد."

همون روز با بابای شهریار دویدم دادگاه. قاضی پرونده نبود. رفتیم زندون گفتن سه روز دیگه وقت ملاقاته. من توی اون سه روز صد بار مردم و به این امید زنده شدم که شهریار رو ملاقات کنم و بگم غلط کردم.

روز ملاقات شهریار حاضر نشد با من حرف بزنه. بـه باباش گفت "دریـا مهرش رو از من گرفت و دیگه مهری بین ما نیسـت. نمی خوام رضایت بده خودم به دادگاه گفتم راضی به رضایت دریا نیستم و می خوام مهر شـو بدم. برین اجرای احکام زندون و به دریا بگو طلاقنامه رو امضا کنه. من تقاضاَی طلاق دادم."

آقای گلیاری!... حالا شـهریار دو هفته س زندونه. دو روز پیـش از زنـدون زنگ زد. گریـه کرد و گفت "خیلی دوسِـت دارم ولی دیگه نمی تونم باهات زندگی کنـم. طلاقنامه رو امضا کن. وکیل گرفتم و حتماً وادار میشـی امضاش کنی. اگر امضا نکنی، من توی دلم تو روسـه طلاقه کردم..." "قبول کردم طلاق بگیرم. هفته بعد نوبت دادگاه طلاقه. تمنا می کنم این قصه رو زودتر چاپ کنین ببرم بدم شـهریار بخونه شاید منو ببخشه. من بی شهریار می میرم.

دوستی معلول نیازمندی های بشر است ● سقراط

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

مرا

دست گیرید در این واقعه کافتاد مرا
که نمانده‌ست کنون طاقت بیداد مرا
راز من جمله فرو خواند بر دشمن و دوست
اشک از این واسطهَ از چشم بیفتاد مرا
آن که یک لحظه فراموش نگشت از یادم
ظاهر آن است که هرگز نکند یاد مرا
من نه آنم که ز کویش به جفا برگردم
گر براند ز در آن حور پریزاد مرا
این خیال است که وصل تو به ما پردازد
هم خیالت کند از چنگ غم آزاد مرا
گر به گوشت نرسد صبحدمی فریادم
کی رسد در شب هجران تو فریاد مرا
بر سر کوی تو چون "خواجو" اگر خاک شوم
به نسیم تو مگر زنده کند باد مرا

خواجوی کرمانی

نمونه شعر نو

سکوت

سکوت کلمات
مرا در خود گرفته‌اند
ای مردمان
صدای مرا می‌شنوید
که به سوی شما می‌آید
کلمات را می‌شناسید
که انباشته از سکوت
من هستند
ولی دیرگاه که به سراغ من می‌آیید
من روی به سوی دیگر
خواهم داشت
و شما بیهوده
در سکوت کلمات
صدای مرا جستجو خواهید کرد

بیژن جلالی

فراموشی

یک در میان فراموش کردی
"دوستت دارم" را
و من در تمام روزهای بی‌آسمان
تو را پرنده صدا زدم
در زندان رهایی خویش

نسرین تهرانی

بال من

دوباره بال من و آسمان کور شده
پرنده‌وار دلم از دل تو دور شده
چقدر پختم و پختم بر آتش بسیار
به دیگ هستی من چیست؟ آش شور شده
اگر چه رفتن تو آمدن نداشت هنوز
غزل، غزل دل من بر لبت مرور شده
مرا به فرصت موسیقی‌ات بخوان که دلم
حریف خلوت تنهایی چگور[1] شده
چقدر خالی‌ام از عشق، از غزل، از تو
بیا که موقع شیدایی و حضور شده
چقدر ماندن و ماندن، چقدر فرسودن
بیا که عشق به رنگ خود عبور شده
اگر چه خوب‌ترینم به جان تو چندی‌ست
پس از تو کودک تنهایی‌ام شرور شده
از آتشی که نگاه تو ناگهان افروخت
بساط سوختنم خوب جفت و جور شده
شکست بی‌تو دلم، اتفاق یعنی این
شکست از تو دلم، آه، عشق کور شده!

شعبان کرم‌دخت ــ بابلسر

۱ـ سازی است از خانواده سازهای زهی

تنها

من شعر می‌پزم
دانه‌های گریه را پاک می‌کنم
گرد می‌گیرم از خستگی‌ام
هی تو را جارو می‌زنم
از زندگی‌ام
تو اما
سخت
چسبیده‌ای به پُرزهای فرش و
نمی روی
ظرف‌های نشستهٔ فکرم مانده هنوز
لباسهای تنهایی‌ام چرک
سفرهٔ بی‌رنگ تکرارمان پهن
زمان در ما پیر می‌شود
تو نمی‌روی...
تمام غذاهایمان
بی‌عشق سرو می‌شود

دکتر مینا آقازاده

تقدیم به دکتر محمدرضا روزبه

افتاده است

تا نفس در نفس نبض تفنگ افتاده است
آهوی خستهَ ز باران فشنگ افتاده است
موردی نیست بجز بافتن مرگ خودش
گیسوی ماه که در چنگ پلنگ افتاده است
می‌درخشد سر هر مژه، بلورین اشکی
گویی آینهٔ مهتاب به سنگ افتاده است
نیست حیران تماشای تو، مثل شب پیش
به زلالی دل آینه، زنگ افتاده است
می‌دوم همچو همان تشنه به دنبال سراب
باز هم پیک شتابم به درنگ افتاده است
جلوه‌ای کرد که چتری بزند وقف نگاه
میل طاووس خیالم پی رنگ افتاده است
نغمه در نغمه تر از چنگ نکیسا شده است
چنگ گیسوی تو تا در تب چنگ افتاده است
ماه را بر لبهٔ تپه تداعی می کرد
شب، سرت بر لب بالش چه قشنگ افتاده است
اشک و آه من و امیال کج آیین رقیب
لشگر عشق و هوس، باز به جنگ افتاده است
اکبر بهداروند

اندوه

در آغوش می گیرمت
چون کوهی که مِه صبحگاه را
چون تنهٔ توسکایی
که صدای بلبل کوهی را
نوازشت می کنم
چون جنگل آلاشت
که خندهٔ مسافری نو راه را
و از آن خود می‌سازم تو را
اندوه گریز پای
دکتر سیده مریم اسحاقی

نسیم عاشقی

ای نسیم عاشقی از سمت یار
ابر عاشق را شبی اینجا ببار
ابر گریان، روبه‌روی آینه
با نگاهت بر دلم باران بیار
تو طراوت می‌دهی بر ریشه‌ام
ساقه می‌روید ز ریشه استوار
ساقهٔ قلبم پر از دلتنگی است
می‌شکوفد غنچه‌ام بر شاخسار
شاخسار عشق من دلدادگی ست
غنچهٔ عشقم نشان افتخار
می‌چکد از روزن دیوار دل
این غزلها، تا بماند یادگار
رضای بیرجندی

می‌نویسم

تو را روی جلد دعا می‌نویسم
طلا رنگ من! با طلا می‌نویسم
به چشمان هر بازتابی پس از این
تو را سهم آینه‌ها می‌نویسم
صدا می‌زنم جبرئیل سحر را
به پیشانی او تو را می‌نویسم
منم کاتب آبشاری که از تو
به هر جا و هر ناکجا می‌نویسم
برای درختان، درختان فردا
به هر برگ، باغی جدا می‌نویسم
برای شب کوچه‌های قدیمی
نت نور و آواز پا می‌نویسم
به عشق قناری، غزلواره‌ای را
اگر از قفس شد رها، می‌نویسم
نبینی دگر تاک را سینه بر خاک
که از شاخ سروَش عصا می‌نویسم
به گل‌های سرمازده زیر باران
دو ـ سه طاقه اطلس، ردا می‌نویسم
به نیلوفرانی که غرق‌اند در آب
نفس می‌سرایم، هوا می‌نویسم
و خط می کشم روی هر اسم جز تو
تو را اسم اعظم، خدا می‌نویسم
جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

جوانه‌های ادبی

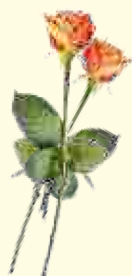
*آقای صمد زهتابی ـ تهران
صنایع ادبی اگر به صورت تکلّف آمیز در شعر استفاده شود، امتیازی محسوب نمی‌شود. تمام هنر شاعر باید این باشد که صمیمی و روان از صنایع مختلف استفاده کند. در این بیت از احسان افشاری، شاعر از دو صنعت تکرار و واج آرایی به خوبی بهره برده است:
چه استراحت خوبی‌ست، در جوار خودم
خودم برای خودم، با خودم، کنار خودم

*خانم مرضیه شکری ـ شیراز
داس با کلماتی چون آس و تاس قافیه می‌شود.

*آقای سیروس رجب زاده ـ کرج
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد
ز هر در می‌دهم پندش، ولیکن در نمی گیرد
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است.
دلم جز مه = مفاعیلن
ر مهرویان = مفاعیلن
طریقی بر = مفاعیلن
نمی گیرد = مفاعیلن
ز هر در می = مفاعیلن
دهم پندش = مفاعیلن
ولیکن در = مفاعیلن
نمی گیرد = مفاعیلن

*آقای فاضل کریمی ـ کردکوی
سروده‌اید:
از تو می گویم
تا درهای آسمان
به رویم باز شوند
تا عشق بر دلم بتابد
و تازه شوم...
رگه‌های خوبی از ذوق و استعداد در سرودهٔ شما به چشم می‌خورد که باید با مطالعه و تمرین آن را پرورش دهید.

افسوس



از اینجا
تا عشق
راهی بسیار است
راهی که ماه
با نور خود
به ما نشان می‌دهد
از اینجا
تا تو
راهی دشوار است
هایده احمدی ـ تهران

شب

شب
وقت خفتن خورشید است
یا
رفتن به زمانی دیگر
شب
وقت بیداری است
یا
رفتن به شهرهای نامکشوف آسمان؟
شبنم چاره جو ـ اهواز



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
تاکه از جانب معشوق نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد!
اسماعیل محسنی اشان ـ مراغه

* حرص خزان است و قناعت بهار / نیست جهان را ز خزان خرمی
قطره اشک

* چنان زندگی کن که کسانی که تو را می‌شناسند و خدا را نمی‌شناسند، به واسطه حضورت با خدا آشنا شوند
نسرین درگی حسینی ـ زابل

* کفش‌هایم را می‌پوشم و در زندگی قدم می‌زنم، زنده‌ام و زندگی ارزش رفتن دارد، آنقدر می‌روم تا صدای پاشنه‌هایم گوش ناامیدی را کر کند، خوب می‌دانم که گاه کفش‌ها، پاهایم را می‌زند، می‌فشرد و به درد می‌آورد. اما من همچنان خواهم رفت زیرا زندگی ارزش لنگ لنگان رفتن را هم دارد
محمد

* پس از عرض سلام و مهربانی / امید است آن که شاد و خوش بمانی / گزندی بر وجودت ره نیابد / کنی صد سال و اندی زندگانی / بهار پیکرت سرسبز و خرم / همیشه دور از باد خزانی / و اما بعد با آن لطف بسیار / که بر من داری و دانیم و دانی / ز دوستان هر که را دیدی یکایک / سلام من به آنها می‌رسانی
نجف امیرعضدی ـ کازرون

* زندگی درست مثل نقاشی کردن است، خطوط را با امید بکش، اشتباهاتت را با آرامش پاک کن، قلم مو را در صبر غوطه ور کن و با عشق رنگ بزن
بدون نام

* مثل یک درنای وحشی تا افق پرواز کن / قصه‌ای دیگر برای فصل زیبا ساز کن / زندگی تکرار حرف کهنه دیروز نیست / بال‌های بسته‌ات را رو به فردا باز کن
الهه بیگدلی ـ بیجار

* می‌گویند، حرف‌ها هم دست دارند، دست‌های بلندی که گاهی گلویی را می‌فشارند و نفس می‌گیرند، می‌گویند حرف‌ها هم پا دارند، پاهای بزرگی که گاهی جایشان را روی دل می‌گذارند و برای همیشه می‌مانند؛ می‌گویند، حرف‌ها هم چشم دارند، چشم‌های سیاهی که گاهی به چشم‌های دیگران نگاه می‌کنند و آنها را در شرمی بیکران فرو می‌برند
موسوی

* هزار کلمه بر جای خالی‌ات ریختم، اما پر نشد، به گمانم، از جنس بی‌نهایتی ای دوست
ستاره روز

* نزد بی‌دردان مگو زنهار درد، دشمن است آن دوست کو همدرد نیست
قطره اشک

خواننده‌های تلگرامی شما

روزگار

روزگار غریبی است. نمکدان را که پر می کنی توجهی به ریختن نمک‌ها نداری اما زعفران را که می‌سایی به دانه دانه‌اش توجه می کنی!
حال آنکه بدون نمک هیچ غذایی خوشمزه نمی‌شود ولی بدون زعفران ماه‌ها و سال‌ها می‌توان آشپزی کرد و غذا خورد...
مراقب نمک‌های زندگیمان باشیم... ساده و بی‌ریا و همیشه دم دست... که اگر نباشد وای بر سفره زندگی، شاید به همین خاطر است که خداوند مهربان گفته است، حتی نمک سفره‌تان را هم از من بخواهید.
عبدا... موسوی پور ـ قم

یک سوال

از گورخری پرسیدم: تو سفیدی، راه راه سیاه داری، یا اینکه سیاهی و راه راه سفید؟
گورخر به جای جواب دادن پرسید: تو خوبی فقط عادت‌های بد داری، یا بدی و چند تا عادت خوب داری؟

ساکتی بعضی وقت‌ها شلوغ می کنی، یا شیطونی و بعضی وقت‌ها ساکت می‌نشینی؟ ذاتاً خوشحالی بعضی روزها ناراحتی یا ذاتاً افسرده‌ای و بعضی روزها خوشحالی؟ لباس‌هایت تمیز هستند و فقط پیراهنت کثیف است، یا کثیف هستند و فقط جیبت تمیز است؟
و من دیگر هیچ وقت از گورخرها درباره راه راهشان چیزی نپرسیدم و فهمیدم دیدگاه گورخری در روانشناسی یعنی آدم‌ها را مجموعه‌ای از ویژگی‌های بد و خوب بدانیم.
مریم نجفی ـ خوی

دلبرا

در هوس دیدن رویت دل من تاب ندارد، نگهم خواب ندارد، قلمم گوشه دفتر غزل ناب ندارد
همه گویند به انگشت اشاره، مگر این عاشق دلسوخته ارباب ندارد، در گذرگاه زمان، خیمه شب بازی دهر با همه تلخی و شیرینی خود می گذرد عشق‌ها می‌میرند، رنگ‌ها رنگ دگر می گیرند و فقط خاطره‌هاست که چه شیرین و چه تلخ دست ناخورده به جا می‌ماند
محمدرضا ـ اندیشه

ناب‌هایی از نوع دیگر

شکلات تلخ: دنیا پر از تباهی است، نه به خاطر وجود آدم‌های بد، بلکه به خاطر سکوت انسان‌های خوب

عسل تلخ: کسی که سلول انفرادی را ساخت می‌دانست سخت‌ترین شکنجه تحمل خویشتن است

میترا ـ بروجرد: شب نیست در خواب نبینم رویت، پرواز کند مرغ دلم بر سویت، فریاد از آن شبی که بیدار شوم، بینم اثری نیست ز رنگ و رویت

محمدرضا تهران: اگر آسمان بالای سرت در هجوم ابرهاست و تو دوست داری چتری آبی بالای سر خود بگیری، آنگونه زندگی کن که بتوانی زیبایی‌ها را حس کنی

شهروز: گر توانی از محبت حلقه در گوشم کنی / حیف باشد که کنون چون شمع خاموشم کنی / من که از یاد تمام آشنایان رفته‌ام /وای بر من گر تو هم روزی فراموشم کنی

خدول: دلم به بهانه ندیدنت گریست، بگذار بگرید و بداند هر آنچه خواست، همیشه نیست

فرحروز امیراسکندری ـ اردبیل: هرگز قسمت مکن مهربانیت را با کسی که بشقابش از صداقت خالیست و سفره‌اش را ریا به یغما برده

حلما زینلی ـ یزد: آنان که با افکاری پاک و فطرتی زیبا در قلب دیگران جای دارند را هراسی از فراموشی نیست

ترسا: از روزهای تکراری استفاده‌هایی غیرتکراری کنیم، شاید هدف زندگی این است

صغرا جعفری: بزرگترین درد زندگی دل بستن به کسی است که به تو تعلق ندارد

سیدعلومت کش ـ اراک: به امید آمده‌ام خانه خرابم نکنی، همه کردند جوابم، تو جوابم نکنی، بارها آمده‌ام باز مرا بخشیدی، با کلام "برو" این بار خطابم نکنی، به گمان دگران بنده خوبی هستم، پیش چشم همه عاری ز نقابم نکنی، گر قرار است بسوزم، بزن آتش اما، جلوی مردم این شهر عذابم نکنی

جعفر: بیشتر وقت‌ها به دنبال حال خوبیم، ولی تعریفی از حال خوب نداریم

محبوبه هادیزاده ـ مازندران: بودنت یک جور، نبودنت یک جور در این دنیای جورواجور دوستت دارم بدجور

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۸۲

۱- مجید غفوری - تهران

۲- اعظم لطف‌الله‌پور - هشترود

۳- زهره زرعی کار - شهری

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (و، ی) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱				×					×								
۲						×					×						
۳					×					×			×				
۴	×			×					×					×			
۵			×					×							×		
۶							×				×					×	
۷		×				×						×					
۸			×					×		×			×				
۹	×			×										×			×
۱۰					×			×		×					×		
۱۱						×						×				×	
۱۲		×					×				×						
۱۳			×							×					×		
۱۴				×					×					×			×
۱۵					×			×					×				
۱۶							×					×					
۱۷									×					×			

افقی:

۱- احسان و نیکویی را به رخ کشیدن ـ جمع آیه ـ اُقنوم سوم نزد مسیحیان ۲ـ شکلی هندسی ـ حاکم ـ به رنگ سبز ۳ـ چاه زمزم ـ نوعی کفش چرمی قدیمی ـ پسوند نظیر ـ روان ۴ـ مخفف اگر ـ از گیاهان دارویی افزودنی به ماءالشعیر ـ محبوب ـ تیغ گیاه ۵ـ از گروه‌های خونی ـ خوراک کوبیدنی ـ ثابت و استوار ـ آش ۶ـ نوعی رنگ مخلوط با پودر آهن ـ جوانمرد ـ بخش کبابی گوشت مرغ ۷ـ خاطره ـ دندان‌های نیش ـ عنوانی برای نجبای اروپا بین دوک و کنت ۸ـ یادداشت ـ نوعی لباس سنتی زنان هندی ـ نشانه جمع ـ ماه سوم فرنگی ۹ـ فرمان خودرو ـ مهمترین نهاد قضایی هر کشور ـ طرف، سوی ۱۰ـ بوی خوش ـ نت ششم ـ باریک ـ رنگ موی فوری ۱۱ـ متضاد دور ـ هدف ـ سطل آب کشی از چاه ۱۲ـ نوعی شیرینی تر ـ پیروان یک نبی ـ صورتگر ۱۳ـ واحد تنیس ـ ترمینال ـ حیله ـ راه کوتاه ۱۴ـ نصف ـ کحل ـ آفریدگار ـ روز گذشته ۱۵ـ از رودهای مرزی ـ خاندان ـ نوعی کلم ـ میوه پخته شده با شکر ۱۶ـ اسب ماده ـ فربه، چاق ـ مولد برق ۱۷ـ از جزایر ایرانی ـ نقش ـ فوری

عمودی:

۱ـ لختی از زمان ـ مرکز اردن ـ سجل ۲ـ ضربه آخر بوکس ـ سیستم توقف وسایل نقلیه ـ قمر سیاره کیوان ۳ـ عنوان ـ حرف ندا ـ رهبر ـ دودل ۴ـ فرار حیوان ـ گلیم ـ عارضه‌ای چشمی ـ حرف هفدهم زبان انگلیسی ۵ـ سودای ناله ـ واقعه ـ اتاق درس ـ واحد سطح ۶ـ یک چهارم من ـ جاده قطار ـ مرکز آلبانی ۷ـ شهرت ـ تراس ـ شهر آرزو ۸ـ فرق سر ـ رودی در اروپا ـ کتف ـ عدد ماه ۹ـ ناستوار ـ تز ـ شهر سوهان ۱۰ـ از شهرهای مذهبی نزدیک تهران ـ کنیز ـ الفبای موسیقی ـ امانت دار ۱۱ـ جدا کردن ـ عذر نابجا ـ مکر ۱۲ـ بازرس ویژه امور مالی و حسابداری ـ مگر ـ منسوب به ناز ۱۳ـ پدر ـ از القاب شیطان ـ از شاهان ساسانی ـ مروارید درشت ۱۴ـ لیز ـ مخلوق ـ قورباغه ـ ام الخبائث ۱۵ـ زن نیکو خلقت ـ جاده مشهور شمال ـ حرف یاوه ـ پرنده‌ای حلال گوشت ۱۶ـ شهری در فارس ـ بخشنده ـ یقه ۱۷ـ ملکه مشهور آشور و بابل ـ صمغ درخت اسرار ـ بیسواد

حل جدولهای شماره ۳۶۸۲

[illegible]	[illegible]	ب	[illegible]	ق	[illegible]	س	[illegible]	ب	[illegible]	س	[illegible]	غ	[illegible]
ی	د	ن	م	د	ر	خ	[illegible]	ت	م	و	ا	د	م
ا	ی	[illegible]	ش	و	خ	ا	ن	[illegible]	ه	گ	ن	ی	[illegible]
ع	ن	ا	و	م	[illegible]	گ	ن	ا	د	[illegible]	ی	ر	م
ل	د	ز	ب	[illegible]	ک	س	ر	و	[illegible]	ک	م	خ	[illegible]
ی	ا	ب	[illegible]	خ	ل	ت	[illegible]	ت	ی	م	ی	م	س
ا	ر	س	ه	ن	ا	ر	ت	[illegible]	ا	ف	ش	[illegible]	[illegible]
ب	[illegible]	ت	م	ا	س	[illegible]	ا	د	خ	ه	ن	ا	خ
ن	م	[illegible]	ه	ق	ی	ل	[illegible]	ر	ت	م	[illegible]	ه	[illegible]
ا	ه	ن	م	[illegible]	ک	ب	ف	ا	[illegible]	[illegible]	ا	ل	م
ب	ا	ر	ه	س	[illegible]	ی	ر	ف	[illegible]	ب	ع	ک	[illegible]
ی	ر	گ	[illegible]	ر	ی	ن	[illegible]	ش	ا	ر	ت	ت	ب
ط	[illegible]	س	ن	و	ا	[illegible]	س	ا	م	ت	ل	ا	[illegible]
ا	م	ی	س	[illegible]	س	ک	ا	ن	[illegible]	ر	ا	ب	غ
ل	م	[illegible]	ا	س	ر	ت	[illegible]						
ب	ن	ا	ج	ا	[illegible]	ی	د						
[illegible]	و	م	ی	ل	ه	ب	[illegible]						
م	ع	ا	[illegible]	م	ا	ه	س						
ی	ی	[illegible]	ک	ن	ی	ا	[illegible]						
ن	ت	ش	ا	د	ل	ی	م						

۲	۳	۱	۴	۶	۹	۵	۸	۷
۴	۵	۷	۲	۱	۸	۹	۳	۶
۶	۸	۹	۷	۳	۵	۲	۱	۴
۹	۴	۳	۶	۲	۱	۷	۵	۸
۸	۷	۶	۹	۵	۳	۴	۲	۱
۵	۱	۲	۸	۴	۷	۶	۹	۳
۳	۶	۴	۱	۹	۲	۸	۷	۵
۱	۹	۸	۵	۷	۶	۳	۴	۲
۷	۲	۵	۳	۸	۴	۱	۶	۹

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	س	ر	ا	ن	د	ی	ب	■	م	ع	ل	و	م	ا	ت
۲	ن	■	م	ن	ا	■	ن	و	ر	■	ق	ل	ع	■	ا
۳	گ	و	ا	ه	■	ب	ا	ر	ک	د	■	ک	ل	و	پ
۴	و	ی	ن	■	ک	ر	■	ک	و	ر	س	■	م	ر	س
۵	ا	ل	■	س	ا	ز	ش	■	ر	ه	ی	ن	■	ا	ت
۶	ر	■	ب	ا	ب	و	ن	ه	■	م	ر	ب	ا	■	ا
۷	ه	ا	ر	■	ل	ی	■	ا	پ	■	ی	ا	س	ی	ن
۸	■	س	ا	ر	■	ه	م	ن	س	ب	■	ت	ل	ه	■
۹	م	ا	د	و	ن	■	د	و	■	ر	م	■	ا	و	ت
۱۰	ا	■	ر	ا	ر	و	■	ی	و	ن	س	ک	و	■	ا
۱۱	ر	خ	■	ل	ر	ک	ش	■	ر	ا	ی	ن	■	ر	ک
۱۲	چ	ی	ن	■	ی	و	ن	س	■	م	ر	■	ع	ب	س
۱۳	و	ر	ا	چ	■	ع	ا	ر	ف	ه	■	ا	ی	ا	ت
۱۴	ب	■	ظ	ف	ر	■	س	و	ا	■	پ	ر	ا	■	ا
۱۵	ه	گ	م	ت	ا	ن	ه	■	ش	ه	ر	س	ت	ا	ن

عده‌ای قانون را پیاده می کنند که خود سوار شوند

● سهراب گل هاشم

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ا) چه تعداد است؟

فرمانروایی فرنگی / حق العمل کار – تنگدستی / فرزند عمّار – عدد ورزشی / ضمیر انگلیسی – گاری دوچرخ / نوعی طبل – پدر ترک – پارچه‌ای نفیس / کول انداز دراویش – بدخلقی / دین

دوباره گفتن / فرمان خودرو

وسیله برف روبی / مستقیم – هردمبیل / نوعی جن

شهر مازنی / مهمانی – از بیماری‌های پوستی / بلند

مساوی / مروارید درشت – جزء قرآن / فلز چهره – شوهر / بز کوهی – جدید / روزنامه‌ها

عضوی درون بدن / از اجزاء خون – آموزشگاه / در امان بودن – کوه همدان

علم رازی – فریاد شادی / هذیان – درد / گلی زیبا – عقیده / دریا

کشت بارانی / خان روستا – وهم / دردمندی نمودن – چوب موازی ژیمناستیک

از گروه‌های خونی / از میوه‌ها – توهین کردن / گشاده – نزدیک‌بین / فراوان

ضد سفید / نفس خسته – قله‌ای در ایران / بخشی از زمین

انبار اجناس – زاری / مرکز کره شمالی – میوه‌ای شبیه شفتالو / اعتقاد – دروازه / نارس

مادر ترک / دندانه سوهان – بخشی از تفنگ / لغو شده – نرخ بازاری

ویرانه / خوراک خرگوش – عدد اول / عمو – نوعی کوکوی نخود

ساختمان / اهل خانه – شهری در فرانسه

تکرار حرف / حیوان باوفا – کشوری عربی / اساس

حرف ندا / کشوری در آفریقا – سیم منفی / کمیاب

همانند / بخشی از پا – سازی زهی

نوعی خروس / به نفع او

رود مصری / دیدن – لقبی اشرافی در اروپا

جدول سودوکو ۳۶۹۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹	۴		۸					
					۹		۲	۳
		۱		۶	۲	۷		
				۷				
۲		۹				۳		۱
	۳			۲			۷	
				۴		۱		۸
۱	۵			۸				۲
	۲				۳			

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر غذای خوشمزه

این خرس به غذای مورد علاقه‌اش یعنی عسل دست یافته و حسابی از خوردن آن لذت می‌برد. اما در این تصویر زیبا ۱۸ شکل دیگر نیز پنهان شده است که این شکلها و اسامی شان را برایتان آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق به یافتن آنها نشدید با مراجعه به قسمت پاسخها می‌توانید جواب صحیح را در آنجا ملاحظه کنید.

شش اختلاف در تصویر اسب کوچک

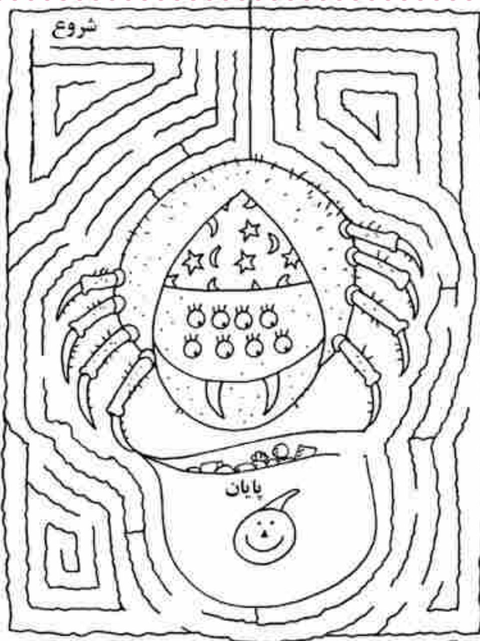
در اینجا دو تصویر از یک اسب کوچولو بر روی صحنه تئاتر را می‌بینید که در نگاه اول به نظر یک شکل می‌رسند اما با کمی دقت متوجه شش اختلاف در میان آنها خواهید شد.





مارپیچ عنکبوت

برای رسیدن به آبنباتهای موجود در یک کیسه می‌بایست از یک مسیر پر پیچ و خم عبور کنیم ولی نمی‌خواهیم در راه خود با این عنکبوت که هشت چشمی مراقب اطراف است برخورد کنیم. آیا حاضرید برای انجام این کار با ما همراه بشوید و مسیر امن را نشان بدهید؟



پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته بقیه بدن این گربه پنهان شده که برای کامل کردن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۵۱ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



دنیای غیر ممکن‌ها نام مخصوصی دارد که به آن "امید" می‌گوییم ●یوستین گردر



دور باطل

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

–دلم می‌خواد با خواهرت "نگین" ازدواج کنم. این طوری رشته دوستی من و تو محکمتر می‌شه!

من و "ماهان" سی سال بود که با هم دوست بودیم. از چهار پنج سالگی بچه محل شدیم و بعدها با هم در یک اداره مشغول به کار. در همان دوران کودکی و نوجوانی به هم قول دادیم که هیچ وقت از هم جدا نشویم و نشدیم. با هم به مدرسه رفتیم و دیپلم گرفتیم و سال‌ها پشت یک نیمکت نشستیم. با هم به سربازی رفتیم، با هم در کنکور قبول شدیم و دانشگاه رفتیم و... خلاصه یک روح بودیم در دو بدن. به یاد ندارم که در این مدت حتی سه چهار روز از یکدیگر جدا شده باشیم. همه ما را برادر می‌دانستند. خودمان هم همین عقیده را داشتیم تا اینکه از دانشگاه فارغ التحصیل شدیم و خانواده‌هایمان به فکر سر و سامان دادن ما افتادند. آن روز ماهان حرف دلش را رک و راست زد و گفت دلش می‌خواهد با خواهرم ازدواج کند. پیشنهاد خوبی بود. با خوشحالی آن را با خانواده‌ام در میان گذاشتم و گفتم: "**ماهان می‌خواد بیاد خواستگاری نگین.**" پدر و مادرم که ماهان را مثل پسرشان دوست داشتند، گفتند: "کی از ماهان بهتر؟ چندساله که می‌شناسیمش. جوان خوب و سربه زیریه. از همه مهمتر اینکه صمیمی ترین دوستته."

گمان می‌کردم نگین وقتی این خبر را بشنود، ذوق کند اما نه تنها خوشحال نشد، بلکه اخمی کرد و گفت: "من هیچ احساسی به ماهان ندارم و مثل برادر خودم می‌بینمش." مادرم می‌گفت: "این یه واکنش عادی وطبیعیه. از بس که ماهان رو توی خونه‌مون و کنار تو دیده، واقعاً فکر می‌کنه عضوی از خانواده ماست." ساعت‌ها با نگین حرف زدم. می‌گفتم: "تو دنبال چه جور آدمی هستی؟ ماهان مهندسه، نجیب و سالمه، خانواده خوبی هم داره. قیافه‌ش هم که بد نیست." نگین در جوابم می‌گفت: "گفتم که، من هیچ احساسی به ماهان ندارم!"

***

وقتی به ماهان گفتم نگین علاقه‌ای به او ندارد، جا خورد. نمی‌دانست چه بگوید. چند روز دور و بر من آفتابی نشد بعد دلشکسته و رنجور آمد و پیشنهاد داد: "اگه چند بار باهاش حرف بزنم شاید نظرش تغییر کنه..." نمی‌توانستم به دوست چندین و چند ساله‌ام نه بگویم. موضوع را با پدر و مادرم و نگین مطرح کردم. نگین با اکراه پذیرفت. او و ماهان چند بار در جاهای مختلف همدیگر را دیدند و سرانجام نگین گفت: "نظر من تغییری نکرده." با غیظ گفتم: "آخه این چه جوابیه؟ لابد می‌خوای با من لج کنی! ادامه دوستی من و ماهان به تو بستگی داره. اگه دوباره بهش جواب منفی بدی..." نگین نگذاشت حرفم تمام شود. صدایش را بلند کرد و گفت: "من که نمی‌تونم بر اساس دوستی تو و ماهان تصمیم بگیرم. ایده آل‌های من برای ازدواج چیزای دیگه ایه که تو وجود ماهان نیست."

حریف نگین نمی‌شدم. از شما چه پنهان دلم می‌خواست به زور او را به ازدواج با ماهان وادار کنم. البته اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم چون نگین مقتدرانه حرف و نظرش را ابراز می‌کرد.

چاره‌ای نبود. با شرمساری ماهان را از جواب نگین آگاه کردم. وقتی به او گفتم: "ماهان، نمی‌دونم چرا نگین دلش با تو نیست..." سری تکان داد و گفت: مانعی نداره. منتظر می‌مونم شاید نظرش تغییر کنه..." من و ماهان در یک اداره با هم کار می‌کردیم برای همین او به من خیلی محبت می‌کرد و من خجالت می‌کشیدم توی صورتش نگاه کنم. انتظار داشتم نگین شرایط مرا درک کند و از خر شیطان پایین بیاید، اما او ساز خودش را می‌زد. نمی‌دانم چرا از ماهان خوشش نمی‌آمد.

یک سال گذشت و ماهان همچنان منتظر بود نگین به او جواب مثبت بدهد. حالا دیگر من از طرف خانواده‌ام تحت فشار بودم که هر چه زودتر با دختر ایده آلم ازدواج کنم. دیگر وقتش رسیده بود که از راز عاشقی‌ام پرده بردارم. بنابراین دلم را به دریا زدم و در یک فرصت مناسب به ماهان گفتم که تصمیم دارم با خواهرش "نگار" ازدواج کنم. ماهان زد زیر خنده و گفت: "می‌خوای ادای من رو دربیاری؟ چرا تا به حالا یاد نگار نبودی؟..." سرخ شدم و زیر لب گفتم: "روم نمی‌شد حرفی بزنم." ماهان در قندان را گذاشت و در حالی که پرونده‌های روی میزش را مرتب می‌کرد، گفت: "با نگار حرف می‌زنم." دو روز بعد ماهان لبخند زنان گفت: "نگار مثل نگین بدقلق نیست. ظاهراً نظرش نسبت به تو مساعده اما..." با نگرانی پرسیدم: "اما چی؟..." نفس عمیقی کشید و گفت: "میگه به شرطی با دوستت ازدواج می‌کنم که خواهرش با تو ازدواج کنه!..." ماهان بعد از گفتن این جمله شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "من بی‌تقصیرم..." لجم گرفته بود. من واقعاً عاشق نگار بودم. از سال‌ها قبل او را دوست داشتم. خود نگار هم از این موضوع باخبر بود. ما به هم قول ازدواج داده بودیم. البته صلاح نمی‌دانستیم آن موقع خانواده‌هایمان و ماهان از قضیه بویی ببرند. پس لابد ماهان این شرط و شروط را به نگار یاد داده بود. وقتی با دلخوری به ماهان گفتم: "رفاقتمون سر جای خودش، ماجرای خودت و نگین رو با این قضیه قاطی نکن!"... قسم خورد که به نگار خط نداده است. گفت نگار گفته: "مگه تو چه عیبی داری که نگین تورو رد کرده و تاقچه بالا میذاره؟"... پوزخندی زدم و گفتم: "پس گروکشی می‌کنه؟!"... ماهان حرف را عوض کرد. شاید می‌دانست حق با من است و جوابی نداشت بدهد. حرف را عوض کرد و گفت: "دیشب تو کوچه یه سگ پیر واق واق می‌کرد. چند بار به سرم زد برم سقطش کنم. نذاشت تا صبح بخوابم."... و بعد دست راستش را جلوی دهانش گذاشت و خمیازه کشید. معلوم بود که فیلم بازی می‌کند.

از آن روز به بعد دوستی من و ماهان رو به سردی رفت و هر چه می‌گذشت سرد و سردتر می‌شد. ماهان هر وقت که فرصت می‌کرد به من می‌گفت: "خدا وکیلی، تو بمیری، من به نگار حکم نکردم شرط بذاره." نگین دلش از سنگ بود. به جای اینکه کاری برای من بکند ادای نگار را در می‌آورد و غش و ریسه می‌رفت. دعا می‌کردم یک آدم کور و کچل و خسیس نصیبش شود و یک ماه نشده طلاق بگیرد. دو سال بعد نگین ازدواج کرد. اتفاقاً شوهرش مرد جذابی بود. نگین دم به ساعت برایم شکلک در می‌آورد و می‌گفت: "تا کور شود هر آنکه نتواند دید!" اما در همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد. شوهر نگین تو زرد از آب در آمد و قسمت دوم دعا یا بهتر است بگویم نفرین من مستجاب شد. هنوز شش هفت ماه از زندگی مشترکشان نگذشته بود که کارشان به طلاق کشید. نگین می‌گفت: "مردک چشمش دنبال زن‌ها و دخترای مردم بود." سرم را به علامت افسوس تکان دادم و گفتم: "کاش با ماهان ازدواج کرده بودی." نگین چشم غره‌ای به من رفت و حرفی نزد. وقتی ماهان ماجرا را شنید، ظاهراً احساس

همدردی کرد ولی معلوم بود که از ته دل خوشحال است. او هنوز هم عاشق نگین بود. چهار ماه که از جدایی نگین می‌گذشت، گفت: "فکر نمی کنی الان وقتشه که یه بار دیگه بیام خواستگاری نگین؟" با انگشت ابرویم را صاف کردم و گفتم: "نمی دونم. نگین غیر قابل پیش بینیه." لبخندی زد و گفت: "هرچه باداباد. خودم باهاش حرف می‌زنم." ماهان این را گفت و امیدوارانه چشم‌هایش را به افق‌های نیمه ابری روبرو دوخت. دلم روشن بود. اگر نگین کله شقی را کنار می‌گذاشت می‌توانستیم مراسم هر دو ازدواج را در یک روز بگیریم. می‌دانستم که نگار هنوز منتظر من است.

شب که به خانه رفتم نگین سرسنگین بود. جواب سلامم را به زور داد و با عصبانیت گفت: "چرا این ماهان مثل کنه چسبیده به زندگی من؟ چرا دست از سر من بر نمی‌داره؟ با چه زبونی بگم دوستش ندارم و نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم؟"... کفرم درآمد. اگر از پدر و مادرم خجالت نمی کشیدم می کوبیدم توی صورتش. معلوم نبود چه مرگش است؟ انگار ماهان طاعون داشت که اینطور از او فراری بود! روز بعد ماهان دمغ و دلخور پشت میز کوچکش نشسته بود و با نوک خودکار روی میز می‌زد و عصبی بود. گفتم: "ماهان! چرا یه نفر دیگه رو انتخاب نمی کنی؟ این همه دختر توی تهران هست..." نگاه معنی داری به من انداخت و گفت: "خودت چرا یه نفر دیگه رو انتخاب نمی کنی؟ مگه نگار تحفه‌ست؟" خنده‌ام گرفت. او هم خنده‌اش گرفت و بعد گفت: "اصلاً چطوره هیچ کدوممون ازدواج نکنیم؟ من و تو و نگین و نگار!"... چشم غره‌ای رفتم و گفتم: "اگه فامیل بشیم شاید اوضاع بهتر بشه. نگار رو راضی کن." سکوت کرد. چند ماه گذشت. یک روز ماهان بی خبر بین همکاران شیرینی پخش کرد و گفت دو روز دیگر پای سفره عقد خواهد نشست. شوکه شده بودم. چطور توانسته بود نگین را فراموش کند؟ خبر بعدی بیشتر شوکه‌ام کرد. او می‌خواست با یک زن مطلقه که دو تا هم بچه داشت ازدواج کند. خانواده‌اش از غصه و ناراحتی داشتند دق می کردند. می گفتند آن زن چیز خورش کرده است. ماهان بالاخره با همان زن ازدواج کرد و من برای نگار پیغام فرستادم: "نذار سرنوشت من و تو هم مثل ماهان و نگین خراب بشه." و او جواب داد: "همه این بدبختی‌ها زیر سر خواهر خودخواه توئه. محاله که زنت بشم."

***

گاهی اوقات گره زدن بعضی چیزها به هم و ربط دادن آنها به یکدیگر موجب دردسر می‌شود. پافشاری ماهان برای ازدواج با نگین و اصرار من برای ازدواج با نگار چون از حد اعتدال گذشت، درست نبود. هر چهار نفرمان آینده‌مان را به خاطر لجبازی و اصرار بیهوده خراب کردیم. ماهان بیشتر از آنکه عاشق نگین باشد، می‌خواست غرور شکسته خودش را ترمیم کند و من بیشتر از آنکه عاشق نگار باشم، می‌خواستم در حق رفیق قدیمی خودم لطف کنم و برادری‌ام را ثابت کنم و این دور باطل همینطور ادامه داشت. راستی، یادم رفت بگویم که من دور ازدواج را خط کشیدم. نگار هم هنوز ازدواج نکرده است!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

سازمان غذا و داروی آمریکا (FDA) نیز از این روش درمانی جدید حمایت می کند و آن را راه روشنی برای بهبود سلامت افراد جامعه می‌داند. این سازمان نیز با نظر پزشکان و محققان موافق است و می گوید اهدای میتوکندری با روش‌های دیگر باروری از طریق لقاح مصنوعی متفاوت است و یک دلیل مشخص دارد: "در این روش، کودکی خواهیم داشت که DNA خود را از سه نفر دارد اما چون تعداد ژنومی که از اهدا کننده می‌گیرد، در برابر ژن‌هایی که از مادر واقعی خود به ارث می‌برد بسیار کمتر است، جای بحث و تردید نمی‌ماند که چنین بچه‌ای از یک پدر و یک مادر شکل گرفته است." محققان و پژوهشگرانی که در این حوزه فعالند، برای چنین کودکانی از اصطلاح "کودکانی که اصلاح ژنتیکی شده‌اند" استفاده می کنند.

هفته نامه نیوزویک در گزارشی که چند ماه پیش در این باره منتشر کرد، تولد چنین کودکانی را "اقدامی خطرناک در پیشرفت علم" خواند و آن را "فرآیندی پیچیده" نامید اما محققان عقیده دارند این جوسازی‌ها در خانواده‌ها و عموم مردم منجر به این ترس و نگرانی می‌شود که ممکن است اهدا کننده میتوکندری برای خودش حق و حقوق مادری بخواهد و مردم بترسند از این پیشرفت شگفت‌انگیز پزشکی استقبال کنند و همچنان شاهد تولد کودکانی باشیم که بیماری‌های مادرزادی آنها را به قعر خاک می کشاند. علی‌رغم این واقعیت که ژن‌های میتوکندری در کدگذاری ژنتیکی ویژگی‌ها و خصیصه‌هایی مانند رنگ چشم، رنگ مو و... هیچ نقشی ندارند، پای سیاستمداران نیز به این موضوع علمی باز شده. به عنوان مثال **جف فورتنبری**، عضو مجلس نمایندگان ایالات متحده آمریکا از حوزه نبراسکا این عمل را "دستکاری خوفناک و نگران کننده‌ی بِه‌نژادسازی" می‌نامد و نسبت به آن ابراز نگرانی می کند.

درمانگر یا دردآور؟

صرف نظر از واکنش‌های بدون تعمق و غیر علمی، دلایل قابل توجهی نیز وجود دارد که احتیاط را ضروری می کند. تحقیق‌های مختلف مکرر آ به این مساله اشاره می کنند که میتوکندری‌ها علاوه بر اینکه نقش انرژی رسان بدن را بر عهده دارند، از جهت‌های دیگری نیز مهم هستند و وظایف دیگری نیز دارند. مثلاً میتوکندری بر سرعت سیگنال رسانی عصبی تاثیر می گذارد. وظیفه سم‌زدایی آمونیاک را در کبد به عهده دارد. و در برنامه‌ریزی مرگ سلول‌ها دارای نقشی کلیدی است. همچنین اطلاعات ژنتیکی به طور مداوم بین هسته و میتوکندری‌ها در رفت و آمد است. تمام اینها به این معنی است که انتقال میتوکندری از یک زن به زن دیگر می‌تواند عواقب و پیامدهای ناخواسته‌ای نیز داشته باشد.

شاید یکی از مهم‌ترین حقایق منفی درباره انتقال میتوکندری این است که ممکن است تنها برای تعداد محدودی از خانواده‌هایی که این بیماری را دارند عمل کند. ما می‌دانیم که بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ ژن هسته‌ای در DNA وجود دارد که برای پروتئین سازی ضروری در ساختن میتوکندری کدگذاری می‌شود. با این وجود، تعدادی از این ژن‌ها ممکن است معیوب باشند. این احتمال وجود دارد که بتوان تنها یک چهارم از تمام موارد بیماری‌های میتوکندریال را به ژن‌های درون خود میتوکندری نسبت داد. محققان می گویند بیش از ۲۰ سال است که می‌دانند بیشتر کودکانی که بیماری میتوکندریال دارند، جهش‌های ژنی میتوکندریالی ندارند. به عبارت دیگر، سه چهارم خانواده‌هایی که در نسل‌های قبلشان بیماری‌های میتوکندریال دارند، قادر نیستند از روش اهدای میتوکندریال برای نجات جان فرزندشان استفاده کنند.

با این وجود، محققان عقیده دارند نتایج پژوهش‌هایشان امیدوار کننده است و آنها به آینده این روش درمانی بسیار خوش‌بین هستند و درست است که امروز فقط برای تعداد کمی از افراد دارای مشکل کاربرد دارد ولی در آینده این تحقیقات کامل‌تر و منطقی‌تر خواهد شد و کاربردی وسیع‌تر خواهد یافت. آنها همچنین به حمایت قانونی از این پروژه یا بهتر است بگوییم روش درمانی، اشاره می کنند و عقیده دارند تصویب قانون اهدای میتوکندریال در واقع مانند روشن کردن چراغی سر راه تونل تاریک برای والدینی است که یا با این مشکل دست و پنجه نرم می کنند و یا قرار است ناخواسته فرزندی داشته باشند که حتی اگر به سنین بزرگسالی می‌رسد، در آن سال‌ها به جای بهره‌روی از زندگی، قرار است با درد و رنج‌هایی نظیر آلزایمر مواجه باشد.

علم پیشگام

لوئیز براون نخستین کودکی بود که در بیست و پنجم جولای ۱۹۷۸، با روش لقاح مصنوعی یا IVF در بیمارستان اولدهام متولد شد. آن زمان، تولد این کودک جنجال‌های زیادی در پی داشت اما امروز بیش از پنج میلیون کودک در سرتاسر دنیا زندگی می کنند که با روش لقاح مصنوعی IVF متولد شده‌اند. پزشکان و محققان عقیده دارند اگرچه ممکن است امروز به کارگیری روش درمانی جدید ابهاماتی داشته باشد، این اطمینان وجود دارد که در سال‌های نزدیک، از روش اهدای میتوکندری هم بتوان درست مانند روش‌هایی مثل IVF به عنوان یک روش درمانی گسترده و کارا استفاده کرد و زندگی خیلی‌ها را انجات دهد. محققان می گویند بهتر است به جای دامن زدن به حدس و گمان‌های غیر علمی، به دنیایی بیندیشیم که در آن از بیماری‌های مهلکی مثل آلزایمر، دیابت، نارسایی‌های کلیوی و... خبری نیست.

سرمستی دوران جوانی، وقتی است که در بالا رفتن از تپه زندگی، مرگ را در دامنه دیگر نمی‌بینیم ● آرتور شوپنهاور



گفت‌وگوی اختصاصی با رهبر ایرانی ارکستر فیلارمونیک پاریس شرقی

کاری کردم فرانسوی‌ها فارسی بخوانند

این روزها جشنواره موسیقی فجر در حال برگزاری است و برخی از موزیسین‌های خارجی و نوازندگان مطرح به ایران آمده تا کنسرت اجرا کنند. در این میان هستند هنرمندان ایرانی که در خارج از ایران موفق و مشهور بوده اما جایشان در این جشنواره خالی است. یکی از آنها "دکتر آرش فولادوند"، دکترای نفت از پاریس و رهبر ارکستر فیلارمونیک پاریس شرقی است. چندی پیش میزبان وی در دفتر مجله بودیم و گپ و گفت اختصاصی و مفصلی با او داشتیم که قطعاً مطالعه کامل آن خالی از لطف نیست.

گفت‌وگو: علی کیانی موحد   با سپاس از سارا حدادی

***دکترای نفت را به رهبری ارکستر چه کار؟**

**وقتی از کودکی در خانه‌ای بزرگ شوید که موسیقی در آن باشد، به تدریج به صورت حرفه‌ای وارد دنیای موسیقی می‌شوید. تشویق خانواده هم باعث شد که موسیقی را جدی‌تر دنبال کنم. درباره مدرک تحصیلی‌ام هم بگویم که دکترای من هیچ تداخلی با موسیقی ندارد! شما می‌توانید هم یک مهندس خوب باشید و هم یک موزیسین عالی! اگر بخواهم فقط موزیسین بشوم که پدر همیشه مخالف بود، به طور حتم این جایگاه را نداشته و حتی نمی‌توانستم خرج زندگی‌ام را در بیاورم. زندگی بهترین موزیسین‌ها و نوازندگان ایران و فرانسه را از نزدیک دیده‌ام و واقعا بسیاری از آنها زندگی سختی دارند و در تامین نیازهای اول زندگی‌شان هم مانده‌اند. البته افراد موفقی هم در این زمینه وجود دارند اما یک مهندس نفت می‌تواند هزینه زندگی‌اش را کامل تامین کند و با علاقه بیشتری به دنیای موسیقی وارد شود.

***پس شغل شما موسیقی نیست؟**

**نمی‌توان گفت موسیقی نیست، من هم از موسیقی و هم از مهندسی کسب درآمد می‌کنم اما زندگی مشترک و زناشویی‌ام را بر روی درآمد مهندسی‌ام بنا کرده‌ام. البته از نفت هم کمی فاصله گرفته و این روزها یک پروژه کاری در متروی پاریس دارم و بر روی آن مشغول هستم. از موسیقی هم درآمد دارم اما آن را برای خود موسیقی خرج می‌کنم و بیشتر آن پول را خرج بچه‌های ایرانی در فرانسه می‌کنم که به موسیقی علاقه‌مند هستند و می‌خواهند در این زمینه موفق شوند. در آنجا هر چقدر بچه‌های ایرانی موفق‌تر باشند، برای من اعتبار است. در ارکستر فیلارمونیک پاریس شرقی چند نفر از هموطن‌های خودم را بردم و آنقدر کارشان خوب بود که باز از من تقاضا کردند از بچه‌های ایرانی بیشتر استفاده کنم. در این ارکستر چند رهبر به غیر من از ملیت‌های مختلف کار می‌کنند، اما وقتی ایرانی‌ها خوب کار می‌کنند و تماشاگران ایرانی سالن کنسرت را پر می‌کنند، افتخاری برای من است که قابل وصف نیست.

***موسیقی را به صورت آکادمیک هم دنبال کردید؟**

**من به فرانسه رفتم تا بتوانم از لحاظ موسیقی پیشرفت کنم. در اصل برای فوق لیسانس مهندسی وارد فرانسه شده و در موسیقی هم بسیار مدعی بودم و می‌گفتم پیانوی من عالی است و به خودم گفتم در کنکور کنسرواتوار فرانسه باید شرکت کنم. پدرم می‌گوید آدم یا باید از بزرگترها پند بگیرد و گرنه دنیا کشیده‌ای به شما می‌زند که تا آخر عمر فراموش نکنید. (باخنده) آن روز کشیده‌ای از دنیا خوردم که هیچگاه فراموش نخواهم کرد! در ایران چند کنسرت برگزار کرده بودم اما در کنکور آن روز متوجه شدم در برابر دیگر شرکت کنندگان، صفر هم نیستم! سه سال تمام هزینه بورسیه دکترایم را خرج معلم خصوصی موسیقی می‌کردم تا بتوانم در کنکور کنسرواتوار قبول شوم. شاید باورتان نشود اما برای چند ماه حتی در هزینه زندگی‌ام مانده بودم و آنقدر همه تمرکزم روی موسیقی بود که به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم. الان سال سوم کنسرواتوار موسیقی ملی فرانسه هستم و فکر کنم دو سه سال دیگر بتوانم فارغ‌التحصیل شوم. البته در موسیقی مدرک خیلی اهمیت ندارد.

***چند سالگی از ایران خارج شدید؟**

**۲۴ سالگی از ایران خارج شدم. زمانی که لیسانس گرفتم به فرانسه رفتم و الان حدود ده سال است که در آنجا اقامت دارم. چند سال اول بسیار سختی کشیدم و کار پیدا کردن در فرانسه بسیار سخت بود. مدت‌ها بیکار بودم و داستان شکل گیری گروه کر بهار در پاریس هم به همین بیکاری من باز می‌گردد! زمانی که دکترایم را گرفتم، ایام انتخاباتی و رقابت بین اولاند و سارکوزی بود، به دنبال کار می‌گشتم. سارکوزی رییس جمهور بود و اعتقاد داشت به خارجی‌ها نباید کار بدهیم تا فرانسوی‌ها

مشغول به کار شوند و به وی رای بدهند. من هم تازه ازدواج کرده و با مدرک دکترای نفت کار پیدا نمی‌کردم و نزدیک به ۹ ماه بیکار بودم. همان زمان آگهی‌هایی در پاریس پخش کردم که آواز تدریس می‌کنم. تعدادی ایرانی سراغ من آمدند و گروهی دوازده نفره تشکیل شد و پس از شش ماه به بیست و دو نفر رسیدیم. چند کنسرت کوچک برگزار و حسابی هم سر و صدا کردیم. همینگونه بود که انجمن بهار سراغ من آمد و خواست تا زیر نظر آنها مشغول به فعالیت شوم. برای اینگونه کارها در خارج هم باید بسیار احتیاط کرد چرا که بسیاری از انجمن‌ها به جاهایی وابستگی دارند که اکثر آنها سیاسی هستند. من واقعاً شانس داشتم که انجمن بهار که وابسته به ملک الشعرای بهار است سراغ من آمد و این انجمن هیچ وابستگی سیاسی و جناحی به هیچ کجا نداشته و تنها به فکر فعالیت‌های فرهنگی است. امروز آن گروه دوازده نفری به گروهی ۱۵۰ نفره تبدیل شده که ۷۰ نفر آنها قابلیت این را دارند که برنامه اجرا کنند. در این گروه پنجاه و چهار نفر ایرانی و بقیه آنها خارجی هستند. بسیاری از اعضای گروه من فرانسوی و بسیار به فرهنگ ما علاقه‌مند هستند.

❊ظاهراً ایده اولیه شما تشکیل گروه کر نبود.

❊❊ایده اول من این بود که مشق‌های کنسرواتوارم را با بچه‌های کر انجام داده و تحویل اساتید دهم! اساتید من هم به تدریج شاکی شدند که چرا همه کارهایی که تحویل ما می‌دهی موسیقی کشور خودت هستند؟! در برنامه شب سال نو برای اولین بار گروه من در انجمن بهار برنامه اجرا کرد که خیلی سر و صدا داشت و مورد استقبال واقع شد و همین قضیه باعث شد تا مسیر زندگی من عوض شود.

❊در کنسرت‌هایتان فقط کارهای ایرانی اجرا می‌کنید؟

❊❊خیر! امسال از طرف ارکستر خواسته شده آهنگ‌های فرانسوی هم اجرا کنیم. دلیلشان هم این است که دو سوم افرادی که برای کنسرت می‌آیند، فرانسوی هستند، اگر آهنگ فرانسوی بخوانیم، به آنها احترام گذاشته‌ایم! حتی چند نفر از بچه‌های ایرانی کنسرت هم به من گفته‌اند که بهتر است کمی از کارهای فارسی کم کرده و چند کار فرانسوی اجرا کنیم!

❊در آنجا برای برگزاری کنسرت باید از جایی اجازه بگیرید؟

❊❊خیر، اصلاً مانند ایران نیست. موسیقی در فرانسه حالت تفریحی داشته و هیچ فردی از آن استفاده سیاسی نمی‌کند و برای اجرای برنامه نیاز به مجوز نیست. به عنوان مثال برای برگزاری کنسرت، مسئولان ارکستر سالنی را اجاره می‌کنند که البته آن سالن باید بیمه باشد. سپس تبلیغات صورت گرفته و برنامه اجرا می‌شود.

❊فکر می‌کردم ارکستر شما تنها مخصوص ایرانی‌ها است...

❊❊این ارکستر هم توسط شخص من شکل گرفت. در کنسرواتوار باید پول می‌دادم تا عده‌ای نوازنده جمع شوند تا من تمرین رهبری ارکستر کنم و کارهایی که ساخته‌ام را با آنها انجام دهم. به دلیل اینکه پول برای نوازنده نداشتم، سراغ رییس دانشگاه مهندسی‌ام رفتم و گفتم چند نفر از بچه‌هایی را که



موسیقی‌شان خوب است به من معرفی کن تا گروهی تشکیل دهیم. وی هم اعلامیه‌ای در دانشگاه زد و هشت موزیسین پیدا شد. این گروه هسته اولیه ارکستر فیلارمونیک پاریس شرقی شد. باید این هشت نفر را بیمه می‌کردم و باید به دولت اعلام می‌کردم که NGO تشکیل داده و باید من را حمایت کنید. به همین دلیل سراغ همان مدیر دانشگاه رفته و به وی گفتم در چهارچوب دانشگاههای پاریس شرقی، ارکستری تشکیل دهیم. آنها هم به خوبی استقبال کرده و آمفی تئاتری را که باید روزی هفتصد یورو اجاره می‌کردم به رایگان در اختیار من قرار دادند. همین حمایت‌ها باعث شد که بچه‌های دیگر هم به این گروه اضافه شدند و ارکستر ما رسماً شکل گرفت.

❊ارکستر فیلارمونیک به چه معناست؟

❊❊به صورت خیلی ساده برایتان توضیح می‌دهم. در هر ارکستر خانواده‌های سازی وجود دارد. مثلاً خانواده سازهای زهی، خانواده سازهای بادی و... زمانی که تمام این خانواده‌ها به صورت درست و کامل وجود داشته باشند، ارکستر سمفونیک یا فیلارمونیک شکل می‌گیرد. ارکستر سمفونیک یعنی ارکستری که دولت برای کمک به فرهنگ کشور خودش راه انداخته و از آن حمایت کرده و ویترین هنری دولت است. ارکستر فیلارمونیک، ارکستری است که توسط علاقه‌مندان موسیقی و حمایت‌های مردمی یا سازمان مشخص شکل می‌گیرد. مثلاً ارکستر فیلارمونیک یزد یعنی مردم یزد کمک کرده و یک ارکستر درست کنند.

❊در اوج بیکاری و با مدرک دکترا یتان، فکر بازگشت به ایران را نداشتید؟

❊❊دلیل اصلی زندگی من در پاریس موسیقی بوده و نمی‌توانستم آن را رها کنم و به ایران بازگردم. با اینکه پیشنهادهای مالی بسیار خوبی هم در ایران داشتم اما سختی‌ها را تحمل کردم تا به نتیجه دلخواه برسم.

اگر امروز در کلیسا کنسرت برگزار می‌کنم به خاطر کمبود سالن در پاریس نیست. آنقدر در آمفی تئاتر کنسرت برگزار کردیم که خسته شدیم و برای تنوع تصمیم گرفتیم در کلیسا و اماکن تاریخی کنسرت برگزار کنیم

برنامه‌هایی برگزار کردیم و برگزار شد که جامعه فرانسه را نه تنها راغب به کار با ما برای ایران کرد، بلکه به جوش آمده و برای این هدف هم تبلیغ می‌کنند

❊این خارجی بودن برای شما مشکل‌ساز نبود؟

❊❊در پاریس نه! آنجا شهر هفتاد و دو ملت است و به نظر در پاریس فرانسوی کمتر پیدا می‌شود! در پاریس از هر کشوری دیده‌ام به غیر از اعراب حوزه خلیج فارس فرانسوی‌ها هم خیلی شرقی‌ها را دوست دارند. زمانی که به شهرستان‌های اطراف پاریس می‌روید، کمی قضیه فرق کرده و مردم سردتر با شما برخورد می‌کنند.

❊و ایرانی بودن و ذهنیت منفی که غرب نسبت به ایرانی‌ها دارد چطور؟

❊❊یکی از افتخارات کشور فرانسه، حجم مطالعه‌اش است. حتی در متروی فرانسه هم بسیاری از افراد در حال مطالعه کتاب‌های مختلف هستند. سه سال پیش در فرانسه پروژه‌ای به نام صدای صلح داشتم و پانصد هزار پوستر تبلیغاتی برای این پروژه در پاریس پخش کردیم که اسم ایران را در کنار صلح چاپ کرده بودیم. شاید در نگاه اول ساده بیاید اما همین که اجازه داشتیم اسم ایران را کنار صلح در اوج درگیری‌های هسته‌ای قرار دهیم، خوشبختانه این آزادی در فرانسه برای ما وجود داشت. من هم به عنوان یک ایرانی تا آنجا که توانسته‌ام از این موضوع استفاده کرده‌ام. مردم فرانسه مثل آمریکایی‌ها نیستند که هرچه تلویزیون به آنها بگوید، قبول کنند. آنها می‌دانند که تروریست به ایران ربطی نداشته و کار افراطیون وهابی است. در آنجا بسیاری از فرانسوی‌ها می‌دانند که کشور ایران در پانصد سال گذشته به هیچ کشوری حمله نکرده است. چند وقت پیش به یک کتابفروشی ایرانی در پاریس مراجعه کردم. صاحب

لطفاً ورق بزنید

هر چه بیشتر احساس تنهایی کنید احتمال شروع یک رابطه احمقانه بیشتر است

●ریچارد براتیگان

بقیه از صفحه قبل

به عنوان یک مهندس با قاطعیت می‌گویم تهران اصلاً به برج میلاد نیاز نداشت! تمام کارهای مخابراتی این برج را می‌توانستیم در کوههای اطراف تهران پیاده کنیم. اگر برج میلاد را به عنوان نماد تهران می‌سازیم، یک تالار هم به عنوان نماد موسیقی و فرهنگ در ایران بسازیم!



این کتابفروشی خاطره جالبی برایم تعریف کرد. فردی فرانسوی به این کتابفروشی مراجعه کرده بود و کتابی درباره تاریخ ایران مطالعه می‌کرد. به وی گفتم شما از تاریخ ایران چه می‌دانید؟ وی از سلسله صفویه به بعد را برای من کاملاً تشریح کرد و گفت به دنبال مطالعه تاریخ قبل از صفویه است! این فرد یک متخصص ایرانشناسی نبوده و یک فرد عادی بود. آن کتابفروش هم یک کتاب درباره تخت جمشید به وی معرفی کرد و گفت اگر به تاریخ ایران علاقه‌مند هستی این کتاب را حتماً مطالعه کن، عکس‌های زیادی هم دارد! آن فرد نگاهی به کتاب و عکس‌های مختلف کرد و بعد از چند دقیقه من را صدا کرد و گفت این کتاب مشکل دارد. گفتم چرا؟! گفت نویسنده این کتاب بی‌سواد است، من عکس‌های خط میخی درون کتاب را نگاه کردم و متوجه شدم که عکس‌ها را برعکس چاپ کرده!

✻**در حادثه تروریستی پاریس برای شما مشکلی به وجود نیامد؟**

✻✻یکی از این حوادث در نزدیکی خانه من اتفاق افتاد! عکس‌العمل مردم فرانسه به این حادثه بسیار مرا شگفت‌زده کرد. ویدیویی پس از این حادثه در اینترنت پخش شد که در بیست و چهار ساعت، هشت میلیون بازدیدکننده داشت. خانمی در گفت‌وگو با یک شبکه تلویزیونی فرانسوی می‌گوید که پاریس شهر عشق ورزیدن است و افتخار می‌کنیم که فرهنگی داریم که تروریست به ما حمله می‌کند و به خاطر کمتر از هزار مسلمان افراطی به ده میلیون مسلمانی که برادرانه و دوستانه در کشور ما زندگی می‌کنند، اجحاف نمی‌کنیم! این حرف‌ها نشان می‌دهد که دید مردم فرانسه به آنها اجازه می‌دهد درست فکر کنند.

✻**سراغ موسیقی باز گردیم. در این روزها که ایران بودید با شهرداد روحانی ملاقاتی داشتید...**

✻✻درست است، آرزوی دوران کودکی من دیدن شهرداد روحانی از نزدیک بود. وی آنقدر برای من جذاب بود و ابهتی که داشت حتی یانی هم نداشت! وی الگوی زندگی من است و همیشه دوست داشتم مانند وی شوم. زمانی که با او برخورد کردم متوجه شدم که بی‌اندازه متواضع و بامحبت است و زمانی که ویدیوهای من را مشاهده کرد، به من راهنمایی کرد و گفت حتما تحصیلات آکادمیک موسیقی را تمام کنم. وی به من گفت که اگر کنسرت فیلارمونیک شرقی امکان داشته باشد، علاقه‌مند هست که اجرای مشترکی با هم داشته باشیم که این حرف وی برای من بسیار باعث افتخار است! امیدوارم امکان این کار مشترک به وجود بیاید.

✻**هدف از حضور شما در ایران چه بود؟**

✻✻به دنبال افرادی می‌گردم که همکاری بین تهران و پاریس ایجاد کرده و برخی از نوازندگان را از ایران به پاریس برده و برخی از گروه‌های کر پاریس را به ایران آورده و در ایران برنامه اجرا کنیم. در کل به دنبال این هستم که رابطه خوبی بین هنرمندان ایرانی و فرانسوی برقرار کنم. هرچقدر بتوانم فضای هنر ایرانی را در پاریس پررنگ‌تر کنم، برای خودم به عنوان رهبر ارکستر بهتر است.

✻**درآمد ارکستر شما تنها از کنسرت است؟**

✻✻خیر، یک سری کلاس آموزشی برگزار می‌کنیم که درآمد آن به ارکستر باز می‌گردد. چند اسپانسر هم وجود دارند که به ما کمک می‌کنند. بلیت فروشی کنسرت نیز درآمد خوبی است اما در کنار آن فیلم‌های کنسرت نیز به فروش می‌رسد. امروز استراتژی فکری مدیریت ارکستر، این است که اگر دو هزار نفر می‌آیند کنسرت را می‌بینند، هیچ ارزشی ندارند! یعنی به دنبال این نیستند که سالن خاصی بگیرند یا صندلی خوبی داشته باشند! برای آنها تهیه یک ویدیوی خوب که شبکه تلویزیونی آن را پخش کنند مهمتر است. متاسفانه در ایران برعکس است. در یک کنسرت حضور داشتم که سه شب برگزار شد و حداکثر ده هزار نفر آن را مشاهده کردند. داستان کنسرت در ایران همینجا خاتمه پیدا می‌کند. در حالیکه اگر فکری پشت این کنسرت باشد، با تصویربرداری مناسب می‌توان فایل تصویری آن را هم فروخت و به جای ده هزار نفر، یک میلیون نفر از دیدن آن لذت ببرند. این اتفاق در ارکستر ما در پاریس می‌افتد اما در ایران کمتر شاهد چنین داستانی هستم. باید تاکید کنم که ارکستر ما هیچ پولی از دولت فرانسه و حتی دانشگاه پاریس شرقی نمی‌گیرد و همه هزینه‌های آن توسط خود ارکستر تامین می‌شود. نکته جالب اینکه برخی فرانسوی‌ها به ما می‌گویند که تهاجم فرهنگی هستیم چرا که از امکانات فرانسوی‌ها و گروه کر فرانسوی استفاده می‌کنیم تا فرهنگ ایران را در آنجا تبلیغ کنیم!

✻**به فرانسوی‌ها فارسی یاد داده‌اید؟**

✻✻بسیاری از آنها به زبان فارسی علاقه‌مند هستند و برخی از آنها کلمات و جملات فارسی را یاد گرفته‌اند، اما در کر متن‌ها را به زبان فینگلیش برایشان نوشته‌ام و آنها هم به خوبی متن را می‌خوانند.

✻**به نظر شما سالن مناسب برگزاری کنسرت در ایران به تعداد کافی وجود دارد؟**

✻✻برای پاسخ به این پرسش، مثالی از پاریس می‌زنم. من در این مدت که ایران حضور داشتم برای تماشای یک کنسرت به تالار وحدت رفتم. به جرات می‌توان گفت تنها سالن مناسب موسیقی در ایران تالار وحدت است. شاید تالار وحدت برای ایرانی‌ها بسیار خاص باشد اما به جرات باید بگویم پنجاه تالار بهتر از وحدت تنها در شهر پاریس وجود دارد! جای تاسف دارد که تنها یک تالار مخصوص موسیقی در ایران وجود دارد. البته امروز سالن برج میلاد هم وجود دارد اما برج میلاد یک داستان دیگری دارد. **به عنوان یک مهندس با قاطعیت می‌گویم تهران اصلاً به برج میلاد نیاز نداشت! برج میلاد ساخته شد تا فقط بگوییم در تکنولوژی بتن و بلندمرتبه‌سازی در خاورمیانه پیشتاز هستیم! وگرنه تمام کارهای مخابراتی این برج را می‌توانستیم در کوههای اطراف تهران پیاده کنیم. اگر برج میلاد را به عنوان نماد تهران می‌سازیم، یک تالار هم به عنوان نماد موسیقی و فرهنگ در ایران بسازیم!** من اگر امروز در کلیسا کنسرت برگزار می‌کنم به خاطر کمبود سالن در پاریس نیست. آنقدر در آمفی‌تئاتر کنسرت برگزار کردیم که خسته شدیم و برای تنوع تصمیم گرفتیم در کلیسا و اماکن تاریخی کنسرت برگزار کنیم، اما اگر در ایران در عمارت مسعودیه کنسرتی برگزار می‌شود، از سر نبود فضای مناسب است در پاریس نزدیک به پانصد ارکستر وجود دارد که هر کدام آنها برای خود جای مناسب و آمفی‌تئاتر مخصوص دارند. در ایران چند ارکستر و گروه کر وجود دارند که هر کدام سالن خاصی داشته باشند؟! ضعف سیستماتیکی وجود دارد که اگر برطرف شود به خوبی می‌توان از امکانات کشور استفاده کرد.



حضور سیمرغ سی و چهار ساله در ضیافتی جدید

هادی نصیری رحیمی

اتفاقات‌های جدید در جشنواره فیلم فجر

شب داخلی سالن کاخ اصلی جشنواره فیلم فجر

در پاکت‌ها یک به یک باز می‌شوند و نام برندگان سیمرغ خوانده می‌شود. اما همیشه در پچ پچ‌های منتقدین، خبرنگاران، هنرمندان و مخاطبین سینما شنیده می‌شود که داوری‌ها سلیقه‌ای بوده و یا اهدای سیمرغ به صورت گردشی در جشنواره فیلم فجر انجام شده است. این صحبت‌ها همیشه وجود دارد برای کسانی که در گود قرار دارند تا زمانی که جای خود را به نفرات بعدی بدهند آن وقت است که نوک پیکان به سوی آنها نشانه می‌رود.

شب داخلی سالن کاخ اصلی جشنواره فیلم فجر

ضرغام عزت زاده طراح صحنه افتتاحیه و اختتامیه سی و چهارمین جشنواره فیلم فجر مثل همیشه خندان و پرانرژی به همراه تیم ۱۵ نفری خود روی صحنه سالن کاخ جشنواره برج میلاد در حال آماده سازی دکور اختتامیه بود با وجود فشار بالای کار دعوت من را برای گپ کوتاه قبول کرد و پایین آمد. حالش خیلی خوب نبود دلیلش هم بی‌برنامگی مدیران هنری بود. وی گفت: متاسفانه سالن را ساعت ۲۳ دیشب (۲۱ بهمن) به ما تحویل دادند، همین اتفاق برای افتتاحیه رخ داد. سالن تالار وحدت را ساعت ۱۴ روز ۱۱ بهمن به ما تحویل دادند زمانی که هنوز گروه تئاتر کشور آلمان سالن را ترک نکرده بودند و ما فقط ۶ ساعت تا افتتاحیه سی و چهارمین جشنواره فیلم فجر فرصت داشتیم. متاسفانه مدیران کارها را به هم می‌چسبانند و به تنها مسئله‌ای که فکر نمی‌کنند، کیفیت برنامه است. مشکل دیگر کمبود سالن است. سالن وحدت امکانات بهتری از نظر استیج دارد ولی گنجایش آن ۷۰۰ نفر بیشتر نیست و از آن جایی که استقبال از اختتامیه بیشتر است، سالن میلاد با گنجایش ۱۸۰۰ نفر بهتر است ولی امکانات استیج تالار وحدت را ندارد.

روز خارجی محوطه سالن کاخ اصلی جشنواره فیلم فجر

هر سال تعداد نفراتی که به سینما رسانه یا به قول مدیران سینمای ایران کاخ جشنواره به چشم می‌آیند از نظر آماری تغییری نمی‌کند؛ فقط شکل و ابعاد آدم‌ها عوض می‌شود. یادش بخیر آن زمان که به همت بنیاد سینمایی فارابی سینمای ویژه اصحاب رسانه شکل گرفت ورود افراد دعوت نشده این قدر سهل الوصول نبود! ولی الان به راحتی وارد می‌شوند. نکته قابل توجه دیگر فروش کارت ورود به سینما رسانه (کاخ جشنواره) بود. عده‌ای از هنرمندان کارت‌های خود را به مبلغ ۲۰۰ هزار تومان فروختند و نتیجه این اتفاق حضور مردم به جای پیشکسوتان اصحاب رسانه و هنرمندان در کاخ جشنواره بود.



روز خارجی کاخ اصلی جشنواره فیلم فجر

از دهه ۸۰ به صورت جدی مراسم فرش قرمز برای بازیگران و عوامل فیلم‌های سینمایی شکل گرفت. این اتفاق امسال برای اولین بار در پردیس ملت (کاخ مردمی جشنواره فیلم فجر) برگزار شد و بسیار مورد استقبال مخاطبین سینما قرار گرفت. اما سینما رسانه (کاخ جشنواره فیلم فجر) فقط برای عکاسان جذابیت داشت. جالب است بدانید در محوطه سالن همایش‌های برج میلاد محلی برای عبور هنرمندان و عوامل فیلم‌های حاضر در جشنواره فیلم فجر در نظر گرفته بودند اما در زمان عکاسی از عوامل فیلم‌ها بیشتر یاد فیلم‌های وسترن می‌افتادی، صحنه‌ای که دو هفت تیر کش قرار بود با یک دیگر دوئل کنند. این استقبال تا لابی سالن کاخ جشنواره فیلم فجر ادامه داشت و عوامل از کنار صف‌های طولانی اصحاب رسانه و دیگر هنرمندان می‌گذشتند تا برای دومین بار بر روی استیجی که برای آنها تدارک دیده شده بود مورد استقبال عکاسان خبری و بعضاً افرادی که به صورتی توانسته بودند به داخل کاخ جشنواره ورود کنند، قرار گیرند.

مدیر روابط عمومی جشنواره کارگاه آزاد فیلم:

همه می‌توانند شرکت کنند



هفتمین جشنواره کارگاه آزاد فیلم با دبیری حسین حیدری پور امسال تفاوت ویژه‌ای با شش دوره قبل دارد و آن، ارتقا از سطح داخلی به ملی است. برای اطلاع بیشتر از کم و کیف این جشنواره با عباس کریمی عباسی؛ مدیر روابط عمومی و ارتباطات رسانه‌ای و عضو شورای سیاستگذاری این جشنواره گفت و گویی کرده‌ایم که در زیر می‌خوانید.

***جشنواره کارگاه آزاد فیلم چیست و چرا امسال بعد ملی پیدا کرده است؟**

**این جشنواره در ابتدا توسط مدرسه کارگاه آزاد فیلم استاد کیمیایی شکل گرفت تا سنگ محکی برای آثار دانشجویان این مدرسه باشد اما با گذشت زمان، بانیان آن به این نتیجه رسیدند که به صورت وسیع‌تری این رقابت را انجام دهند و این شد که امسال در هفتمین جشنواره رقابت مذکور به صورت ملی انجام خواهد شد و مطابق فراخوان سینماگران می‌توانند تمام فیلم‌های زیر ۴۰ دقیقه خود را تا ۲۸ بهمن ماه امسال به آدرس دبیرخانه ارسال کنند تا در بخش مسابقه شرکت داده شوند.

***شرایط دیگر آثار چیست و باید با چه موضوعی باشند؟**

**تنها شرط این است که تا کنون در این جشنواره شرکت نکرده باشند که با توجه به داخلی بودن جشنواره در دوره‌های پیشین، این محدودیت فقط شامل آثار دانشجویان می‌شود و بنابراین تمام سینماگران آزاد می‌توانند فیلم‌های خود را با موضوع آزاد و هر نوع قالبی ارسال کنند. البته بخشی نیز وجود دارد که در آن شش دوره قبل و آثار برتر آن مرور می‌شوند.

*** تاریخ برگزاری و محل جشنواره کجاست؟**

**از ۸ تا ۱۲ اسفندماه امسال در پردیس سینمایی ملت همراه با نمایش فیلم و کارگاه‌های یک روزه مختلف سینمایی برگزار خواهد شد.

●احسان گودرزی

تو بستی چشمتو جهان پر از تیر اژیان شد جهان به فیلم کوتاه بود که از چشم تو اکران شد



شیطان حسادت و قابیل و هابیل

هایده کاسه قورمه سبزی را هم وسط سفره گذاشت و کمر راست کرد و گفت: "عباس جون تشریف بیارین شام حاضره." عباس که داشت اخبار ۲۰:۳۰ می‌دید، به سفره نظر کرد و گفت: "از عطر خوش پلو شمالی و قورمه سبزیِ هایده‌پز غش کنم یا از دیدنِ سروِ قامت دوست؟ به‌به!"... و کنار سفره نشست و منتظر ماند. هایده هم نشست و برایش شام کشید. شام با به‌به و ملچ‌ملوچ عباس آغاز و تمام شد. هایده مثل یک کدبانوی اوشَین نوش جان گفت و سفره را جمع کرد، برای عباس چای ریخت و رفت سراغ ظرف‌ها. عباس از جلو تلویزیون گفت: "حالا ظرفا باشه! بیابشین!" هایده گفت: "فقط آشغالای ظرفا رو می‌گیرم و میام پیش عزیز دلم عباس آقای گل." عباس صدای تلویزیون را زیاد کرد و لمید. هایده ظرف‌ها را شست و خشک کرد و سر جایشان گذاشت، یک بشقاب میوه پوست کند و کنار عباس نشست. عباس چشم از فیلم برداشت و کمی قربون صدقه رفت و باز به فیلم برگشت و گفت: "فیلمش خوبه‌ها! نگاه نمی‌کنی؟" هایده گفت: "تا وقتی که میشه به جمال تو نگاه کنم، فیلم می‌خوام چکار." عباس از فیلم بیرون آمد و گفت:

"در عجبم!" مهتاب بُرشی موز به سوی او برد و گفت: "عباس عزیزم از چی در عجبه؟" عباس موز را جوید و گفت: "در عجبم که من و الیاس دوقلو هستیم. تو و هدیه هم دوقلویین. عجبش اینجاس که من زنی به این خوبی گیرم اومده، اما الیاس... راستی چرا تو و هدیه درست برعکسین؟" هایده گفت: "اثر انگشت آدما شکل هم نیست. خب من و هدیه هم فرق داریم. هدیه از من خیلی بهتره." عباس چشمش را به فیلم داد و گفت: "هدیه از تو بهتره؟! اگه هدیه زن من بود، دو روزه طلاقش می‌دادم. از الیاس هم در عجبم که چطور می‌تونه این زن رو تحمل کنه." هایده گفت: "زندگی خودشونه و به ما ربط نداره ولی اگه عباس عزیزم دلش می‌خواد از این موضوع حرف بزنه، من کنیزشم و سراپا گوشم."

یک ماه از جشن عروسی مشترک هایده و هدیه و عباس و الیاس می‌گذشت و هایده از اولین روز آشنایی با عباس، همین طور مهربان و خندان و باگذشت بود اما خواهر دوقلویش هدیه طور دیگری بود. سرکش، منتقد، پرادعا و اگر به کسی نگویید و بین خودمان بماند، هایده در زیبایی مثل نقاشی‌های چینی بود ولی هدیه... در حقیقت هایده شبیه مادرش شده بود و هدیه شبیه پدرش. و از نظر شخصیتی، هایده به پدر مهربانش رفته بود و هدیه به مادرِ اخمویش. میراثِ ژنتیکی است و کاریش نمی‌شود کرد و جای اعتراض ندارد. همین است که هست. در این تقسیم ژن، هایده هیچ شکایتی نداشت زیرا هر چه ژن خوب بود، به او رسیده بود حتی هوش هایده از هدیه بیشتر بود. هدیه همیشه شاکی بود و هایده را مقصر می‌دانست که هم‌قلوی او شده بود.

الیاس و عباس آن قدرها با هم فرق نداشتند. زیبایی و زشتی و خوبی و بدی به تساوی بین آنها تقسیم شده بود، گلایه‌ای هم نداشتند اما از وقتی که این دو برادر با آن دو خواهر ازدواج کردند، الیاس ناسازگار شد و حس می‌کرد سرش کلاه رفته. علت ناسازگاریِ او فقط این نبود که هدیه زنی بدقلق و منتقد است الیاس بیشتر از این عصبی بود که وقتی که مادرشان دوقلوهایش را صدا کرد و گفت "یه جفت دختر خوب براتون پیدا کردم..." و عکس آنها را نشان داد، او از هایده خوشش آمد اما قبل از اینکه نظرش را بگوید، عباس انگشتش را روی عکس هایده گذاشت و گفت: "این مال من باشه!" و مادرشان مبارکباد گفته بود و توضیح داده بود که خودش هم از اول هایده را برای عباس و هدیه را برای الیاس در نظر گرفته بوده زیرا الیاس مخالف بود که همسرش تحصیلکرده باشد و هایده لیسانس داشت و هدیه دیپلم ردی بود. الیاس و عباس روی حرف مادرشان حرف نمی‌زدند زیرا به آنها ثابت شده بود مادرشان بدِ پسرهایش را نمی‌خواهد. ضمناً خودشان هم اهل خواستگاری و ازدواج سنتی بودند پس خود را به مادر سپردند و تا عصرِ عقدکنان همسران خود را ندیدند. بعدش هم تا شبِ عروسی، که کمی پس از عقد بود، دیدارهایشان محدود و تحت نظر بود و شناخت زیادی از همسران خود نداشتند. حالا که یک ماه از عروسی گذشته بود، الیاس مدام حس می‌کرد فریب خورده و باید از همان وقتی که عکس هایده و هدیه را دید، می‌گفت هایده را می‌خواهد. الیاس از همان اول هم می‌دانست که چون برادرش در انتخاب پیشقدم شده، یا باید کلاً کنار می‌کشید و می‌گفت هیچکدام را نپسندیده یا باید هدیه را می‌پذیرفت. در عالم جوانی و جوانمردی برای الیاس ننگ بود که روی همان دختری انگشت بگذارد که برادرش انتخاب کرده بود. از آن روز الیاس سکوت کرده بود و به کسی نمی‌گفت که می‌خواهد سر به تنِ هدیه نباشد و او را هیچ دوست ندارد. الیاس سکوت کرده بود اما درونش پر از غوغا بود. پر از گفت‌وگوهای ذهنی و قضاوت‌های درست و نادرست بود. پر از حرص و حسادت بود. به خودش لعنت نثار می‌کرد که چرا زودتر از عباس روی هایده انگشت نگذاشته بود. او کلاً آدم کندی بود. در مدرسه هم هر وقت معلم چیزی می‌پرسید، با اینکه جوابش را بلد بود، دیر دستش را بلند می‌کرد و فرصت را از دست می‌داد. الیاس تا قبل از ازدواجش که آن را ازدواجی نامیمون می‌دانست، از خودش و از زندگی‌اش ناراضی نبود ولی از همان روزهای اولِ ازدواج از خودش و روزگارش و سرنوشتش شاکی شد و با هدیه ناسازگاری می‌کرد. او هفته پیش به اوج حسرت رسید زیرا خودش و هدیه میهمان عباس و هایده بودند. آن شب هایده بیش از پیش به عباس احترام گذاشت و دائم در حال پذیرایی بود. پس از شام، هایده که می‌دانست عباس و الیاس تخته‌نرد دوست دارند، بساط تخته را آورد و جلو آنها باز کرد و مشغول چیدن مهره‌ها شد. هدیه کناری نشسته بود و اخمش سر به پیشانی کشیده بود. پوزخند زد و گفت: "از شما مردها متعجبم که با اینکه زن گرفتین باز م دنبال بازی هستین. یه ریزه مرد باشین و زندگی رو جدی بگیرین!" الیاس گفت: "کاش تو هم یه ریزه مثل خواهرت بودی تا نشونت می‌دادم چقدر توی زندگی جدی هستم." هدیه گفت: "فکر کردی خودت تحفه‌ای؟ آینه که تو توالت هس! برو یه سر بهش بزن ببین تحفه‌ای؟" عباس روی زانوی الیاس زد و گفت: "جواب نده بذار خوش باشیم." الیاس دندانی فشرد و خاموش ماند. هایده چیدن مهره‌ها را تمام کرد و پرسید:

"کی مهره سیاه می‌خواد کی سفید؟" عباس به الیاس اشاره کرد و گفت: "بزرگان سیه مهره بازی کنند!" هایده تخته را طوری گذاشت که خانه‌های سیاه مال الیاس باشد و تاس‌ها را توی تخته انداخت. الیاس گفت: "آره... خونه‌های سیاه مالِ منِ سیاه‌بخت، سفیداشم مال عباس آقای شیرین‌بخت." هدیه گفت: "مراقب حرف زدنت باش. بی‌احترامی کنی، بی‌احترامی می‌کنم." هایده گفت: "هدیه جون بیا بریم اون اتاق حرفای خاله‌زنکی بزنیم و بذاریم آقاهامون خوش باشن." و دست او را گرفت و با خود برد. کمی بعد برق رفت. سراسر محله در تاریکی فرو رفت. هایده زود به هال آمد و فندک زد و چراغ‌های گازی را روشن کرد. الیاس پرسید: تو این تاریکی فندک از کجا

آوردی؟ هایده گفت: "برق ساختمون به این بزرگی اتصالی داره و مدیر ساختمون واسه تعمیرش هی امروز فردا می کنه. امشبم چون می دونستم برق میره، فندک همراهم بود." الیاس او را ستود و آه کشید. هایده به پذیرایی مشغول شد و دیگر پیش خواهرش نرفت.

آن شب به الیاس خوش نگذشت. مقایسه هایش بین هایده و هدیه بیشتر شد و از اینکه می دید هایده مدام از شوهرش پذیرایی می کند و به او احترام می گذارد، حسودی می کرد مخصوصاً که هر وقت عباس جفت یا تاسِ مناسبی می خواست، به هایده می گفت "ای شانس زندگی من، واسه م تاس بریز!" و بیشتر تاس هایی که هایده می ریخت، برای عباس آمد داشت و نیک می نشست. الیاس پنج دست باخت و آخرش تخته را هل داد و گفت "تف به این شانس!"

خانه الیاس و عباس در یک ساختمان بود. هر دو فروشنده لوازم کامپیوتر بودند و دو مغازه در خیابانی که به خانه نزدیک بود، داشتند. عباس ظهرها به خانه می رفت ولی الیاس که از خانه گریزان بود، با ساندویچ می ساخت. گاهی هم عباس ظرف کوچکی غذا برای او می آورد که با اینکه الیاس دوست نداشت زیر بار منت برود، در برابر رنگ و طعم و عطر دست پخت هایده تسلیم می شد و با اشتها می خورد و شب به هدیه سر کوفت می زد که کاش کمی مثل خواهرت بودی! هدیه هم او را بی جواب نمی گذاشت و با یکی دو جمله اساسی اعصابش را مثل پارچه ای می کرد که به سیم خاردار گداخته کشیده باشندش: پاره پاره و سوخته. یکبار به الیاس گفت:

"داستان ازدواج من و خواهرم با تو و برادرت مثل داستان هابیل و قابیله. تو هم مثل قابیل حس می کنی سرت کلاه رفته اما واقعیت اینه که قابیل مثل هابیل عرضه نداشت چیز ارزنده ای قربونی کنه پس سرش کلاه نرفته، عرضه نداشته و حق اعتراض نداره." الیاس گفت: "از این مثال خوشم نیومد ولی طبق همین مثال نتیجه می گیریم که چون من عرضه نداشتم، جنس خراب و به درد نخوری مثل تو گیرم اومده." هدیه گفت: "زن مثل ساز موسیقیه. بستگی داره دست کی بیفته. اگه خوب کوک کنی و نوازنده خوبی باشی، آهنگی آرامش بخش می شنوی ولی اگه مردی مثل تو باشه که عرضه کوک کردن و نواختن نداشته باشه، انکرالاصوات می شنوه. مطمئن باش اگه هایده هم زن تو بود، انکرالاصوات می شد." الیاس گفت: "حرف مفت نزن! جنس تو خورده شیشه داره. تو خودت ناسازی و بتهوون هم نمی تونه تو رو کوک کنه." ... و قهر کرد و رفت.

این قهرها هر شب بود و تکرار می شد. و مهربانی های عباس و هایده هم پی در پی تکرار می شد و صدای خنده های عباس به طبقه بالا که خانه الیاس بود، می رسید و او را به زخم معده دچار می کرد. شبی پس از مهمانیِ عباس و هایده، درد معده به الیاس چنگ انداخت. به هدیه گفت: "یه سیب برام پوست کن با شربت معده و قاشق برام بیار که پیرم در اومد از درد." هدیه گفت: "اونی که کنیز داره، داداشته نه من.

از آن روز الیاس سکوت کرده بود و به کسی نمی‌گفت که می‌خواهد سر به تنِ هدیه نباشد و او را هیچ دوست ندارد. الیاس سکوت کرده بود اما درونش پر از غوغا بود

اونم چه کنیزی! منافق و دورو!" و بحث شان بالا گرفت و فریادشان به گوش عباس و هایده خندان رسید و هر دو شتابان بالا رفتند. عباس در زد. حواس هدیه و الیاس چنان به مشاجره خودشان بود که طول کشید تا صدای در زدن را بشنوند. الیاس در را باز کرد. نگاهش دو زغال گداخته بودند. عباس و هایده داخل شدند. عباس گفت: "چه خبر تونه؟ همه ساختمون فهمیدن دعواتون شده. مثلاً شما تازه عروسی کردین ها!" الیاس گفت: "معده من مادر مرده داره می سوزه میگم شربت معده رو بیار، میگه داداشت کنیز داره نه تو! تازه میگه هایده منافقه" هایده گفت: "هدیه جون اگه بلد نیستی شوهرداری کنی، چرا منو بدنام می کنی؟" هدیه گفت: "دیگه خسته شدم از اینکه ایشون همه ش منو با تو مقایسه می کنه." هایده گفت: "عزیزم تو از من بهتری. شربت معده کجاس من بیارم..." و خودش رفت و بطری شربت آلمینیوم ام.جی را آورد و آن را خوب تکان داد و درش را باز کرد. همان لحظه برق رفت نیم ثانیه بعد دوباره آمد و باز رفت. صدای انفجار هم آمد. عباس کورمال کورمال طرف در رفت و آن را باز کرد. بوی شدید سوختگی می آمد. فریاد کشید: "اینجا داره آتیش می گیره. بدوین بیرون... هایده بیا!"

هایده هم کورمال کورمال بیرون رفت. عباس به طرف پله ها رفت و به هایده گفت دنبالم بیا. هدیه و الیاس هم بیرون آمدند. چشم، چشم را نمی دید. معلوم نبود کجا آتش گرفته اما راه پله پر از بوی غلیظ دود بود. از طبقات بالاتر هم صدای هیاهو و صدای پا می آمد. در آن تاریکی دو صدای فریاد شنیده شد: یکی از هایده یکی هم از عباس.

آتش سوزی در طبقه همکف بود. کنتور منفجر شده و آتش گرفته بود. آتش به یونیلیت های جعبه اعلانات زده بود و دیوار کوب های چوبی و درها را به آتش کشیده بود. ساکنان ساختمان ناچار شدند به بالا برگردند و از پله های اضطراری بیرون بروند. وقتی که همه به بیرون رسیدند، از هایده و عباس خبری نبود. زیاد طول نکشید که معلوم شد هایده و عباس از پله ها سقوط کرده و بیهوش شده و در دود خفه شده اند.

هدیه بر سر می کوفت و واخواهرا می کرد. همزمان با عملیات خاموش کردن آتش، مدیر ساختمان پلیس را هم خبر کرد.

راه پله را با برق اضطراری روشن کردند و کاراگاه نوبخت و گروهش وارد راه پله سوخته شدند. دکتر رعنایی با نگاه حرفه ای مختصری به جسدها، گفت: "بیچاره ها قبل از مرگ زنده بودن." نوبخت گفت: "دکتر جون همه قبل از مرگ زنده بودن!" دکتر رعنایی گفت: "منظورم اینه که بر اثر سقوط بیهوش شدن بعد از گاز گرفتگی خفه شدن. توی بینی شون دوده بسته و این یعنی نفس می کشیدن." نوبخت از اجساد عکس هایی گرفت و به بطری شکسته ای اشاره کرد و گفت: "این چیه؟" دکتر رعنایی گفت: "شربت معده س. همونی که مردم بهش میگن شربت گچ." نوبخت گفت: "انگار این بطری توی دست هایده بوده چون دستش گچی شده. پشت لباس عباس هم سفیده." دکتر رعنایی گفت: "شاید داشته دارو می خورده که یه هو مجبور شده فرار کنه. به نظرم نباید ما رو خبر می کردن. اینجا قتلی نمی بینم. سقوط شون حادثه بوده." نوبخت گفت: "بریم یه خورده مصاحبه کنیم تا ببینیم جریان چی بوده. من مشکوکم."

کاراگاه نوبخت بیرون آمد و هدیه و الیاس را که سر و رویی دودی و حالی خراب داشتند، به ماشین پلیس برد و مصاحبه اش را آغاز کرد. الیاس گفت: "من و خانمم داشتیم دعوا می کردیم. عباس و هایده اومدن ببینن چه خبره. من از دست زن بی شعورم خیلی عصبی بودم. معده درد داشتم. هایده رفت شیشه دارو رو آورد. یه هو برق رفت و دود همه جا رو گرفت و فرار کردیم. توی تاریکی، پای برادرم و زنش لغزید و افتادن و بیچاره شدم. کمر قلبم شکست." هدیه گفت: "همه رو راست گفت اما من دیدم که الیاس برادرشو هل داد. عباس هم افتاد روی هایده و دوتایی شون افتادن پایین." الیاس داد کشید: "چی داری میگی زن؟ من برادر خودمو بندازم پایین؟ اونم برادر دوقلو؟" هدیه گفت: "قابیل هم برادرشو کشت. تو هم درست به همون دلیل زدی برادرتو کشتی. خودم دیدم هلش دادی." نوبخت از هدیه پرسید: "مگه شما و هایده خواهر بودین؟" هدیه با گریه گفت: "دوقلو. این الیاس از بس حسودی کرد که زن عباس از زن من بهتره و عباس سرِ انتخاب زن سرم کلاه گذاشت، که امشب چون دید هر کی هر کی شده و کسی متوجه نیست، عباس رو هل داد روی زنش و هر دو رو انداخت

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای کیف پر از پول مادربزرگ

پاسخ این معما سخت بود. سوتی‌های سوشترا: ۱ـ اتاق خسرو در زیرزمین بود و زیرزمین پنجره ندارد که نور آفتاب چشم او را بزند ۲ـ هفت صبح آذرماه هنوز آفتاب کاملاً طلوع نکرده ۳ـ خسرو بار اول سوار آخرین قطار شد پس دیگر نمی‌توانست سوار قطار شود اما شد ۴ـ وقتی که آخرین قطار می‌رود، مترو کاملاً خلوت است اما شلوغ بود. خودم می‌دانم که سخت بود. یکی از خوانندگان این سوتی‌ها را گرفته: توجیه و فلاکس غلط است و نویسنده باید می‌نوشت توجیح و فلاکس!

برنده این معما علی هادی گوهری است از تهران با شماره ۵۳(۰۰۰)۰۹۳۸۵۳

سهراب صفادار



جشن رنگ و موسیقی؛ برزیل: کارناوال‌ها و فستیوال‌های رنگارنگ و شاد برزیل در هیچ کشور دیگری نظیر ندارند. فستیوال "باندا داایپنما" بار دیگر تمام خیابان‌های شهرهای برزیل را از گل و رنگ و آوای موسیقی پر کرد. یکی از شرکت کنندگان خیلی خاص این جشن را می‌بینید که با گریم جالب و کلاهش که از گل و میوه ساخته شده، برای عکاس ژست گرفته است.



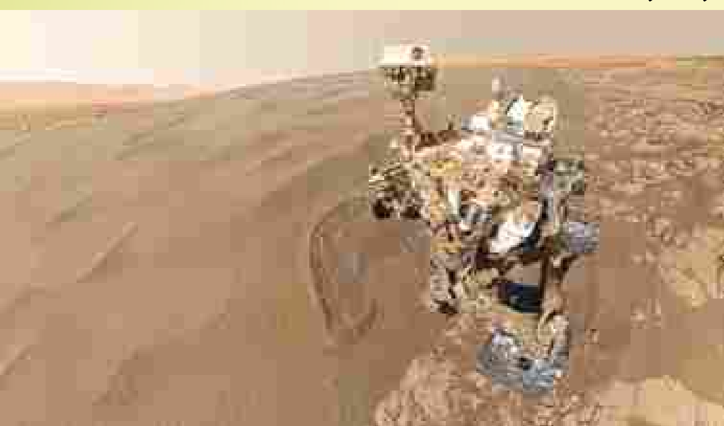
روز اول؛ ولز: معمولاً اولین روز کاری‌تان باید سعی کنید که جلوه خوبی از خود و عملکردتان نشان دهید و قوی ظاهر شوید. ظاهراً فشار کار روز اول کاری برای این کارآموز جدید خیلی زیاد بوده که وسط کار خوابیده است! این تصویر جالب همکاران که با او عکس گرفته‌اند سوژه جالب اکثر سایت‌های خبری شده است.



شیر سنگی؛ لندن: مجسمه‌ای از یک شیر سنگی توسط گروه حیات وحش نشنال جئوگرافیک در یکی از میادین اصلی شهر لندن نصب شده است تا بیش از پیش توجه همگان را به حفاظت از حیات وحش جلب کند. همچنین به جای چشم‌های شیر، دو ساعت قرار داده شده است که نشان دهنده کمبود زمان و نزدیک بودن خطر انقراض بسیاری از گونه‌های حیات وحش است.



رکورد کایت سواری؛ آفریقای جنوبی: جمعیت زیادی از کایت سواران و علاقه‌مندان این ورزش در سواحل شهر کیپ تاون در آفریقای جنوبی جمع شدند تا رکورد پرتعدادترین نمایش کایت سواری را بشکنند. رکورد قبلی مربوط به نمایشی در سواحل اسپانیا با ۳۵۲ شرکت کننده بود که این بار توانستند با شرکت ۴۱۵ کایت سوار، رکورد جدیدی را ثبت کنند.



سلفی مریخ نورد؛ مریخ: تصویر دیگری که این روزها خبرساز شده است، عکس سلفی است که مریخ نورد "کنجکاوی" از خودش در صحرای نامیب سیاره مریخ گرفته است. فعالیت این مریخ نورد در این صحرا شامل اکتشاف لایه‌های زیرین خاک این منطقه و برداشت نمونه‌هایی از آن برای آزمایش بود.



تماشاگران ترسناک؛ نیوزیلند: دو نفر از بازیکنان راگبی تیم نیوزیلند برای تماشای بازی‌های راگبی انگلستان به ورزشگاه رفتند، اما برای اینکه شناخته نشوند تصمیم گرفتند با ظاهری جدید و با گریم زامبی‌ها به ورزشگاه بروند. اما به روش دیگری جلب توجه کردند و بیشتر باعث ترس و وحشت تماشاگران کناری خود شدند!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

آن شـب، طولانی ترین شب زندگی‌ام بود. هر بار که صدایی می‌شـنیدیم یا نوری می‌دیدیم، وحشـت می‌کردیم. به چهارمین پرچین رسـیده بودیم که نور چراغ قوه چند مهندس را دیدیم که مشغول کار بودند. فـوراً خودمان را روی زمیـن انداختیم و دعا کردیم همه چیز به خیر بگذرد. همان طور روی زمین منتظر ماندیـم تاصـدای آن مردها و نور چراغ قوه‌ها ناپدید شـدند. می‌ترسیدیم چراغ قوه‌های خودمان را روشن کنیـم. برای همین همان طـور که راهنما گفته بود، به سـتاره‌ها اعتماد کردیم و به راهمان ادامه دادیم. ولی کمی که رفتیم ابرهای تیره و تار ستاره‌ها را پوشاندند. چند سـاعت بعد هوا آنقدر سـرد و کشـنده شد که من اطمینان داشـتم به پایان راه رسـیده‌ام. به مرگ فکـر می‌کردم و چـاره‌ای جز این نمی‌دیـدم. به این می‌اندیشیدم که آیا ممکن است کسی استخوان‌های ما را پیدا و خاک کند؟ دوست نداشتم خوراک حیوانات درنده شـوم. دلم نمی‌خواسـت در تنهایی و بی کسی بمیرم و طوری فراموش شـوم که گویی از اول وجود نداشـته‌ام. از شرایطی که باعث شده بود من و مادرم به این وضع دچار شویم، بیزار بودم. احساس می‌کردم تنهاترین و وحشت‌زده‌ترین آدم دنیا هستم.

به خودم می‌گفتم به هر حال می‌میرم پس چرا باید بـه چیزهای خوب فکر کنـم. بعدها مادرم گفت او هم مثـل من به بدترین وضعیت یعنی مرگ در آن شـب سرد فکر می‌کرده. وقتی صدای گله‌ای حیوان وحشی به گوش رسید و برق ترسناک چشم‌هایشان را دیدم، همه چیز برایم تمام شد. تمرکزم را از دست داده بودم و اصلاً نمی‌توانستم فکر کنم. فریاد می‌زدم: «کسی اونجاس؟ کسی هست که به ما کمک کنه؟ چرا هیچ کس صدای ما رو نمی‌شـنوه؟» هر چه فریاد مـی‌زدم، هیچ جوابی نمی‌شنیدم. سکوت شبِ سرد بی‌انتها تمامی نداشت.

آماده بودم دراز بکشـم و بمیـرم. ناگهان صدای قطار شـنیدیم. صدا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد اما به نظر می‌رسید از دو نقطه متفاوت می‌آید. همه اعضای گـروه ما به یک طرف دویدند ولـی من و مادرم فکر می‌کردیم صدا از جهت دیگری می‌آید. برای همین به سمت مخالف آنها دویدیم. چند دقیقه نگذشته بود که یک ردیف سیم خاردار بلند جلو چشم ما نمایان شد و نور چراغ‌ها چشـم ما را زد. چند جای سـیم خاردار به اندازه یک آدم نصفه و نیمه بریده شده بود. به مادرم نگاه کردم. دسـت هم را گرفتیم و به طرف سوراخ‌ها خیز برداشـتیم. لبه سـیم خاردارها بـه لباس ما گیر کرد. اشکم جاری شده بود. دیگر طاقت نداشتم. حس می‌کردم سـیم خاردار دسـت محکمی است که ما را گرفته و می‌خواهد ما را به کشورمان برگرداند.

چند مامور به طرف ما آمدند. مادرم مرا بغل کرده بـود و به آنها التماس می‌کرد که با ما کاری نداشـته باشـند. مامورها می‌گفتند فوراً ما را به کشورمان باز می‌گرداننـد. مادرم چاقـو را از جیبش بیرون آورد و آن را روی گلـوی خودش فشـار داد و گفت اگر ما را رها نکنند، خودش را خلاص می‌کند. من هم در حالی که به شـدت اشـک می‌ریختم، چاقـو را روی گلویم گذاشتم و فشردم.

صبح، وقتی اولین اشـعه‌های خورشید آن منطقه برهوت را روشـن کرد، من و مادرم را سـوار ماشـین کردنـد و بـه طرف محلی که بـرای قرنطینه در نظر گرفتـه بودند، بردند. دو هفته در قرنطینه ماندیم و از آنجا به کره جنوبی منتقل شدیم.

رازهایم را نمی‌گویم

در کـره جنوبی چند روز ما را بازجویی کردند. به گمان آنها با اینکه از کره شمالی گریخته بودیم ممکن بود جاسوس و آدم‌های خطرناکی باشیم. بعد از اینکه از تمـام بازجویی‌ها و اتهام‌ها سـربلند بیرون آمدیم، ما را به شـهر کوچکی فرسـتادند. حالا می‌توانسـتیم بعـد از مدت‌ها دلهـره و ترس و اضطراب، آسـوده زندگی کنیم. مادرم می‌گفت این تازه آغاز راه اسـت. دشواری‌های زندگی هیچ وقت پایانی ندارند و ما باید خودمان را برای هر سختی آماده کنیم.

تصمیـم گرفته بودم با تلاش‌های خودم زندگی‌ام را از نو بسـازم برای همیـن درس خواندن را انتخاب کردم. با کوشش بسیار وارد کالج شدم. اواخر ۲۰۱۳ بالاخره خواهرم را پیدا کردیم.

دختـرهـا و زن‌های زیادی هسـتند که مثل من در کره شـمالی متولد شـده‌اند و مجبورند زندگی سختی داشـته باشـند. خیلی‌ها هم مثل من و خواهر و مادرم فـرار از کشـور را انتخاب می‌کنند ولی بیشـتر از ۷۰ درصد آنها اسـیر قاچاقچیانی می‌شـوند که آنها را به بهایی بسـیار اندک به کشـورهای دیگر می‌فروشند. این زن‌ها و دخترها قربانیانی هستند که متاسفانه هیچ راهی ندارند و باید با سرنوشت سیاه خود کنار بیایند.

به پیشـنهاد مادرم تصمیم گرفتم از زندگی خودم کتابی بنویسـم و با این کار، به همه دخترها و زن‌های دنیـا مخصوصاً زنان کشـورم آگاهـی بدهم. مادرم عقیده داشـت داسـتان واقعی زندگی دختری که این راه را رفته، می‌تواند تاثیر زیادی روی دیگران داشـته باشـد. از وقتی شـروع به نوشـتن کردم و رازهایم را آشـکار کردم، برای اولین بار احساس آزادی کردم. درسـت مثل این بود که آسمانی سنگین روی سینه‌ام بود و سـنگینی می‌کرد و مرا به زمین می‌فشـرد. حالا احسـاس می‌کنم بـه راحتی می‌توانم نفس بکشـم. من سـختی‌های زیادی کشـیدم. کشورم را از دست دادم، پدرم را از دسـت دادم و حتی نتوانسـتم برای جسـم بی‌جانش جایی بـرای دفن پیدا کنم، کودکی و نوجوانی‌ام را از دست دادم. اما هنوز هستم و هنوز هم حاضرم برای آزادی هر بهایی را بپردازم.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

پایین."نوبخت گفت: "مگه وقتی که برق رفته بود، همه جا تاریک نبود؟ شما چطور دیدین که شوهر شما عباس رو هل داد؟"هدیه گفت: "ندیدم ولی شنیدم که عباس گفت الیاس هل نده!"الیاس داد کشـید: "دروغ میگه! عباس اول رفت بیرون و گفت آتیش گرفته بیاین بیـرون. بعـد به هایده گفت دنبالـم بیا. من و هدیه هم رفتیم بیرون. یه هو صدای عباس و هایده رو شنیدم که افتادن. بعدم همسایه‌های بالایی اومدن و همه چیز به هم ریخت."نوبخت گفت: "وقتی همسـایه‌ها اومدن، بعدش چی شـد؟"الیاس گفـت: "حضور ذهن ندارم. به طبقه همکف که نزدیک شـدیم، دیدیم آتیشـه و پایینی‌هـام دارن میـان بالا. منم بی‌اختیار رفتم بالا و از راه اضطراری اومدم بیرون."هدیه گفت: "راست میگه. یه طبقه که رفتیم پایین، فهمیدیم که پایینی‌ها دارن هجوم میارن بالا. ولی کسی که عباس رو هل داد، الیاس بود."الیاس گفت: "به خدا دروغ میگه. شاید همسایه‌های بالایی که اولش هجوم آوردن پایین، اونا رو هل داده باشن."هدیه گفت: "آقای کاراگاه داره رد گم می‌کنه چون همسـایه‌های بالایی هنوز به طبقه ما نرسـیده بودن که الیاس برادر شـو هل داد."الیاس گفت: "من به عباس حسودیم می‌شد خیلی هم حرص می‌خوردم ولی حتی یه لحظه هم به این فکر نیفتادم که برادرم رو اذیت کنم چه برسه به این که بکشمش. من عباس رو از جونم بیشـتر دوست داشتم."هدیه گفت: "همین حالام معلومه که چقدر دوسـش داری چون به جـای گریه‌زاری داری هـی از خودت دفاع می‌کنی." نوبخت گفت: "خود شـما هم که خواهرتون رو از دسـت دادین اما به جای گریه و زاری دارین دلیل میارین که الیاس قاتله."هدیه گفـت: "گریه‌های من مال وقتیه که تنها شدم... احساسات منم به شما ربط نداره و حق ندارین تفسـیرش کنیـن."نوبخـت گفت: "حق با شـماس. اعتراضتون وارده."واز پنجره ماشین به یکی از مأمورها گفت: "به این خانم دستبند بزنین و ببرین بازداشتگاه. پرونده‌شـو آماده می‌کنم و فردا بـه دادگاه تحویلش بدین."هدیه شـوکه شـد و گفت: "اشتباه نمی‌کنین؟ مـن قاتلم یا الیاس؟"نوبخـت گفت: "کاراگاه نوبخت اشتباه نمی‌کنه. شما قاتلین."هدیه گفت: "چی میگی؟ با کدوم مدرک؟"

هوش آزمایی:

نوبخت به چه دلیل به هدیه اتهام قتل زد؟ جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. اسم و اسم شهرتان را هم بنویسید.

در زندگانی هر کس طریق راستی می‌پیماید زودتر به مقصود می‌رسد

●لئو تولستوی

مُشت‌های ناتوان یک بوکسور در خانه استیجاری

رقص پای «راکی» با مرگ

گفتگو: سیدحسن صفوی - فارس

"سیلوستر گاردنز استالونه" بازیگر، کارگردان و نویسنده آمریکایی و برنده جایزه گلدن گلوب است که او را بیشتر به نام "راکی" می‌شناسند. راکی چهره محبوب سینمای رزمی است، اما اینجا در سرزمین خودمان، کسی "راکی" ایران را نمی‌شناسد. کیومرث راکی دشت گلی، یکی از پیشکسوتان عرصه بوکس ایران است که این روزها در گوشه‌ای از شهر شلوغ تهران تنهای تنها، در بستر بیماری نگران آینده تنها دخترش است. راکی ایران که روزی مشت‌های آهنینش بهترین‌های بوکس دنیا را نقش بر زمین می‌کرد، حالا دست روزگار او را زمینگیر کرده و دیگر تاب و توان حرکت دادن پاهایش را هم ندارد. "راکی بوکس ایران" "این روزها حال و روز خوبی ندارد، چرا که او علاوه بر بیماری سرطان، دچار عارضه آلزایمر است. راهی خانه کوچک او در بلوار فردوس می‌شویم، خانه‌ای استیجاری و بسیار کوچک در مجتمعی بزرگ. راکی با چهره‌ای خسته، اما خندان در خانه را باز کرد، اما در پایان گفت‌وگو اشک‌های او دل همه ما را به درد آورد.

*** خیلی‌ها راکی ایران را نمی‌شناسند، خودتان را معرفی می‌کنید؟**

**کیومرث راکی دشت گلی ۶۳ ساله و متولد شهر مسجد سلیمان هستم. پدرم کارمند شرکت نفت بود و ما در خانواده‌ای معمولی بزرگ شدیم. پس از سال‌ها فعالیت در عرصه بوکس سرانجام وارد تیم ملی شدم و در مسابقات مختلف حضور پیدا کردم که در رقابت‌های ارتش‌های جهان نیز مدال برنز کسب کردم. تقریباً چهار سال عضو تیم ملی بودم. البته قرار بود در مسابقات آسیایی سیلان شرکت کنم که در مجموعه ورزشی افراسیابی پیش از اعزام به مسابقات در حال تمرین کردن بودم که پایم شکست و مسابقات را از دست دادم. بعد از دوران ورزشی نیز سالها در عرصه مربیگری و باشگاه‌داری فعالیت می‌کردم.

*** گویا شما به ضایعه نخاعی هم دچار شده‌اید.**

**بله، متاسفانه چند سال پیش در حال تمرین دادن بودم که در ناحیه پشت پاهایم سوزش بسیار زیادی را حس کردم و همان لحظه زمین خوردم. بلافاصله توسط دوستانم راهی بیمارستان شدم و پزشکان اعلام کردند که باید از ناحیه کمر تحت عمل جراحی قرار بگیرم. متاسفانه پس از جراحی دیگر نتوانستم روی پاهایم بایستم. پس از آن پزشکان در بیمارستان جراحی‌ام کردند و نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که با ضایعه نخاعی روبرو شدم. من تا ۶۳ سالگی حتی ۱۰ عدد قرص نخورده بودم، اما حالا باید برای همیشه زندگی‌ام را با دارو بگذرانم و متأسفانه ۸ سال است که خانه‌نشین شده‌ام و مشکلات زیادی دارم.

*** گویا شما علاوه بر ضایعه نخاعی از بیماری سرطان نیز رنج می‌برید؟**



**بله متاسفانه علاوه بر ضایعه نخاعی، طبق تشخیص پزشکان دچار دیابت خطرناکی شده‌ام و از سوی دیگر سرطان پروستات و مثانه نیز دارم. تمام زندگی‌ام را هزینه بیماری‌ام کرده‌ام و حالا هیچی برای گذران امورات زندگی‌ندارم.

*** هزینه زندگی شما را چه کسی تامین می‌کند؟**

**در طول این ۸ سال همه مرا رها کرده‌اند. من کارمند بازنشسته شرکت نفت هستم که یک حقوق ناچیزی دارم و آن هم جوابگویی اجاره خانه و هزینه داروهای من نیست. پیش از اینکه خواهر بزرگم را از دست بدهم او از لحاظ مالی کمکم می‌کرد، اما حالا بیش از دو سال است که او را از دست داده‌ام و زندگی بسیار سخت‌تر شده است.

*** گویا خانه شما هم استیجاری است؟**

**متأسفانه در حال حاضر اجاره نشین هستم و به دلیل نداشتن مسکن ناچارم هر سال اثاث کشی کنم و در طول سال‌هایی که اثاث کشی می‌کردم تمام لوازم زندگی‌ام از بین رفته و داشته‌هایم را نیز از دست داده‌ام. در حال حاضر ماهی یک میلیون و ۶۰۰ اجاره خانه و هزینه زندگی‌ام است که با ماهی ۸۵۰ هزار تومان دریافتی نمی‌دانم چطور زندگی کنم.

*** پس از فوت خواهرتان آیا دیگر اعضا خانواده قادر به حمایت مالی نیستند؟**

**سه خواهر و یک برادر من در چند سال گذشته فوت کرده و به شدت تنهای تنها شده‌ام، نمی‌خواستم این را بگویم، اما من دایی دو شهید هستم و هیچ وقت از این موضوع سوء استفاده نکرده‌ام. من روزهای تنهایی را سپری می‌کنم و حتی به دلیل شرایط مالی که دارم نتوانستم برای مراسم فوت خواهر و برادرانم بروم.

*** آیا کسی از مسئولان برای حمایت از شما اقدام نکرده است؟**

**از مقامات کشوری هیچ کس به من کمک نکرده است. من قهرمان این کشور هستم و پرچم ایران را در دنیا به اهتزاز درآورده‌ام. من راکی ایرانم و حالا این روزها تنها مانده‌ام. در مقابل ورزشکاران بزرگ کشورم عددی نیستم، اما از شرایط فعلی حاکم بر قهرمانان واقعاً گلایه‌مند هستم. در چند مدت گذشته محمد جمشیدی، مدیرعامل صندوق اعتباری حمایت از پیشکسوتان و قهرمانان ورزش پیگیر کارهایم بوده‌اند و با مساعدت جمشیدی و دوستانش قرار است که حقوقی برای بنده در نظر بگیرند که باید از همین طریق از آنها تشکر کنم.

*** خواسته شما از مسئولان ورزش چیست؟**

**چیزی برای خودم نمی‌خواهم؛ فقط نگران آینده تنها دخترم هستم. شما نگاه کنید میلیاردها تومان پول در فوتبال هزینه می‌شود و به فوتبالیست‌ها میلیاردها تومان به آنها می‌دهند. اما کسی نیست ببیند که هزینه زندگی من چطور تامین می‌شود. آیا حق قهرمانان کشتی، وزنه‌برداری، تکواندو و رشته‌های المپیکی پاداش‌هایی است که پرداخت می‌شود؟ اما فوتبالیست‌ها را نگاه کنید، چند برابر

مدال‌آوران المپیکی پاداش می‌گیرند .

* **مشکل تنها فرزند شما چیست؟**

**غم‌انگیزترین دغدغه زندگی من مشکل دخترم است. دخترم سه سال پیش لحظه‌ای که از دانشگاه خارج می‌شد با خودرویی تصادف کرده که آن حادثه باعث شده دندان‌هایش را از دست بدهد و حالا به دلیل اینکه دندان‌هایش را از دست داده قادر به غذا خوردن نیست. حتی نمی‌تواند به راحتی حرف بزند و بخندد.

* **آیا شما از سوی مسئولان فدراسیون بوکس حمایت می‌شود؟**

**ناطق نوری واقعاً یک آدم لوتی و مشتی است. بوکس ایران مدیون دو نفر است. پتروس نظربیگیان و ناطق نوری نفراتی هستند که برای بوکس واقعاً خدمت کردند. اگر این دو نفر نبودند بوکس هم در ایران وجود نداشت. احمد ناطق نوری بوکس را با دو دستکش تحویل گرفت و سال‌هاست که در این فدراسیون زحمت می کشد. متأسفانه فدراسیون بوکس بودجه آنچنانی ندارد که بخواهد از من حمایت کند، اما در برخی مواقع کمک‌هایی از سوی فدراسیون و دوستانم شده است. به هر حال اگر فدراسیون با همان داشته‌های خود به چند سفر برون‌مرزی و اردوی مشترک برود، بودجه‌ای که در اختیار دارد هم تمام می‌شود .

* **هزینه داروهای خود را چطور تهیه می کنی؟**

**هزینه داروهایم بسیار زیاد است. بیماری دیابت دارم و به همین دلیل همیشه بدنم در حال سوختن است. هر بار که برای معاینه پیش پزشکان می‌روم به دلیل ناتوانی جسمانی باید کلی هزینه آژانس بدهم و از سوی دیگر هزینه‌های دارویی کمرشکن شده است. پای چپم مدت‌ها است که شکسته، اما به دلیل بیماری‌هایی که دارم خوب نمی‌شود. از این ناراحتم که من تنها کسی بودم که در ایران کادیلاک کوپه دو در داشتم و حالا برای گذران زندگی نیازمند هستم.

* **پزشکان در مورد بیماری شما چه گفته‌اند؟**

**همیشه با واقعیت‌ها زندگی کرده‌ام و هراسی از مرگ ندارم. ۲ سال پیش به اتفاق دخترم پیش یکی از پزشکان رفتیم که از او سؤال کردم که چند سال دیگر زنده‌ام؟ او نیز مدعی شد با شرایطی که دارم تنها ۲ سال دیگر از عمرم باقی مانده است. حالا یک سال از آن ۲ سال گذشته و به روزهای آخر عمرم نزدیک شده‌ام. تنها دل‌نگرانی‌ام دخترم است. در شهری که عصا را از دست نابینا می‌دزدند من جگر گوشه‌ام را به چه کسی بسپارم؟

* **گویا در مقطعی هم در رشته بولینگ و بیلیارد فعالیت می کردید؟**

**سال ۸۰ به تعدادی از قهرمانان کشور طبق کمیسیون ماده ۵ مجوز افتتاح باشگاه بولینگ و بیلیارد را دادند که بنده، احمدرضا عابدزاده، امیر قلعه‌نویی و حمید سجادی از جمله قهرمانانی بودیم که مجوز باشگاه بولینگ و بیلیارد را دریافت کردیم. در آن مقطع روزی ۴۰۰ هزار تومان از باشگاه درآمد داشتم.

* **پس چرا حالا از لحاظ مالی شرایط خوبی ندارید؟**

**همه در آمدم را صرف کمک به دیگران کردم والان برای گذران زندگی پولی ندارم. به خاطر کارهایی که در آن مقطع انجام می‌دادم، یک روز همسرم به خواهرم گلایه کرده بود که کیومرث هیچ پولی به خانه نمی‌آورد. خواهرم نیز پس از پیگیری توسط یکی از کارمندان باشگاهم متوجه شد که پول‌هایم را به دیگران می‌بخشم. یکی از کارمندان باشگاه به خواهرم اطلاع داده بود که برای اینکه از کارهای من مطلع شود یک روز بدون اینکه من از حضور او مطلع شوم به باشگاه بیایید و ببینید که چه تعداد آدم برای گرفتن کمک مقابل باشگاه من ایستاده‌اند.

* **شهرت خانوادگی شما واقعاً راکی است؟**

**بله، من کیومرث راکی دشت گلی هستم. این به آن معنا نیست که خودم برای خودم نام خانوادگی انتخاب کرده باشم. خانواده من از قوم بزرگ بختیاری است که معروف به راکی هستیم. دشت گلی منطقه‌ای است به وسعت کرج که یک دشت پر از گل است. پدرم از مالکین بزرگ آن دشت‌ها بوده و به همین دلیل پسوند فامیلی ما راکی دشت گلی است. متأسفانه پس از انقلاب با برادرم اختلاف نظر پیدا کردم و از روی عصبانیت و حماقت پسوند فامیلی‌ام را برداشتم. حالا شنیده‌ام یک عده ناراحت هستند که من این کار را به عمد انجام دادم، اما به همه آنها می گویم زمانی که مشت‌زن بودم چنین کاری نکردم؛ پس حالا چه نیازی دارد در سال‌های آخر عمرم بخواهم این کار را انجام بدهم. ما بختیاری هستیم یک ایل بزرگ و آنهایی که به این موضوع شک دارند می‌توانند تحقیق کنند .

* **چرا یک عده چنین ادعایی دارند؟**

**برخی‌ها مدعی هستند چون کیومرث مشت‌زن بوده می‌خواهد خودش را راکی معرفی کند. سؤال من از آنها این است که آیا شما چیزی در مورد راکی می‌دانید؟ راکی مارسیانو قهرمان شکست‌ناپذیر بوکس جهان است. هواپیمای مارسیانو اوایل انقلاب سقوط می کند و همانجا جان خود را از دست می‌دهد. البته ما یک استثنا در دنیا داریم و آن هم محمدعلی کلی‌است .

* **فیلم‌های راکی را نگاه کرده‌اید؟**

**باور کنید فیلم حتی این هنرپیشه را که با نام راکی بازی می کند دو تا سه بار بیشتر نگاه نکرده‌ام، اما یک عده فکر می کنند به خاطر او اسمم را راکی گذاشته‌ام. این در حالی است که نام خانوادگی من راکی واقعی است.

* **صحبت پایانی شما را می‌شنویم؟**

**من یک استقلالی منطقی‌ام و دوست دارم از همین جا در گذشت رضا احدی را به جامعه ورزش تسلیت بگویم. او یک استقلالی به تمام معنا بود، اما در اوج تنهایی از میان ما رفت. جا دارد از جمشیدی مدیر عامل صندوق حمایت از قهرمانان و پیشکسوتان که از من حمایت کرده تشکر می کنم. او و دیگر دوستان در این مدت نسبت به من محبت داشتند و از همه آنها تشکر می کنم. امیدوارم روزی برسد که بتوانم محبت‌های آنها را جبران کنم.





علاوه بر ضایعه نخاعی، طبق تشخیص پزشکان دچار دیابت خطرناکی نیز شده‌ام و از سوی دیگر سرطان پروستات و مثانه نیز دارم. تمام زندگی‌ام را هزینه بیماری‌ام کرده‌ام و حالا هیچی برای گذران امورات زندگی‌ام ندارم

زندگی پر از بایدها و نبایدهایی است که ما هر قدر هم که مشتاق فرار از آنها باشیم، رعایتشان می کنیم!

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



سالار عقیلی در جشن مرشدان ایرانی



در جشـنی باشکوه از مرشـدان برتر زورخانه‌های ایران تقدیر و قدردانی شـد. در این مراسم بسیاری از دست اندر کاران این ورزش سـنتی ایران از سراسـر کشـور حضور یافته و در پایان نیز کیومرث هاشـمی رئیس کمیته ملی المپیک جوایز مرشـدان برتر رااهدا کرد. حضور سـالار عقیلی همراه با خانم حریر شـریعت زاده همسـر این خواننده اشعار سنتی در جمع ورزشکاران زورخانه‌ای به دلیل آهنگی بـود که وی درباره غلامرضا تختی قهرمان و اسـطوره تاریخ ورزش ایران خوانده بود. در پایان این مراسم کیومرث هاشمی لوح تقدیری به سالار عقیلی اهدا و از بابت حضورش در این مراسم قدردانی کرد.

هنگام خروج سـالار عقیلی از سـالن محل برگزاری این مراسـم دقایقی همراه او شده و درباره شعری که درباره غلامرضا تختی اسطوره ورزش ایران خوانده جویا شـدیم که گفت: من از کودکی عاشـق ورزش کشـتی بوده و تختی را سـمبل تاریخ این ورزش می‌دانم و حالا که فرصتی دست داد تا درباره او شعری بخوانم، آن را غنیمت دانسته و عاشقانه آن را اجرا کردم. در پایان درباره حواشی که این روزها درباره مهاجرت این خواننده از ایران مطرح شـده از وی جویا شـدیم که گفت: شـاید برای تنوع و شرکت در کنسرت و یا جلسـه‌ای برای یکی دو هفته‌ای خارج شـدن از ایران خسـتگی را از تن بیرون کند، ولی من و خانواده‌ام عاشـق این آب و خاک هسـتیم و خواهیم بود و از قول من بنویسـید، این عشق در وجود من نهادینه شده و با هیچ چیز دیگری قابل تعویض نیست.

ذهنیت بیننده را به بازی نگیرید!

دیدار قرمزپوشان پایتخت نشین مقابل ذوب آهن از جمله حساس‌ترین بازی‌های هفته نوزدهم لیگ برتر فوتبال جام خلیج فارس بود که در نهایت با تساوی ۲ ـ ۲ به سر آمد و هر دو تیم دو امتیاز واقعاً حیاتی از دست دادند. آنچه در این دیدار بیشتر از هر چیز دیگری به چشم می‌خورد، عدم تاکتیک پذیری بازیکنان هر دو تیم بود که انگار این بازی میان دو تیم سوم و چهارم در جدول رده بندی نیست و دیداری میان دو تیم از شهرستان‌های بسیار دور افتاده بود که بازیکنان آنان از هیچ سیستم و تاکتیک خاصی بهره‌مند نیستند.

در این میان اظهارنظر گزارشگر این بازی بسیار شنیدنی بود که می‌گفت:

آدم از دیدن این بازی لذت می‌برد و تمام بازیکنان حاضر در این میدان استحقاق بازی در بهترین تیم‌های اروپایی را دارا هستند! یا واقعاً گزارشگران ما دچار خودبزرگ بینی شده و یا اینکه اصلاً فوتبال را در حد شـهر و روسـتا می‌شناسـند و علمشان نسبت به فوتبال همین اسـت و چـون هیچ کاتالیزوری وجود ندارد، آنان هـر چه می‌خواهند، می‌گویند و با اعصاب تماشاگران آگاه این چنین بازی می‌کنند.

آخر هیچ کس نیست که از این دوستان بپرسد، آیا هیچ می‌دانید علم آگاهی از ساده‌ترین تاکتیک‌های فوتبال خود یک ارزش برای بازیکنان بوده که متاسـفانه در میان بازیکنان ما کمتر وجود دارد، به همین خاطر است که سالهاست هیچ کدام از بازیکنان ما در فوتبال قاره سـبز و تیم‌های بزرگ آن هیچ نقشـی نداشـته و جای بازیکنانی نظیر مهدی پاشازاده، علی کریمی، خداداد عزیزی، علی دایی، علی موسوی در فوتبال اروپا را بازیکنان تاکتیک پذیری از کشورهای کره جنوبی و ژاپن گرفته‌اند و به همین خاطر از شما عزیزان تقاضا داریم از چنیـن اظهارنظرهایی خودداری کنید. سپاسگزاریم!



ضمن آنکه وقتی ما در زدن یک ضربه پنالتی که منافع کل تیم به آن بستگی دارد، اشـتراک فکری و تاکتیکی نداریم، چگونه بر سر مسائل دیگر خوب عمل کنیم؟

حسرت و افسوس رانیری

لیسـتر سیتی قهرمان رقابت‌های دسـته اول فصل فوتبال ۲۰۱۴ ـ ۲۰۱۳ انگلیس، حالا بدل به قطبی بزرگ شده که در فاصله چند هفته تا پایان رقابت‌های این فصل بعید نیست که با قهرمانی در لیگ به افسانه‌ای بزرگ در تاریخ این بازی‌ها بدل شود.

تاریخ لیگ برتر جزیره از سال ۱۹۹۲ بدین سو شکل گرفته و تاکنون طی این مدت بیسـت و چند سـاله هیچ پدیده‌ای همانند لیستر سـیتی نتوانسته چنین درخششی را برای خود به وجود آورد.

لیسترسـیتی با یک مربی کهنه کار ایتالیایی بدل به غول بزرگ شده اسـت. مردان "کلودیو رانیری" پیرمرد ۶۴ سـاله باتجربه ایتالیایی در دور برگشـت این بازی‌ها کارشـان به جایی رسیده که به دنبال تحمیل شکسـتی سـنگین به لیورپول در برابر منچسترسیتی هم دست به کاری بزرگ زده و مردان آبی پوش شـهر صنعتی منچسـتر را با شکست ۱ ـ ۳ در ورزشگاه اتحاد این شهر روبرو کرده و قدمی بزرگ در دیداری شش امتیازی برداشتند.



"کلودیـو رانیری" که در فوتبـال اروپا به مکانیک بازیکنان معروف بوده و بهترین تخصص او جمع و جور کردن بازیکنانی با مکمل‌های کامل اسـت، در ارتباط با شـرایط کنونی تیم خود می‌گوید: من سـابقه زیادی در مربیگری دارم و تاکنون هیچ کدام از تیم‌هایی که مسـئولیت آنان را داشته‌ام بدین شکل کامل عمل نکرده‌اند و حتی در دوران بازیگری خودم هم چنین شرایطی ندیده‌ام.

"کلودیـو رانیـری" که در فصل فوتبال ۲۰۰۴ـ۲۰۰۳ مسـئولیت تیـم چلسـی را در اختیار داشـت و وقتی مدیران جدیـد این تیم عذر او را خواسـته و "خوزه مورینیـو" را جایگزین وی کردند، این مربی بزرگ همیشـه از آن تیمی که از دسـتش درآورده‌اند، به عنوان تمام افسوس دوران مربیگری‌اش یاد می‌کند.

جالب‌ترین مسـأله اینکه لیستر سیتی در آخرین دیدار فصل فوتبال ۲۰۱۶ـ۲۰۱۵ حریفـی به نام چلسـی را بایـد ملاقات کند که "کلودیو رانیری" در آن دیدار، حرف‌های زیادی برای گفتن دارد.

"مارتین اونیل" مربی سـابق لیسـترسیتی و سرمربی کنونی تیم ملی ایرلند جنوبی پیروزی‌های پیاپی آبی پوشـان شهر لیستر را با شرایط تیم "ناتینگهام فارسـت" در سـال ۱۹۷۸ و نتایج غیر قابل باور آنان در آن دوران قیاس می‌کند.

"مارتیـن اونیل" در آن سـال‌ها به عنوان هافبـک در تیم ناتینگهام فارست بازی می‌کرد و با همین تیم در سال‌های ۱۹۷۹ و ۱۹۸۰ به جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا دست یافت. مارتین اونیل در سال‌های ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ مسئولیت مربیگری تیم لیسترسیتی را در اختیار داشت و حالا مدیریت تیم ملی ایرلند جنوبی را به کمک "روی کین" کاپیتان اسبق تیم منچستر یونایتد در اختیار دارد!

بنگاه‌های شـرط بندی قهرمانی لیسترسیتی در آغاز فصل را یک به پنج هزار شرط بندی می‌کردند، ولی حالا این شرایط فرق کرده و به رقمی برابر با ۱ به ۵ بدل شده است.

چین و ایران، دو روی سکه فوتبال



بحث خصوصی سازی در فوتبال ایران پرونده ای نیست که به امروز مرتبط شود و از مدت ها قبل وجود داشته، اگر چه هیچ وقت هم به نتیجه نرسیده و همچنان فوتبال ایران، دولتی باقی مانده است. در نیم سال اول سال ۹۴ بود که بحث خصوصی سازی باشگاه ها جدی تر از همیشه دنبال شد اما هرگز به سرانجام نرسید. مسئولان سازمان خصوصی سازی کشور با بیان اینکه متقاضیان خرید دو باشگاه استقلال و پرسپولیس، اهلیت ندارند، موضوع واگذاری این دو باشگاه را منتفی کردند تا اداره امور سرخابی ها به دست وزارت ورزش بیفتد.

چین، با سرعت رو به جلو

فوتبال در دنیا از مدت ها قبل به عنوان پدیده ای پولساز معرفی شده که البته با ساز و کارهای استاندارد چنین امری محقق می شود. حق پخش تلویزیونی اصلی ترین عامل برای درآمدزایی باشگاه ها به حساب می آید. فروش البسه، نقل و انتقال بازیکن و فروش بلیت، مواردی هستند که همه و همه به درآمدزایی یک باشگاه فوتبال کمک می کنند. همین دو هفته قبل بود که خبری منتشر شد مبنی بر اینکه آرسنال، رئال مادرید و بارسلونا در سالی که گذشت ۱۰۰ میلیون پوند سرمایه از طریق فروش بلیت جذب کردند. اینکه چینی ها در فصل نقل و انتقالات بالای ۱۰۰ میلیون یورو هزینه می کنند بی تردید برای باشگاه های آنان سودآور است. روز چهارشنبه جکسون مارتینس با ۴۲ میلیون یورو به گوانگژو اورگرانده پیوست و روز گذشته هم آلکس تکسیرا با انعقاد قراردادی به ارزش ۵۰ میلیون یورو سر از جیانگسو در آورد. این ارقام یعنی اینکه چینی ها در چند سال آینده فوتبال باشگاهی خود را از آسیا جدا می کنند. کما اینکه گوانگژو با رهبری مارچلو لیپی قهرمان لیگ قهرمانان آسیا شد. و امروز هم هدایت این تیم در دستان فیل بزرگ است. چینی ها در این سال ها رشد اقتصادی فوق العاده ای داشته اند و مطمئنا اگر این پول ها برای آنها بازگشت نداشت، دست به این خریدها نمی زدند. اما اینجا حتی به شرکت های خودروسازی نسبت اهلیت نداشتن دادند تا باشگاه ها همچنان به دست بخش خصوصی نیفتد. اکنون خیلی ساده انگارانه است که بگوییم چرا فوتبال ما در جام ملتهای آسیا به عراق می بازد و چرا در قطر به المپیک راه پیدا نمی کند و چرا باشگاه های ایرانی سال های سال است که به فینال لیگ قهرمانان آسیا راه نیافته اند.

به عقب ماندگیمان می خندیم!

در ست چند لحظه بعد از حذف تیم نفت از لیگ قهرمانان آسیا در تهران مدیر عامل این باشگاه حرف های دردناکی بر زبان آورد و گفت: "برای تهیه پول شام و هتل بازیکنان با مشکل مواجه بودیم." مدیران عامل دیگر باشگاه های لیگ برتری نیز بارها در مورد مشکلات مالی تیم هایشان صحبت های مشابه ای را مطرح کرده اند. برخی از تیم های محبوب و بزرگ فوتبال ایران نیز چنین مسایلی داشته اند. با این شرایط به نظر می رسد فوتبال ایران با بحران مالی مواجه است اما در این اوضاع اسفبار مالی باشگاه ها، شاهد اتفاقی حیرت انگیز در لیگ برتر هستیم. رایگان شدن

مسابقات فوتبال برای هواداران!

فوتبالی که باشگاه هایش برای تامین شام بازیکنان پول قرض می گیرد چطور چوب حراج بر تنها راه درآمدزایی خود می زند؟! مگر یکی از منابع درآمدزایی باشگاه ها از فوتبال بلیت فروشی نیست؟ پس چگونه باشگاه های ایرانی خیلی راحت اقدام به خودزنی می کنند و به اسم آنکه می خواهند خدمتی به هوادارانشان ارایه کنند تماشای مسابقه های حساس و مهم خود را رایگان اعلام می کنند؟ فوتبال حرفه ای در سراسر جهان تعریفی مشخصی دارد. باشگاه هایی حرفه ای و خصوصی هستند که بتوانند از طریق حق پخش تلویزیونی، فروش پیراهن و البسه، فروش بلیت مسابقات، انتقال بازیکنان به باشگاه های دیگر و تبلیغات روی پیراهن و محیطی هزینه هایشان را تامین کنند. آیا چنین باشگاهی در بین ۱۶ تیم لیگ برتر ایران سراغ دارید؟! همه باشگاه ها متکی به پول های دولتی هستند! آن هم در حالیکه ما روی کاغذ به AFC اعلام کرده ایم که هر ۱۶ باشگاه لیگ برترمان در آمدزا هستند!؟

هوادار کیست؟

در فوتبال حرفه ای هوادار هم تعریف مشخصی دارد و صرف اینکه یک فرد تیم خاصی را دوست دارد و شبانه روز در محل کار و زندگی برای دوستان و اقوام خود کری خوانی بکند به او هوادار نمی گویند. در فوتبال دنیا شخصی را هوادار یک باشگاه می نامند که بلیت تماشای مسابقات باشگاه مورد علاقه اش را در ابتدای فصل پیش خرید می کند، پیراهن، شال و کلاه و... سایر البسه و اقلام تولیدی باشگاهش را می خرد زیرا می داند با خرید این البسه هم خودش را طرفدار یک تیم خاص نشان می دهد و هم با پرداخت این پول به باشگاهش کمک کرده است. با این تعریف باشگاه های بزرگ و پرطرفدار فوتبال ایران مثل پرسپولیس، استقلال، تراکتورسازی، سپاهان، ملوان و... چند هوادار دارند؟ هواداران فوتبال ایرانی معمولا پیراهن های تقلبی باشگاه مورد علاقه شان را می خرند بدون آنکه از پول پرداخت شده سودی به جیب باشگاه برود و این پول مستقیم نصیب شرکت تولید کننده غیر قانونی البسه ورزشی می شود. بنابراین می توان همان عده معدودی که به ورزشگاه می روند را هوادار نامید زیرا آنها حاضرند برای عشق و علاقه ورزشی شان هزینه کنند و پول پرداخت کنند که این یکی هم به لطف تصمیم عجیب و غریب مدیران باشگاه ها فوتبال و تایید سازمان لیگ در حال از بین رفتن است. در لیگ برتر انگلیس هواداران لیورپول به دلیل اینکه باشگاه تنها ۷ پوند بلیت مسابقاتش را گران کرد به نشانه اعتراض به این تصمیم باشگاه در دقیقه ۷۷ ورزشگاه را ترک کردند. آنها معتقد بودند که همان بلیت ۷۰ پوندی (رقمی در حدود ۳۵۰ هزار تومان) هم خیلی ارزان نیست و باشگاه نباید به هوادارانش به چشم مشتری نگاه کند و نباید بلیت مسابقات را باز هم گران کند در چنین شرایطی شاهد هستیم که در فوتبال ایران تماشای مسابقات لیگ برتر حرفه ای با بلیت ۱۰-۱۵ هزار تومانی رایگان اعلام می شود. از پر شدن ورزشگاه ها در دیدارهای حساس و مهم لیگ برتر هم خرسند می شویم و به خودمان می بالیم که فوتبال ایران هنوز هم طرفدار و هوادار بی شماری دارد!

در حالیکه واقعیت چیز دیگری است. پر شدن ورزشگاه ها در دیدارهای رایگان اگر چه نشانگر شرایط اقتصادی بد مردم است که حتی قدرت خرید بلیت ۱۰-۱۵ هزار تومانی هم ندارند اما گویای حقیقتی تلخ تر هم هست اینکه همان هوادار در برخی دیدارها هم که رایگان اعلام شده روی خوشی به فوتبال نشان نداده است. نمونه اش همین بازی هفته گذشته در بازی تراکتورسازی و پدیده که تماشایش رایگان بود کمتر از ۳ هزار تماشاگر به ورزشگاه یادگار امام تبریز رفتند. در هفته بیستم لیگ برتر هم در دیدار استقلال خوزستان و تراکتورسازی با وجود مجانی بودن تماشای مسابقه فقط ۵ هزار تماشاگر به ورزشگاه رفتند. این اتفاق ها معنایش آن است که فوتبال ما هر روز بیشتر از روز قبل از چشم فوتبالدوستان می افتد بنابر این مشکل اقتصادی مردم نمی تواند تنها دلیل خالی بودن ورزشگاه های ایران باشد.

باید خالی بودن ورزشگاه های فوتبال را در عوامل دیگر جستجو کرد. از کیفیت پایین فنی بازی ها گرفته تا رفتارهای خارج از عرف برخی از بازیکنان سرشناس فوتبال و شایعه ها و حرف و حدیث هایی از دست های پشت پرده در فوتبال که هر روز مردم را از فوتبال بیزارتر می کند. با این شرایط اگر باشگاه های ایرانی همه بازی هایشان را هم مجانی کنند شاید روزی برسد که هواداری در ورزشگاه پیدا نشود و در آن صورت باشگاه ها باید از جیب خود هم هزینه پرداخت کنند تا شاید با اهدای هدیه هایی مثل تی شرت و آبمیوه مجانی تماشاگران را به ورزشگاه بیاورند! انگار مدیران باشگاه هایی که امروز بازی های حساس خود در لیگ برتر را رایگان اعلام می کنند زنگ خطر را نشنیده اند. حتی اگر آنها ندانند که اقدام شان برای رایگان شدن مسابقات خلاف قانون تجارت و درآمدزایی باشگاها باشد.

آواز آزادی از پس میله و زنجیر هم به گوش تو خواهد رسید

• جبران خلیل جبران

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

عرفان نازنینم، تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل میخک به اتفاق خانواده جشن می گیریم، دوستت دارم
معصومه تابشی ـ مارلیک کرج

سرکار خانم کیانی، معلم محترم دانش آموزان پایه اول دبستان غیرانتفاعی ترنم مهربانی شهر قدس، به این وسیله از زحمات شما معلم عزیز قدردانی می‌شود
دانش آموز پایه اول ـ پانیذ پاشاپور

عرفان جان، پسر گلم، تو زیباترین و خوشبوترین گل از گلستان مایی، زیباترین هدیه خداوند، خیلی دوستت داریم، تولدت مبارک
مادر و پدرت منوچهر فرخی ـ مارلیک کرج

بارادجان، تمام وجودم بدرقه راهت، قلبم را در چشمانم و چشمانم را در زبانم خلاصه می کنم تا بگویم روز تولدت مبارک باد
خاله شهین داوودی ـ اصفهان

بدینوسیله از تلاش و کوشش مستمر پدر عزیزم آقای دکتر بابک رضایی راد و مادر ارجمندم خانم مهسا کریمی مدرس دانشگاه که در فراهم کردن یک زندگی ایده آل و سرشار از مهربانی بذل محبت می کنند. کمال تشکر را دارم
نازخاتون رضایی راد (کریمی) ـ تهران

سرکار خانم خدابنده، کارشناس ارشد شورای حل اختلاف شهرستان آبیک، جا دارد تا از همکاری و معاضدت بی دریغ شما در رفع مشکلات مراجعه کنندگان قدردانی شود
صدیقه مسگرا ـ تهران

معصومه جان، اول اسفند دومین سالروز ازدواجمان مبارک، امیدوارم در سایه پروردگار همیشه در سلامت کامل باشی
همسرت محمدجواد رضوی ـ مشهد

رسول سلیم خانی، برادر گرامی، پرستاری نماد فداکاری و ایثار است. این روز گرامی را به شما دوست عزیز تبریک می گویم.
علی عطایی ـ روزنامه اطلاعات

دختر عزیزمان پردیس، تولدت در بهمن ماه نوید آور فرارسیدن بهاری زیبا در فصل جدیدی از زندگیمان بود. برایت بهترین‌ها را همراه با سلامتی و موفقیت آرزو داریم
پدر و مادرت رضاییان، قره گزلی ـ شاهرود

محمد عرفان، وجود تو زیباترین هدیه‌ای است که خداوند به ما داد و بودنت هدیه‌ای است برای قلب ما، سالروز تولدت مبارک
مامان و بابا محمد جوانی ـ اصفهان

مریم گلم، خوشبختی ما با تولدت ورق خورد و شادیمان با آمدنت نور محبت گرفت ۴ اسفند میلادت مبارک
مادر و خواهرانت مینا و مونا بیانی ـ تهران

محمود جان، همسر عزیزم، دوم اسفند بیست و نهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۲۹ شاخه گل رُز به تو این روز عزیز را تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت زهرا رجایی پور ـ قزوین

سید نیمای مهربان، همسر عزیزم، ۲۹ بهمن سی و هفتمین سالروز تولدت را با تک شاخه گل زیبایمان نسرین جان جشن می گیریم، تولدت مبارک
همسرت نجمه قاسمی ـ قم

سیمین جان، دختر عزیزم، ۲۹ بهمن، تولد شاخه گل وجودتان ایمان جان، به شما و همسر گرامی‌ات مبارک
پدر و مادرتان محسن و فاطمه شکری ـ تهران

دختر عزیزم و داماد مهربانم، قدم نورسیده تان (سارینا کوچولو) به شما زوج مهربان مبارک، امیدوارم وجود نازنینش برکت زندگیتان را صد چندان کند
مادر نرگس و پدر نورعلی بخشی ـ اصفهان

برادر عزیزم، مهدی جان، قبولی‌ات را در دانشگاه در رشته مهندسی معماری تبریک می گوییم، امیدوارم در ادامه تحصیلات موفق و موید باشی
برادرت محمدجعفر شفیعی ـ تهران

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

اون آدم تو جشن عروسیم باشه...، حتی نمی خوام ببینمش!

مادرم ابتدا فکر کرد از روی عصبانیت دارم این حرف را می زنم اما وقتی ساعت‌ها با من بحث کرد و سعی کرد قانعم کند، با یک جمله آب پاکی را روی دستش ریختم: "مامان من به خاطر تو حاضرم جونم رو هم بدم...، اما اگر بخوای "بابا" رو به جشن عروسیم دعوت کنی، با عرض شرمندگی خودت رو هم دعوت نخواهم کرد!

وقتی کیومرث از قضیه باخبر شد و سعی کرد مرا از خر شیطان پیاده کند به او نیز همان حرف را زدم: "اگر دلت می خواد بری دیدن اون آدم، یادعوتش کنی به عروسیت، باید منو فراموش کنی!"

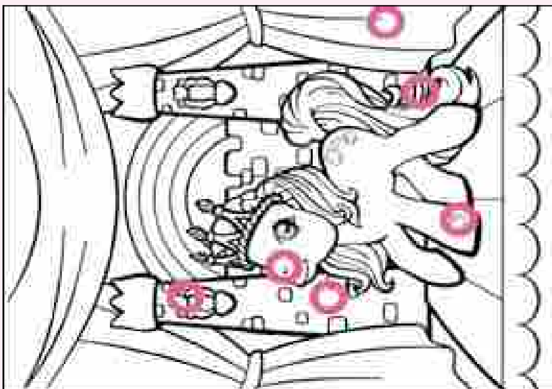
***

و حالا همه فکر می کنند من بسیار بدذات و بی عاطفه‌ام! مهم نیست که دیگران چه فکری کنند؟ برایم اهمیت ندارد که خانواده کیومرث فکر کنند عروسشان بیرحم است. حتی به خواهش‌های مادرم که برای پدر دل می سوزاند نیز اهمیت نمی‌دهم، شاید شما هم فکر کنید من یک "حیوان انسان نما" هستم؟ اما فقط باید جای من باشید و به یادتان بیاید که پدرم چگونه در اوج غرور مادرم را تحقیر می کرد و در آن شب کذایی، چگونه من و مادر را مثل یک سگ از خانه‌اش بیرون کرد!

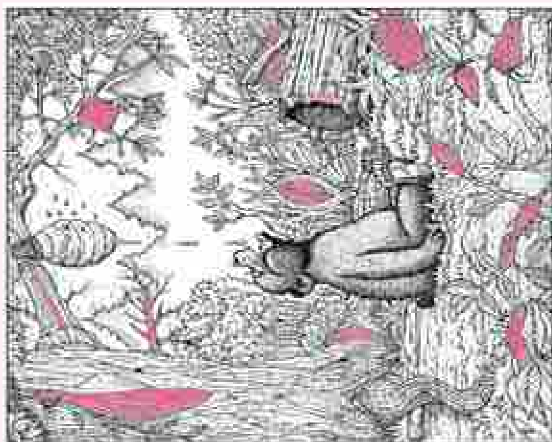
نمی دانم چه اتفاقی خواهد افتاد؟ قرار است کمتر از یک ماه دیگر جشن عروسی من و کیومرث برگزار شود، اما به همه گفته‌ام اگر پدرم پا به مجلس بگذارد، من از جشن بیرون می‌روم! بگذار همه فکر کنند من بی‌عاطفه‌ام...، اما هرگز پدرم را حتی الان که دارد می‌میرد، نخواهم بخشید! مطمئنم در این لحظه مرا یک حیوان می‌دانید، اما کافی است برگردید و زندگینامه‌ام را یک بار دیگر از ابتدا بخوانید و آن صحنه‌هایی را که من به چشم دیدم تصور کنید، آن وقت شاید متوجه احساسم شوید و بفهمید چرا انتقام برایم اینقدر لذتبخش است!

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شش اختلاف در تصویر اسب کوچک



شکلهای پنهان در تصویر غذای خوشمزه

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

اگر قرار است تعهدی را پی بگیرید و نتیجه‌اش تاکنون با تاخیر روبرو بوده، توصیه می کنم چون همیشه با تامل برخورد کنید ودر عین حال که می‌دانم چند موضوع را همزمان پی می گیرید و روحیه تان اینچنین است، سعی بر انتقال آرامش داشته باشید، هر چند که اطرافیانتان اینگونه نپسندند. در مورد مدیریت برنامه‌هایتان هم مثل همیشه این حس شجاعت شماست که نتیجه بخش خواهد بود و امیدوارم تعیین تکلیف کردن قطعی در اولویت دوم اهمیت شما قرار گیرد.



اردیبهشت

قبول دارم که طی روزهای پیش رو یک برنامه فشرده و سنگین را پیش می‌برید و تو کلتان هم به حضرت دوست است. اما از آنجا که نگران نامشخص بودن شرایط آینده هستید در بعضی از بخش ها کار از دستتان درمی رود ودر گیر انرژی‌های منفی می‌شوید وامیدوارم تصمیم گیری شما به نحوی باشد که بر روی مسایل عاطفی تاثیر نگذارد که مشکل را تا حدودی پیچیده‌تر خواهد کرد.



خرداد

به صورت بسیار فوق العاده برنامه ریزی می کنید تا دردی را که وجود ندارد، اما هست از خودتان دور سازید و بعد سر فرصت به کارهایتان برسید و موفقیت‌هایتان را کسب کنید و البته که این کار برای داشتن احساسی به دوراز دغدغه ضروری است. اما تنها چیزی که باید توجه کنید این است که برای رسیدن به نقطه هدفی که مدنظر شماست باید برنامه‌ریزی بلندمدت هم داشته باشید، زود هیجانی نشوید، از منطقتان کمک بگیرید و دیگران را مدنظر قرار دهید.



تیر

روزهای ماندگاری را پیش رو دارید اگر سر فرصت بنشینید و روی مسایلی که پیش می آید کمی بیاندیشید و به فعالیت‌هایی که این روزها برای شما و آینده‌تان تعیین کننده هستند و نپرداختن به آنها نگرانی به دنبال دارد جهت بدهید. هر چند که خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید تنها چیزی که مانع رسیدن شما به اهدافتان هست، ترس و کمبود اعتماد به نفس شماست. در حالی که در برخی موارد اتفاقاً بسیار تعیین کننده و موفق هستید، اما در بعضی مسایل هم نتیجه معکوس است.



مرداد

شما قهرمان مبارزه با موانعی هستید که خیلی از اطرافیانتان را به شکست واداشته و وقتی موضوعی بر سر راه رسیدن شما به خواسته‌هایتان قرار گیرد، به هر نحوی که شده آن را از میان برمی دارید، اما امیدوارم مثل همیشه در تصمیم گیری های خودتان با عجله پیش نروید که بعد این حرکت منجر به سرزنش شنیدن از سمت خودتان خواهد شد. پس فعالیت‌های نویی را پی بریزید و سعی کنید تصمیم بی حسابی که شما را به اشتباه می کشاند از همان ابتدا نگیرید.



شهریور

این روزها بیش از همیشه در تصمیم گیری هایتان درنگ می کنید و اتفاقاً این درنگ درست هم هست، چون به لطف دل دریایی که دارید خداوند درهای نگرش متفاوتی را به رویتان گشوده است و البته در این گیر و دار پیش می آید که گاهی گلایه هم می کنید و بی قرار می‌شوید که این هم یک احساس طبیعی است. پس اگر احساس درونی تان به شما می گوید که فعلاً در رابطه با موضوعی باید دست نگه دارید به این گفته اعتماد کنید و مطمئن باشید جلوی پشیمانی آینده را خواهد گرفت.



مهر

موضوعی هست که دایم در ذهنتان وقت و بی‌وقت سر می‌رسد و مانع از ادامه حرکت طبیعی زندگیتان می‌شود و عجیب اینجاست که شما هم گاه با شرایط همراه می‌شوید در حالی که می‌دانید نباید از اصل زندگی‌تان و قول‌هایی که به خودتان داده‌اید دور بمانید. پس مشکلات ایجاد شده را بر مبنای قسمت زندگیتان نگذارید و روحیه خودتان را حفظ کنید، چون هنوز هم فرصت کافی برای ساختن خوبی‌ها بیرون ریختن بدی‌ها دارید.



آبان

برخلاف گذشته که فردی دل نگران و عبوس جلوه می کردید، حالا شرایط به گونه‌ای است که خوشرو و اجتماعی بودن از خصوصیات ماندگار شما می تواند باشد و شاید به همین خاطر است که کمی محافظه کار شده‌اید والبته هم که این موضوع می‌تواند هم انرژی‌های مثبت را به سمت شما بکشاند و هم اینکه به عنوان عاملی شود تا در برخوردهایتان با دیگران جانب احتیاط را مراعات کنید، پس به خودتان ببالید و سخت نگیرید.



آذر

کمی احتیاط در کنار جدیت می تواند کاری کند که در حال امروزتان تغییری اساسی ایجاد شود و به شما و اطرافیانتان کمک شایانی کند تا بتوانید از فرصت ایجاد شده استفاده کرده و کارهای مهمی مثل تعیین اهداف و برنامه‌های آینده را به مرحله اجرا در آورید. پس اگر با نظر من موافق هستید لطفا خواسته‌هایتان را مدیریت کنید و اجازه ندهید یک تقاضای کوتاه مدت یک سرمایه گذاری بلندمدت را به شکست بکشاند، خوب فکر کنید.



دی

می دانم شما فردی سخت کوش و مصمم هستید و معتقدید که در تمامی مراحل زندگیتان درست عمل می کنید، اما امیدوارم شما هم کاری کنید تا دیگران هم به شما نزدیک‌تر شوند و از راهنمایی‌ها و حمایت‌های آنان هم بهره‌مند شوید و البته که در چنین شرایطی می‌توانید روی کارها متمرکز شده و به چیزی که می‌خواهید برسید. هر چند که بیاندیشید حالا وقت بسیاری از آنها نرسیده است و از خودتان بپرسید، چه اتفاقی خواهد افتاد و چه نتیجه‌ای به ثمر خواهد نشست.



بهمن

شرایط به گونه‌ای برای شما رقم خورده که با دنیای پیرامونتان به خوبی کنار آمده‌اید و بدون نگرانی می‌توانید رفتار اطرافیانتان را ببینید و در مورد آنها اظهار نظر کنید و البته که این اوضاع به شما کمک خواهد کرد تا در رفتارتان از دیگران انتظاری نداشته باشید. اما اگر تاکید دارید که بار بزرگی را بر دوش دارید و باید آن را به سرانجام برسانید، توصیه می کنم کمی آرام‌تر عمل کنید و وقت و انرژیتان را بیهوده هدر ندهید که بعد خودتان را نمی‌بخشید.



اسفند

در این روزها برخلاف همیشه که فردی آرام و سختکوش نشان می‌دادید و سعی می کردید اطرافیانتان را از خود آزرده دل نسازید کمی خشم را چاشنی رفتارتان کرده‌اید و با جدیت می‌خواهید در مورد موضوعی که فقط از نگاه شما شکل گرفته به نتیجه برسید و می‌بینید که متاسفانه علاوه بر دور شدن عزیزانتان، خودنیز مجبور هستید در راهی قدم بگذارید که فقط برای شما مطلوبیت دارد و اتفاقاً انرژی‌های مثبت را هم از شما دور می کند. پس مواظب باشید.

وقتی اراده کنی که دوست داشته باشی، همه چیز دوست داشتنی است

دکتر هومن انصاری

به یاد دستپخت عدسی

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بود



قالی را می‌بردیم لبِ رودخانه و توی آب پهن می‌کردیم و با کاسه آن را می‌کِراندیم و خاک و خُل یک سالش را می‌گرفتیم. بعداً قالیشویی شربت اوغلی اختراع شد و مثل ارباب‌ها زنگ زدیم و آمدند و قالی را بردند و شستند. بعداًتر زندگی گران شد و یاد گرفتیم قالی را در حیاط و پشت بام یا در حمام بشوییم و پنبه‌های گوشمان را هم در نیاوریم که "بابا آب را ول نکنید! جنگ جهانی سوم سر آبه ها!" بعد جنگ همسایه‌ها شروع شد که برخی‌شون می‌گفتن پول آب شریکیه و ماهَیی که فرش و ماشین نداریم بشوریم چه جرمی کردیم که باید در پول اسراف آب شما شریک باشیم. بعدش قاتی کردیم و جنگل بُریدیم و دود هوا کردیم و دریاچه خشک کردیم. بعد اخبار ۲۰:۳۰ با مردم مصاحبه کرد و همه‌ی همه‌ی همه گفتند: "نه! ما اصلاً فرش نمی‌شوریم، دود نمی‌سازیم، جنگل که ابداً، آلودگی هوا که محاله کار ما باشه. اصلاً ما خودمون میریم کوه آشغال جمع می‌کنیم." و آخرش ۲۰:۳۰ نفهمید چه کسی مسؤول تورم و گرونی و دزدی و رشوه و اینانس. راستی کی بود که نمی‌گفت بگو سیب؟ حالا وقتشه.

پیشی و اشی‌مشی



عکاسش خوش شانس بوده که این صحنه را شکار کرده. اگر گربه را به حال خودش بگذاریم، خوب بلد است چطور زندگی کند و اگر شاعر بود، می‌گفت زندگی رسم خوشایندی است! آن گنجشکک اشی‌مشی هم هنوز جوجه است. لب‌هایش هنوز زرد رنگ است و این یعنی بالغ نشده. بازیگوشی کرده و از لانه افتاده. و این یعنی سهم جانوری گوشتخوار است. ما نباید دخالت کنیم و در چنین حالتی نباید به گربه بگوییم پیشته پدرسگ زیرا آن اشی‌مشی و این پیشی از قوانین هستی پیروی می‌کنند. از وقتی که انسان در کار طبیعت دخالت کرده، همه چیز از لایه اوزون گرفته تا اعماق اقیانوس‌ها و جنگل‌ها و بیابان‌ها و دریاچه‌های ارومیه داغان شده‌اند. حالا وسط اسفند که بشود مردم هجوم می‌آورند و از شهرداری نهال می‌گیرند تا مثلاً کره زمین را نجات بدهند. از آن‌ور هرچی آشغال و پسماندهای شیمیایی دارند، توی آب‌ها و توی جوب‌ها می‌ریزند. آخه من تواین وضعیت چطور بگم بگو سیب؟ سیب رفته تو پستو و تا نزدیک شب عید درنمیاد که گرون شه.

حرف نزنیم یا شوکران بخوریم؟



این عکس را یکی از دوستان مؤسسه به بگوسیب داده، شرحش را هم نوشته: "اولش شلوغ بود ولی دو سه ایستگاه که بالا رفتیم، خلوت شد و صندلی‌های خالی منتظر مسافر شدند و جای خالیِ خود را به در دوختند. دو رفتگر باشعور افغانی با جامه‌ی زردِ حینِ خدمت آمدند بالا و کنار صندلی‌های خالی زانو زدند. پرسیدم: "صندلی که خالیه چرا نمی‌شینین؟" آنکه جوان‌تر بود، گفت: "لباسمون کثیفه." من و چند مسافر دیگر تعارف کردیم: "لباستون تمیزه. بفرمایین روی صندلی بشینین!" لبخند زدند و گفتند "نمیشه!" و من فهمیدم شعور و شخصیت ربطی به شغل و عنوان ندارد. و فهمیدم از اینجور آدم‌ها چقدر کم داریم!" و برعکسش را چقدر زیاد داریم. یعنی کسانی که جامه فاخر و پاکیزه دارند اما شخصیتشان آلوده است و بو می‌دهد. پروین اعتصامی هم به جای اینکه بگوید سیب، گفت بگو:

"زهد با نیت پاک است نه با جامه‌ی پاک
ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد"

معادله: یک عده جامه کثیف دارند و شهر را تمیز می‌کنند، یک عده هم جامه پاکیز دارند و شهر را کثیف می‌کنند. اگر کسی برای این معادله بی‌مجهول جوابی ندارد، بگیم سیب و قال قضیه رو بکنیم و به خوردن شوکران محکوم نشیم.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.



کتاب گِل آلود

منیژه اهوازی، ۴۰ سالِه، مجرد، شغل آزمایشی، انزلی

دو هفته است در دبستانی به شکل آزمایشی همراه با آموزگار اصلی سر کلاس می‌روم تا کار یاد بگیرم و در همان دبستان استخدام شوم. لیسانس دارم اما دخترِ خانه هستم و تا حالا کار نکرده‌ام و استرس دارم. خواب دیدم در محوطهِ بزرگی که شلوغ بود، سرگردان بودم. دنبال وسایلم می‌گشتم، پیدا نمی‌کردم. دو تا خانم آمدند. یکی‌شان کتابی به من داد. کتاب گِل آلود بود. باران خورده بود. انگار مال خودم بود که گم شده بوده. دو تا کیسه پلاستیکی دست آنها بود. دادند به من. لباس‌های خودم بود. گفتند بیا بریم. حس کردم ماشین دارند. دنبال کفش‌هایم گشتم. پیدا نکردم. استرس داشتم که الان می‌روند و من جا می‌مانم. بیدار شدم.

تعبیر: یکی از خواب‌های کسانی که استرس دارند، سرگردانی و دنبال وسایل گشتن و پیدا نکردنِ آنهاست. آن دو خانم نماد کاری است که قرار است انجام بدهید. آن کتابِ گل آلود که مال خودتان بود، نماد درسی است که خوانده‌اید ولی چون سال‌هاست از تحصیلِ شما گذشته، آن کتاب گل آلود است که اشاره‌ای است به نم کشیدن سوَاد. والبته این فقط در ذهن شماست و در حقیقت شما آن قدر سواد و معلومات دارید که بتوانید به چند تا بچه دبستانی درس بدهید. چیزی که ندارید و دارید یادش می‌گیرید، دانشِ تدریس است که به آن نیز مسلط خواهید شد. آن کیسه‌های لباس که مال خودتان بود ولی دست آنها بود، نماد جامه کار است که خودش نماد تغییر روشِ زندگی است. و به هر حال وقتی که شاغل شوید، شیوه زندگی شما تغییراتی خواهد کرد. آنجا که آن خانم‌ها می‌گویند بیا برویم و تصوری که کردید که ماشین دارند، نماد جلو بودنِ آنهاست از زندگی البته نسبت به شما. و می‌تواند به این معنی باشد که آنها ازدواج کرده‌اند و شما مجردید. چرا این را می‌گویم؟ زیرا شما برای اینکه با آنها بروید، به کفش نیاز داشتید و کفش نبود. و کفش معمولاً نماد شوهر است.

خانه را مرتب کرد و رفت

ماریا وازگنیان، ۴۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، اصفهان

مادرم یازده سال پیش فوت کرد. از بیماری در گذشت. از من هم خیلی راضی بود. چند شب پیش خواب دیدم حوصله ندارم. سگی داریم که برای بازی عروسک‌هایی دارد. در خوابم عروسک‌ها در خانه پخش و پلا بودند. مادرم آمد و گفت دیگه نبینم خونه‌ت نامرتب باشه! و همه جا را مرتب کرد و رفت. سه بچه بزرگ دارم که فوق و دکترا دارند. من خیلی خسته و فرسوده هستم. ۱۵ ساله بودم که ازدواج کردم.

تعبیر: خسته نباشید گرچه حق دارید خسته باشید. خواب شما تصویری است از زندگی بیداری شما: خسته، بی‌حوصله و بی‌انگیزه. با اینکه بچه‌ها بزرگ شده‌اند و رفته‌اند، خستگی به ثمر رساندن آنها در شما مانده و نرفته. از پانزده سالگی هم وارد زندگی جدی و پر مسئولیت زناشویی شده‌اید. آن عروسک‌ها نماد دو چیز است: نوجوانی گمشده شما، و نماد ریخت و پاش‌های دیگران که شما باید آنها را جمع کنید. مادر می‌آید و این نماد نیاز شماست به شخصی که مثل مادر مهربان و صبور است و بار غصه‌های شما را به دوش می‌کشد. آنجا که می‌گوید نبینم دیگه خونه‌ت نامرتب باشه، نماد این است که حال خودت را خوب کن! و این بهترین پیام این خواب است و شما باید به آن عمل کنید و حال خود را شاد و سرحال کنید.

نگران بودم

مهدیه خانی، ۲۸ ساله، متارکه، شاغل، فیروزکوه

دیدم شب بود. در پیکان سفید نشسته بودم. درها قفل نبودند. چند تا آقا خواستن بازور بیایند تو. نگران بودم که نیایند. بعد از کلی تلاش موفق نشدند و غیبشان زد. وقتی رفتند، درها را قفل کردم.

تعبیر: این خواب می‌گوید هنوز بین مردها احساس ناامنی می‌کنید، علتش هم نگرشی است که برخی از مردها به خانم‌های محترم متارکه‌ای دارند. با شناختی که از خواب‌های قبلی شما دارم، در این خوَاب نسبت به گذشته قوی‌تر شده‌اید زیرا آنها نتوانستند داخل شوند ولی باید باز هم قوی‌تر شوید تا دستپاچه نشوید و همین که آمدند، درها را قفل کنید نه پس از اینکه رفتند. اما باز هم خوب است زیرا با اینکه درها قفل نبودند، نتوانستند داخل شوند. چرا؟ زیرا انرژی اعتماد به نفس شما باعث شد بروند. در بیداری هم اگر اعتماد به نفس خود را بالا ببرید، کسی به خودش حق و جرأت نمی‌دهد که مزاحم شما شود.

مزاحمانِ ترقی

سولماز احدی، ۲۷ سالهِ، بیوه، شاغل، ابهر

قبلاً دوستانی داشتم که خانم‌های مقیّدی نبودند و مرا به لغزش تشویق می‌کردند. خواب دیدم دارم نماز می‌خوانم آنها اطرافم بودند و کاری می‌کردند که حواسم پرت شود. من خیلی مراقب بودم تمرکز داشته باشم ولی آخرش نشد نمازم را تمام کنم.

تعبیر: این خواب به همان چیزی اشاره می‌کند که در بیداری بوده. امروز که نسبت به آنها آگاه شده‌اید، احساس خوبی به خودتان ندارید و ناراحتید که چرا اصولاً با چنان کسانی رفت و آمد می‌کرده‌اید. این خواب دارد می‌گوید شما نباید حاشیه‌ها را ببینید و همانطور که در خواب حاشیه باعث شد نمازتان را تمام نکنید، در بیداری هم اگر به حاشیه‌ها توجه کنید، از هدف باز خواهید ماند. اگر در خواب تمرکزتان کاملاً به نماز بود، آن افراد ناباب را نمی‌دیدید.

اگر دچار اشتباه نمی‌شوید نشان دهنده آن است که هیچ کار مبتکرانه‌ای انجام نداده‌اید

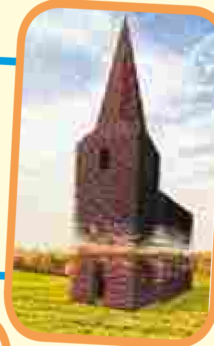
●وودی آلن

مهدی اسماعیلی



ثروتمندترین روستای هند

روستای هیوای بازار، روستایی دور افتاده در ایالت ماهاراشترای هند است که در آمد متوسط هر فرد در این روستا ۳۰ هزار روپیه (۴۵۰ دلار) در ماه است. جالب اینکه ۶۰ خانواده از ۲۳۵ خانوار این روستا میلیونر هستند. در واقع مردم این روستا تا نیمه دهه ۹۰ جزو جمعیت بسیار فقیر هند بودند و بیشتر اهالی نقشه ترک روستا و مهاجرت به شهر را در سر می‌پروراندند که در این گیر و دار تنها فرد تحصیل کرده روستا که او نیز آماده مهاجرت بود، با طرح نقشه‌ای حساب شده باعث دگرگونی در وضع روستا شد به این صورت که او با طراحی و ایجاد یک سد مشکل بی آبی روستا را حل کرد و در حال حاضر ۶۰ خانواده از ۲۳۵ خانواده این روستا میلیونر هستند!





کلیسای نامرئی

این کلیسا طوری طراحی شده است که نور از آن عبور می‌کند.

این کلیسا که ترنسپرنت نام دارد، در بلژیک واقع شده و اگر از زاویه خاصی به آن نگاه کنید، داخل کلیسا به وضوح دیده می‌شود. البته شکل این کلیسا مانند کلیساهای سنتی است، اما سازه‌ای مدرن با دیوارهای شفاف دارد.





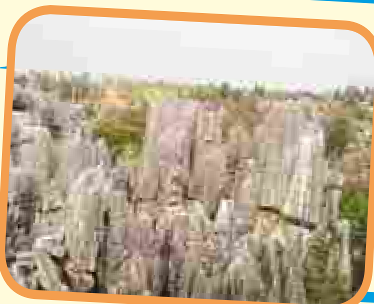
اقامت در زیر دریا

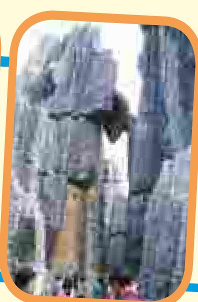
این زیردریایی که به صورت هتل است در مالدیو مستقر است و هوافن فوشی نام دارد. سالن اصلی این هتل عجیب در عمق ۶ متری زیر آب واقع است و مناظر و جاذبه‌های اقیانوس هند را در معرض دید مهمانان قرار می‌دهد.



مدل ۸۵ ساله چینی

این پیرمرد چینی که در استان فوجیان زندگی می‌کند مدل نیست و در زندگی عادی خود، کشاورز است. امانوه خوش ذوق او برای یک پروژه عکاسی با پوشاندن لباس‌هایی از برندهای مختلف که در خیابان‌های شهر گرفته شده، پدربزرگش را به یک مدل تبدیل کرد و این عکس‌ها را در فضای مجازی منتشر کرده است.





این هم یک جنگل سنگی

این جنگل سنگی به نام شیلین در جنوب غربی چین واقع شده است و سنگ‌ها و صخره‌ها در محدوده‌ای به مساحت ۳۵۰ کیلومتر مربع به صورت شگفت انگیزی سر به آسمان کشیده‌اند. بررسی این صخره‌ها نشان می‌دهد که بیش از ۲۷۰ میلیون سال پیش تشکیل شده‌اند و هر کدام به شکل‌های متنوعی از جمله حیوانات، گیاهان و حتی چهره‌های انسانی در آمده‌اند.



پل ناکجاآباد نروژ

پل ناکجاآباد، در جاده آتلانتیک نروژ یکی از ترسناک ترین جاده‌های دنیا است.

به طوری که در مدت زمان ساخت این جاده، دوازده طوفان سهمگین بلای جان کارگران شد و آسیب‌های زیادی به منطقه وارد آمد، ولی هیچ چیز باعث توقف کار ساخت این جاده نشد و بالاخره در سال ۱۹۸۹ این جاده راه‌اندازی شد.

در طول این جاده پل‌های زیادی وجود دارد که یکی از آنها پل ناکجاآباد است که با توجه به زیبایی‌اش به محلی برای استراحت و گردشگری تبدیل شده است.

آنچه نوشتیم، به لطف شما بوده است

بانک پاسارگاد

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در سال ۲۰۱۵

بانک پاسارگاد در راستای ایفای مسئولیت‌های اجتماعی خود، اقداماتی مانند پاسداری از محیط زیست و حمایت از هنرمندان، ورزشکاران، دانشگاهیان و فرهنگیان را سرلوحه فعالیت‌های خود می‌داند.

- دریافت تندیس [illegible] جایزه ملی تعالی سازمانی
- تندیس زرین و تقدیرنامه جایزه علمی مدیریت مالی ایران
- بانک برتر اسلامی سال ۲۰۱۵ [illegible]
- بانک برتر در حمایت از حقوق مصرف‌کنندگان
- معرفی به عنوان بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در پنج سال متوالی توسط موسسه بین‌المللی بنکر
- بانک پیشرو و برتر [illegible] در ۳ دوره متوالی
- دریافت جایزه محیط زیست [illegible]
- کسب عنوان [illegible] به انتخاب جایزه جهانی MAKE برای دو سال پیاپی
- دریافت تندیس زرین [illegible] مسئولیت اجتماعی [illegible]
- دریافت گواهینامه ISO10004 در حوزه سنجش رضایتمندی مشتریان
- دریافت تندیس [illegible] در جشنواره [illegible] سه سال پیاپی
- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- کسب عنوان [illegible] منابع انسانی
- دریافت گواهی [illegible] BS8002 [illegible] سال ۲۰۱۱
- کسب [illegible]

www.bpi.ir